این کتاب حکیم سوری ثانی
اسعد الوانی ... جیلانی
است بخط مرحوم حاج میرزا اسعد الله
خدا لعنت کند اولاد
و احفاد مرا اگر بفروشند
یا عاریه یا هبه بر باد دهند
دهقان ... ل

ولاسم لله مسمی

بسم الله الرحمن الرحیم

یا صاحبی این انجمن زان سرو قد سیمبر / کز عشق او گشتم سمر لب تشنه و خسته جگر
برکنده جان افکنده سر ناکام خشک و چشم تر / گردد زغم زیر و زبر دنیا و دین و جان و تن
آید بجسمم هر نفس عالم ز عشقش چون قفس / بی او افغان و درس تنها خیال او نفس
تا چند باشم چون جرس بی او خروشان از هوس / هرگز مبادا حوال کس در عشق چون احوال من
تا من براو مفتون شدم آگه نه تا چون شدم / با دیده پرخون شدم با خاطر محزون شدم
با قامت چون نون شدم با محنت ذوالنون شدم / وز درس خوبی بر دو شدم گرد جهان بی خویشتن
دارم زبس نیرنگ تو دل چون دهان تنگ تو / آه از دل چون سنگ تو در نار و ز چشم جنگ تو
تا که ز زیر چنگ تو زاری کنم از چنگ تو / وز عارض گلرنگ تو چون گل دریده پیرهن
ای کاش بودی آگهی او را ز احوال رهی / گر صبر دارم دل تهی و عشق او را اگر رهی
ور غم باسیدی رخ کرده ام زنگ بهی / فریاد از آن سرو سهی بیداد از آن ماه ختن
دردوس و هجرش عیش غم در جان و جسم نقد ونج / در لعل و جزع شیرینش و هم از روی او چشم چمن و خم
هرگز ندیدی با غم نه نیز خواهی دید هم / چون او بجا لا کی صنم چون من نجنبانی شمن
بی یاد او دم نشمرم جز راه مهرش نسپرم / بی او همه در شکرم تا عاشق آن دلبرم
از بس که رنج و غم خورم جانست حاضر در برم / خاک است دایم بر سرم این شیخ حقی الدین حسن
آن مهتر عالی محل ز آنش چو شمس اندر حمل / در علم چون اصل و در جود حاتم را بدل
در مهر او پیدا امل در کین او پنهان اجل / گردون بجاهش متبدل دریا بجودش ممتحن
خورشید رای داور ید خوانده بزرگش معتمد / احسان او افزون زحد اقبال او بیرون زعد

خفی

خلقش نگار مراد او طبعش مفاهیم رار / بحر از نوالش یافته ج از جلالش درجهان
والا نژاد از دو طرف صاحب دل و کافی لطف / تاج گهر فخر سلف لطفش گهر طبعش صدف
گنج سخا کان لطف عین کرم اهل شرف / رایش معانی را کشف را اقش معانی را وطن
باری چون حبل المتین با وهم چون علم الیقین / با خلق همچون یاسمین با لفظ چون در ثمین
مهدی که کرد او اکثرین آن پیر پیران فطرتش / درج احرار زمین وز کل ایمان زمین
از رای دانش پرورش وز طبع راست گسترش / فرمانش و فرمانبرش آزادگان چند سر کن
گردون لطافت چاکرش گیتی بخدمت کهترش / دایم بخدمت بر درش پیر و جوان و مرد و زن
چون فرش نزهت گستری تا جان فشاندی بر درد / بر بام او گر بگذرد ز هره ز چرخ بشکرد
در مجلسی گویی خورد خون در رگ او بفسرد / بس کی حسد غیرت برد بر رود ستاوچنگ زن
ای خلق و رحمت جان نوح شاکر همه از جان نوح / ایام در فرمان تو اجرام در پیمان نوح
شاید فلک ایوان تو باید قمر دوران تو / در دیگر افشان تو چون قطره بحر عدن
در جام کرده حاتمی موسی کف و عیسی دمی / بدر زمان مهد رنگی در این راز آفت چرخ کهن
گردست سیم و زر بها از دست جود آسمان / در کام کوه و نافه کان بنده و رغبت برتکان
دولت بکر همچو کمان دایم به پیش این دو ان / گوهر در همت بگزار خون تیر بکشاده دهن
تاج سر کشوری مهدر جهان تن پروری / درج گهر را گوهری برج همر را اختری
جرح سخا را مشتری اهل سخن را مشتری / وقف است بر تو مهتری از کردکار ذوالمنن
ای داده تشریف عطا از خدمت و حمت گدا / از تو همی باید سزا تا در جهان یابم بقا
در حق تو گویم دعا در عهد تو خوانم ثنا / در مهر تو جویم وفا در مدح تو خوانم سخن

۲ خورشید نسل آدمی امید خلق عالم
نقد اشاه اعظم در عرب حرب حجم

تا خاک را باشد سکون زیر سپهر آبگون / اقبال بادت رهنمون قدر تو هر ساعت فزون
جاه تو از اندازه برون تخت حسودت سرنگون / با او کوکبت همعنان با تو سعادت همقران

چند باشم در دیار و منزل دعد و رباب / روز و شب نالنده و گرینده چون رعد و سحاب
همچو چنگم سرنگون و زرد و نالان و دوتا / تا بمالیده ست گوشم دست هجران بی حساب
تا ز حسن دلبران کشی جدا ماندن آن دیار / تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت آن جناب
آب چشم عاشقان تو خود کرد در هجر شان / کرد چون طوفان نوح آنرا همه یکسر خراب
بود چون باغ ارم همسراره از نقش حیات / بود چون خلد برین پیوسته از حسن شباب
دل شدی از خوبرویان زنده چون نفس از حیات / جان شدی از خوشی آن تازه چون طبع از شراب
کرد طبعم گر کنون در روی صهبا بی جلیس / در سخن گوید کنون در روی صهبا بی جواب
که ز تنهایی در او دستان کردم با طیور / که رسید آید در او همراز باشم با ذباب
ای بسا شبها که من تا روز در وی بوده ام / با حریفان در نشاط و با ظریفان در عتاب
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح / چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون چون تذرو / بی نوا گشتم از آن کبک دری با نغراب
دلبری کز عارض او رنگ و روی گل برفت / در فراق روی او شد دیده من پر گلاب
بی رخش دندان چو سیب و چهره چون ماه او / لعل شد رویم ز خون و دل چو کبک از عتاب
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سفید / لاله دارد لطیف سنبلی دارد به تاب
این چو گوی سیم برنگ وان چو برف زنگ / این چو ... آن وان چو کبک من کجا

حلقه‌های زلف او هستند چون اهریمنان / بر جسم افتاده ز عکس آن رخان چون شهاب
بر مثال دشمنان منهزم روز قتال / از سنان مجد دین آن خسرو مالک رقاب
شاه فرزانه محمد کز شکوه او خدای / چون محمد از جمیع انبیا کرد انتخاب
خسروا زندران آنکس که رسم و رای اوست / ساعد دین را سوار و کرد حق را انتساب
آن شهنشاهی که شد خورشید بر گردون خجل / از فروغ روی او حتی توارت بالحجاب
همچو معن زائده دارد سماحت در نژاد / همچو قیس ساعده دارد فصاحت در خطاب
از رضای او شود زاید چو از نعمت نیاز / در ثنای او شود حاصل چو از طاعت ثواب
دست گوهربار او شد مایه رزق بشر / تیغ جوهردار او شد عهده قوت کلاب
در ازل پیش از وجود آدم و حوا نوشت / الله باد هست بوجود او عالم را صواب
بر جبین دوستان او لهم دار السلام / بر جبین دشمنان او لهم سوء العذاب
گر زند بر خاک تیغ آبدارش در زخم / ز آتش آن پیکر گاو ثری گردد کباب
ور دبیر از وهم جنگ او نویسد نکته / از فروغ آتش قلم خونابه گردد در کتاب
دیده مار ار گرزه تیر او را شد هدف / سینه شیران شرزه تیغ او را شد قراب
نیست جز شمشیر او خورشید گردون ظفر / نیست جز تدبیر او عنوان منشور صواب
از خیال رمح و عکس تیغ او در کوه و بحر / در نهیب گرز و بیم تیر او در دشت و غاب
بر کند چشم پلنگ و بفسرد خون نهنگ / بشکند بازوی هژبر و بگسلد بال عقاب
حبذا آن باره گردون نورد او که هست / باد پا آتش تک آب گردون خاک تاب
زهره طبعی مشتری فالی که رسید گاه جنگ / از شهاب او را عنان و از هلال او را رکاب

بر زمین از رشک او پیوسته نالیده شمال / بر هوا از غیرت او همواره گرینده سحاب
جا بگیرد در چشم مور و بوبه در پر ذباب
گر نشاید سوی پستی چون قضای آسمان / که برآید سوی بالا چون دعای مستجاب
ای معین دولت سلطان برای ملک ساز / وی امین همت یزدان آن تیغ فتح یاب
در جهان باشی که تو با دشمنان سازی نبرد / تا بتیغ قهر از آن لشکر فکن برخیزد آب
گر بود با دوستان تو کشف را انصاف / ور بود با دشمنان تو جهد فرا انتساب
نرم گردد چون فلک بی بخت او سنگ گران / تیز گردد چون خدنگ در کام آن در خوشاب
بر سبیل رشوت آرد پیش درگاه طعام / بر طریق خدمت آرد نزد درگاه خراب
رنگ خشم و زاغ با اخگر رسم دهاری تو / گرگ شاخ سیل تخند و بر جنگ و شیر ناب
زینت بزم تو را زاید ز آهو و صدف / حدت کنج تو را خیزد ز خار او تراب
نافهای مشک خالص دانهای در باک / بارهای لعل صافی توده‌های زر ناب
در جهان نیست بعضی مهر و لت الحجیم / در نبان نیست … دولت حسن المآب
نه سلیمان و نه داود که جاه و نطق / رکب تسبیح التمام صاحب فصل الخطاب
اندر آن وقتی که از اسب دلیران سپاه / ساخت میدان شود چون …
کوس چون رعد و یکی خنجر ابر و خنجر چو برق افشان / تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
درع زنگاری تن آراید فسیله از عقیق / تیغ سیماب رخ آراید … قوت … آب
از شرار خنجر تو غرق اعدای تو را / مالک دوزخ … خواهد … عذاب
ای سلیمان تو پیوسته هر اسبان مهره / وی رخ تیغ تو همواره تن … شیخ …

خدمتی

خدمتی بر درخت مداح تو در اوصاف تو / نیتهای آن لطیف و لفظهای آن لباب
گر ز لطف او پسند آید ترا این چند بیت / ظن او گردد بصیب و جسم او گردد مصاب
بعد ازین تا زنده باشد هر زمان در مدح تو / حله بافند بدیع و تحفه سازد عجاب
بو که عذری ظاهر آورد از برای او کنون / بار ماند از خدمت درگاه آن فرخنده باب
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار / تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
بد سگالان تو را گردم زدن خاک مهاد / سر ز خاک و از نهاد و دل ز نار و چشم از آب
با دشمن خدمت تو دشمن در جار و ضعف / سال عمر در خاری در ازای و تیمار و عذاب
همچو خیمه چاک دامن چون ستون … / کوفته تا رک چو میخ و تافته تن چون طناب
مجلس گردون و ساقی ماه و ساغر مشتری / حاشیه پروین و مطرب زهره و می آفتاب
نعمت تو با دپیوسته مصون از انتقال / دولت تو با دهمواره معاف از انقلاب
هر کجا باشند دعای نوح باشند هم برش / هر که در عالم نخواهد این دعا را مستجاب

سعد چرخ و نصرت ایام و فضل کردگار / سعی بخت و قوت اجرام و عون روزگار
متصل شبند همواره بملک پادشاه / مقترن باشند پیوسته برای شهریار
ارسلان شه شاه دین کرده … / پادشاه نیکخواه و شهریار حق گذار
خسروی کز رحمت شاهان بود هر بامداد / درگه میمون او چون عرصه روز شمار
مهد جام … در مجلس او یک پیام / مهد سپاه ساخته در لشکر او یک سوار
گردن خورشید را خم کمند او … / ساعد ناهید را نعل سمند او سوار

انوران و اختران و گوهران آسمان　　جمله زو خواهند دستوری بحکم اضطرار
انوران گاه طلوع و گوهران وقت عمل　　اختران گاه مسیر و آسمان وقت مدار
چار چیزند از شکوه چار ارکان یافته　　از حسام و کلک و عدل و جود شاه کامکار
چشم نصرت تو مباد و چشم دولت بی سرش　　دوش همت طیلسان و گوش نعمت گوشوار
خلق او بادیست کانرا نیست جز آتش سپر　　طبع او آبیست کانرا نیست جز آتش بکار
بر عقاب از بیم تیر او قفس گشته است تنگ　　بر هژبر از سهم تیغ او قفس شد مرغزار
قوت تقدیر سابق قدرت اقبال او　　نصرت ایزد دوال عصمت جبار بار
تیغ حکمش را نیام و عقد جاهش را نظام　　فرق بخشش را کلاه و شخص ملکش را شعار
با حسام او نیابد کس در اطراف بلاد　　با سنان او نه بیند کس در اکناف دیار
ناشکسته یک سپاه و ناگرفته یک زمین　　نادریده یک مصاف و ناگرفته یک حصار
زهره و خورشید و مریخ و عطارد در او　　آرزوی آنکه باشند از برای افتخار
ساقی او گاه جشن و کاتب او گاه عرض　　مطرب او روز لهو و حاجب او گاه بار
رخش او حرمان و رمح او آذر فشان　　تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زین ستوه و دیو کرده زان غرو　　کشته خسته زو هژبر و مار جسته زاو کنار
ای جلال دولتت را بر سپهر احتشام　　وی نهال همتت را بر زمین افتخار
سعد چرخ و دین برج و اوج تخت و فتح نور　　علم بیخ و فخر شاخ و جود برگ و فضل بار
عیب با دست و دل و طبعت زر و سیم و درر　　گوهر از ثروت ز عنبر مایه دریا بار
مایه بخت امرا گاه بخشش پای مزد　　دسته تیغت اجل را گاه پرسش دستیار

الجم

انجم سیاره را هرگز نبودی احتراق　　گر زدی در آتش تیغ تو بر گردون شرار
بر زبان طفل مه خواهد حلاوت شد به شیر　　از نهیب بگذرد اول سخن چون زینهار
نحل از انصاف تو شکر پدید آرد همی زهر　　نخل از الطاف رطب چون همی آرد ز خار
چرخ گردون هست کفک خضاب از بسکه بخت　　خون حسادت بدست خویشتن در کارزار
دیده اندر چشم باز کرده اندر جسم گل　　زهره اندر ناف شیر و مهره اندر فرق مار
شد و کین ناصح تو خازن دار السلام　　شد رغیم حاسد تو مالک دار البوار
نار فعلی در طبیعت آب طبعی در سخا　　باد وصفی در لطافت خاک نعتی در وقار
گر بدین حجت ترا خوانند کسی عالم روا　　زانکه در ذات تو موجودند ارکان چهار
آرزوی آنکه دیدار تو بینند ناگهان　　در امید آنکه در بزم تو گردد میگسار
گر بود عنبر گشت و دیدها در بوستان　　گر بود عود گشیده بیخها در جویبار
آن خداوندیکه نقش شیرش آرد در روان　　شیر گردد تا تواند کرد اگر خواهد شکار
آمد آن فصلی که اندر جان و دل افروخت کند　　بلبلان را شوق جفت و بیدلان را مهر یار
گاه حاتی کند با ارغوان باد شمال　　گاه نقاشی کند در گلستان باد بهار
شد معطر برگ نسرین و مرصع شاخ گل　　از نسیم مشکبیز ابر مروارید بار
نرگس و شنبوی دارد زر ساده در دهان　　لاله چون در روی دارد مشک سوده در کنار
گر بخندد بوستان چون دلبر نوشاد خوش　　گر بگرید آسمان چون عاشق ناشاد زار
لاله هر گل شد چنان مستی که گفتی از عجب　　کز بر تعبیه که در اجزای آن بود آشکار
باغ چون مجمع اشد ادا کست از ریاحین　　کوه چون دارالعماد است از شقایق بر نگار

گشت بلبل راغ را گوینده و لاله گرد بر … بر او در دل نهان و خون او در رخ نگار
شد بر از زنگارگون حله ز سبزه بوستان … شد بر از شنگرف گون حقه ز لاله کوهسار
اندرین ایام باید خواستن هر ساعتی … لاله گون می از کف لاله رخی در لاله زار
ای خداوندی که رایت یمن دارد بر یمین … وای خداوندی که بخت یسر دارد بر یسار
گرچه طبعم گاه وصف هست دریای محیط … ور چه لفظم گاه مداحی است در شاهوار
وصف و مدح تو ندانم گفت و نتوانم نخست … گر همه گردم زبان و دست چون بید و چنار
گر پسند آید ترا این خدمت با اختلال … ور قبول افتد ترا این تحفت با اختصار
در ثنا و حمد و شکر و آفرینت بعد ازین … گردد ارزانی ز فضل خالق لیل و نهار
طبع من آذر فروغ و نظم من عنبر نسیم … لفظ من شکر مثال و کلک من گوهر نثار
تا ز نور ماه و عکس آفتاب آرد پدید … سیم و زر در کان و در کوه ابر دیگر بار
موی خصمانت ز محنت باد چون سیم سفید … کار احبابت ز دولت باد چون زر عیار
راح خواه و راحت افزا و لا نه بیش نه … فضل یزدانی به پیروزی و بهروزی گذار

جاودان چون خضر ماند زنده نام آن پدر … کز پس وی چون ملک سلجوقشه آید پسر
ز آسمان فخر الکرنافت شهابی شد جدا … هست گردون ممالک را جلال الدین قمر
ور ز دیدار پدر محروم کرد او را قضا … شهریار مشرق و مغرب بس است او را پدر
خسروی کو را ملکشاه است و سنجر جد و خال … در همه عالم که دارد زین بزرگی بیشتر
در جبین او ز مردی و جوانمردی نشان … در نگین او ز پیروزی و بهروزی اثر

اگرچه دارد

گرچه دارد سال اندک هست چون اسکندر خویشتن … دارد از علم علی و بخت و عدل عمر بر
کوه با نقش سمند او نباشد مستقر … چرخ با رای بلند او نماید مختصر
ملجأ آزادگان است از کریمی و سخا … مفخر شهزادگان است از بزرگی و هنر
کوکب ناهید شاید گاه بزم او را قدح … چشمه خورشید زیبد روز رزم او را سپر
تا رسد بر قدرت و اقبال خداوند جهان … رایت او را رسد بر انجم سیاره سر
در جلال و احتشام و مرتبت او را شود … آسمان ایوان و خورشید افسر و جوزا کمر
چرخ دایر بر سریر او نشانده مهر و ماه … نسر طایر بر خدنگ او فشانده بال و پر
شهریاران را شود درگاه میمونش ملاذ … پادشاهان را شود قصر همایونش مقر
کرد از رادیش نام حاتم طائی هبا … کرد از مردیش ذکر رستم دستان هدر
ای خداوند عدوبند هنرمندی که تو … پادشاه اصلی و خسرو نسبت و سلطان گهر
ورنه در تعظیم تاج الدین و الدنیا نهند … تاج شاهی بر سر او را پادشاه دادگر
نور چشم آن خداوندی که ویرا بنده اند … خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر
هست چشم نیکخواهان بر لقای تو روان … هست چشم پادشاهی را لقای تو بصر
طلعت میمون تو طغرای منشور فرح … رایت منصور تو خورشید گردون ظفر
ناوک پرنده تو از سفیران قضا … خنجر برنده تو از مسیران قدر
این چو مرغی سینه او خانه پیکان تست … وان چو باری طعمه او زهره شیران نر
چون شوی با یوز و تیغ صیدگه سوی شکار … از فزع گوید اسد بر آسمان این المفر
از نهیب تو همچون کنف بر کوه قاف … سال و مه سیمرغ باشد سر کشیده در حجر

ای جوان بختی که از شکر مدیح تو مرا نام برج دری و حلقه درج درر

گرچه من هرگز نرفتستم بنزد هیچ کس از سلاطین معظم وز ملوک معتبر

خدمت تو کرد خواهم تا شود کارم بلند مدحت تو گفت خواهم تا شود نامم سمر

نیست ملجا بنده را جز حضرت تو در حضر نیست مقصودی مرا جز خدمت تو در سفر

تا شبه دارند خوبان بر دو زلف پر شکن تا شکر بارند ترکان از لبان پر شکر

از کدورت باد روز دشمنانت چون شبه در حلاوت باد عیش دوستانت چون شکر

بر تو میمون و همایون همچو رای و رخ بخت خلعت و فال الخداوند سلاطین لشکر

بگذران در خرمی نوروز گر اثنا را آن بود خواهد در جهان هر روز نوروزی دگر

نوروز و عید و سبزه و عشق و سماع و می بهم خوش است با رخ خاصه بر دیدار و روی آن صنم

تا سوی صحرا تاخته دلها ز غم پرداخته با دوستان در ساخته با یکدگر در بر دویم

وقت صبوح از میکده مستان سوی باغ آمده وز غایت مستی دلی بازده بر گوشه کیوان علم

برده ز چشم خود دگر بگرفته از دست خود رسته ز بند نیک و بد جسته ز دام بیش و کم

آن را که یاری گشتی بود با مطربی دلکش بود می خوردن او خوش بود خاصه بوقت صبحدم

چون زین جهان بر بی خبر این نخواهد بود کس می خورد باید هر نفس چندین نباید خورد غم

از دور آدم تا کنون دلها بسی کرد دیده خون آگه نشد یک کس که چون رفتست در قسمت قلم

فصل بهار است ای پسر برگیر قدحها تا بسر ساقی نخواهد شد بسر یکدم زدن با ما بهم

شد چون کف موسی چمن شد گلشن عیسی دمن شد خاک چون مشک ختن شد دشت چون باغ ارم

گل چاک

گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه سرنگون آلوده لاله رخ کنون چون دشمن شاه عجم

آن دین یزدان ناصر الملک خاقان زادرز آن کافی صافی ضمیران و الی عالی همم

صدر اجل عبد الصمد کز دولت او داد اقوال او با کار خسد افعال او دور از ستم

در عفو و خشمش نفع و ضر در صلح و جنگش خیر و شر در مهر و کینش نور و فر در حب و بغضش عز و کم

چون تیر کلکش با بدها در مدحت آن کس کز جهان کو چون قلم بندد میان در خدمت آن محتشم

آثار فضل او بدیع اعلام جاه او رفیع ایام حکمش را مطیع اجرام بخشش را خدم

ز اسراف او در بذل مال از جود او و فیض از دست او روز نوال از طبع او گاه کرم

فارغ شود معدن ز زر مفلس شود بحر از درر خالی شود کانها ز گهر صافی شود گنج از درم

از گرد جنگ او نشان بر چهره مه جاودان در هیبت او آسمان همواره با پشت بخم

سر بر کشد روح الامین در دیده کان حور عین از گرد آن خاک زمین کو را بر آن آید قدم

از ابر دستش روز و شب مجلس بود ابر عجب همواره باشد زان سبب نالان و گریان و دژم

با عدل او سازند ره موران و گوران را بخوابگه بر روی مار سینه بر پشت شیران اجم

با سائلان گاه عطا با زایران وقت سخا الفاظ او خالی ز لا اقوال او صافی ز لم

کرد از نسیم برتنش جانها بنحل و آهو را نهان شهد سپید اندر دهان مشک سیاه اندر شکم

همواره باشد بر خطر پیوسته باشند با خطر در دستش ارواح در رود در حکم او ابراج حکم

زو حاسدانت ز ابرو زو شب در چشم و جسم و عرق ذلیل پیکان مژه زو بیل جعبه خنجر نفس انکاس دم

بید آنکس ار طرف چمن بنهالش در زیر بس هر چند بود پیش از این موسی کف عیسی دم

ای کین تو سور العقاب ای مهر تو نعم الثواب ای بزم تو حسن المآب ای قهر تو بئس الجحم

خصمت عدو را قهر جان راحت نظام انس و جان | کوهی که هستند این و آن چوب کلیم و مهر جم
لفظ تو چون در عدن خلق تو چون مشک ختن | رای تو چون انجم پرن طبع تو چون باغ ارم
دست تو را هنگام جود ابر بهار آرد سجود | از تو سخی تر در وجود ایزد نیارد از عدم
تا امن تو گشت ای عجب ایمن خلایق از نهیب | شد جمع در یکسان چو شد گرگی همراه غنم
ای آسمان مولای تو خورشید خاک پای تو | ملک جهان بر پای تو باشد چو تختی بر دو جم
شد صدر را او جای تو شد قدر را او جای تو | شد ملک را او جای تو بنوا رفته چون نقش قدم
جا از تو بی اندازه شد دهر از تو پر آوازه شد | ملک از وجودت تازه شد چون باغ از آب ارم
الحق که عالم گشت چون جنتی منور در بزرگی | رخساره او ماه و بس طراره او مشک ختم
با قد چون سرو چمن با خد چون رنگ سمن | با دیده چون چشم غزن با آن دو زلف پر ز خم
مجلس فروز دی شکر امیخته با می شکر | انگیخته مشک از قمر آویخته شاخ از نجم
ای مایه فضل و هنر سرمایه جاه و خطر | خورشید اعزاز بشر جمشید اعیان امم
داری ز احرار زمن ز انعام و احسان چو من | در گرد آن انواع   انوار انواع نعم
گشت از قبولت نام من مشهور در هر انجمن | زانم برغبت داده تن در خدمت تو لاجرم
از گفته من گر پسند آید تو را این بیت چند | انجم ز گردون بلند آید به پیشم چون خدم
تا ناروا با دو جان این هست تیر آن نیک | این دو باران سهمناک بر چشم بد اندیشان قسم
از عکس این ریزد شرار از روی آن خیزد دخان | از سیر این آید غبار از طبع آن آید ظلم
در جوف این مکنون ظرف با طبع آن مکنون تحف | موعود جوهر این شرف موقوف ذات آن ستم
باد از مدار آسمان اعدات را تو هر زمان | با دست و فرق و چشم و جان این چار گوهر گشته جم

دل زنان

دل زنان بر از بار غبار خسان بر از آب بلا | سر زنان بر از خاک فنا لب زنان بر از باد دم
در دست تو همواره مل حاصل غرضهای تو کل | خار عدو خواه تو گل نوش بداندیش تو سم
طبع تو همت را وطن قول تو همت را سخن | جان تو دولت را چمن رای تو عالم را حکم
از کین و مهرت لم یزل بر موجب حکم ازل | حاسد ذلیل و مبتذل ناصح عزیز و محترم
فرخ همه ایام تو بر تخت و بخت آرام تو | تا روز محشر نام تو بر نامه دولت رقم

ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال | باخر رمضان و باوّل شوال
که روز عید فرخ است طرفه است که غرت | بقد چو عین و بصورت چو با بشکل چو دال
تبارک الله از آن طرفه صورتی که بر او | ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
گمان بری که فلک هست طشتی از پیروزه | فکنده در بر او از زر کشیده هلال
فتاده گوی بر فرشی نیلگون که رقص | ز ساق لعبت رقاص نیلگون خلخال
چنانکه کری بر زر بخته نعل ستور | چنانکه نالی ز زر ریخ بر سر و زن غزال
بران مثال که بد مهره تاج زرین | بیفکنند بصحرای جنگ روز قتال
چو ماهی بر آمده در غدیر کبود | بر سبحه وا آورده سر سوی دنبال
شکوه رونق محراب گشت از او باطل | چو داده از خم محراب شخص او تمثال
نشاط و نزهت و شادی بی بر شناد اوان نشت | اگر چه لاغر و زرد و ریاست چون ابدال
چو جام زرین آمد پدید در وقتی | که می خورند خلایق بجام مالامال
بدان امید که چون روز عید جشن کنند | بران شراب خورد حاجی کریم خصال

نصیر دین و وزیر ملوک کو را هست　　فلک مطیع و جهان بنده و زمانه عیال
ابوالمعالی عبدالصمد که ننماید　　چهار چیز بجز هرگز چهار چیز ملال
ز نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا　　نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
گوید یکه دعا را بیان اوست جواب　　مظفری که سخا را بنان اوست کفال
مروه بار دهد خلق او روان در عین　　ز خاره آب کند جود او روان در حال
چو معن زائده شد مشتهر بجود و عطا　　چو قیس عزه شد معتبر بحسن مقال
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ　　ز امن او شده شیر سیاه یار شگال
نه این فراز برد در هوا بدان چنگل　　نه آن دراز کند در زمین بدان چنگال
گهر دعای مسیح است خلق او بصفت　　گهر عطای کلیم است جود او بمثال
اگر چه از گهر آدمیست چون ملکست　　لطیف سیرت و نیکو لقا و خوب خصال
گهر که خلقت او را خدای شعله نور　　نوشت فطرت آدم نهاد در صلصال
ز مهر تیر خلافش در فلک کرکس　　همی کنند بمنقار پر خود از بال
اگر بلیغ اجازت دهد رکابش را　　بر آسمان رسد از جرم خویش نور دوال
ز لفظ فایق او قاصر است در تنظیم　　ز نظم رایق او عاجز است سحر حلال
گرفت صدر نیابت بکون او رونق　　رسید قدر وزارت ز جاه او بکمال
ز جود او نه عجب گر شوند بید و چنار　　زبان و دست ز سر تا قدم ز بهر سؤال
سپهر آینه گون از برای او دست　　چنانکه آینه رنگ خورده از صیقال
ایا ز صدر تو پیوسته بر طلایه عصر　　و بار دست تو همواره بر شکایت مال

سنذل

شدی علم بکرم چون بجود حاتم طی　　شدی سمر بهنر چون بجنگ رستم زال
ز رایت تو چو مهر و ز رای تو چه سپهر　　فروخت دولت روی و فراخت ملت بال
صفیر خاطر تو شکر است روز مصاف　　صریر خامه تو خنجر است روز جدال
شده است پایه تخت تو مقصد اعیان　　شده است سایه بخت تو مرجع آمال
بجز تو از در ای جهان که جمع کرده است　　هدایت علما با کفایت اعمال
بود بیان فصیحان بنزد لفظ تو گشت　　بود زبان خطیبان بگاه نطق تو لال
غبار خنگ ترا ابر هوا ار فخر سزد　　اگر کند فلک المستقیم استقبال
چهار چیز ز بهر تنعم تو همی　　ز چار جای پدید آورد ایزد متعال
عسل ز فضله نحل و رطب ز باطن نخل　　عنب ز سینه تاک و شکر ز شیره نال
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی　　چو دست تو کند آهنگ جود روز نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین　　زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
زهی بدیع شمایل زهی رفیع همم　　زهی لطیف معانی زهی شریف جمال
مرا بخدمت درگاه تو ره بنمود　　جز از نهایت اخلاص و غایت اقبال
شگفت نیست اگر تربیت کنی تو همی　　مرا چنانکه رسد از محاسن افعال
که تو چو دوده کاوه و سکینت و لطفی　　چو آب و آتش و خاک و هوا و مه و نهال
بحضرت تو مرا در زیادت است محل　　ز خدمت تو مرا با سعادت است وصال
ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من باشند　　بوصف و شکر و ثنا و مدیح تو مه و سال
یکی چو سرخ ریاحین یکی چو سبز حرف　　یکی چو برج کواکب یکی چو درج لآل

نپرورانده مرا در سخن زمانه نظیر　　نیافریده ترا در سخا خدای همال

ترا ببذل مسامح مثال بعد قرآن　　مرا بنظم مدایح سخن نداند مثال

توئی ز خدمت من دیده صورت الاعجاز　　منم ز نعمت تو خوانده سورت الانفال

گذشت نیّرم و شنوم ز زهره و مشتری　　در آفرین تو و مدح تو بقدر جلال

زمانه گردن اقبال را قلاده کند　　هر آن قصیده که من بر سرش نویسم فال

بپارسی تو بتازی لیست نظم و نثر مرا　　لسان قادع و سیر و به برد بحر محال

اگرچه پیشه مرا جز طمع نبود　　نبرد من طمع است از کبار اعمال

سبکتر آمدم اندر ترازوی همت　　همه متاع غرور جهان ز یک مثقال

نورزم از قبل جاه خدمت اعیان　　نگویم از جهت مال مدحت ارذال

نه بر صدور تملق کنم ز بهر طمع　　نه از ملوک مذلت کشم ز بهر منال

کنم بتوشه خالی کفایت از دنیا دل　　کنم بگوشه خالی قناعت از اموال

به بندگیت رضا دادم از عقیده　　بدوستیت رضا دادم از عشیرت و آل

ز منت ست که بر تو همی نهم لیکن　　همی بنظم بگویم مجاری احوال

شنیده بودم از این پیشتر که راه حسن　　بود نشیمن آفات و مرکز اهوال

تو صفش اندر طبع کریم گردد کند　　بر سمعش اندر مرد رحیم گردد ضال

سموم دار بود بادهای این مخرق　　هموم دار بود خاکهای آن قتال

طریقهاش بتاریکی ره محشر　　مضیقهاش بتاریکی دل دجال

از آن قبیل که بدان ره بنوحی تو گفتی　　که روضهای جنانند و تودهای رمال

بدر

چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را　　مرا معاینه شد که آن حدیث بود محال

همی ز خار بنفشه تو رست برگ سمن　　همی ز خاره بیمن تو راد آب زلال

مرا ز خاصه تو بود زیر ران مرکبی　　بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال

تکاوری که زمین از تحرک سم او　　بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال

منقط از شرر گام او هوا بشهاب　　منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که پویه در شود به بحار　　پلنگ وار که حمله در رود به جبال

سرین گاو زمین را چو خانه زنبور　　که در تک مشبک کند بمیخ نعال

همیشه تا که بود بزمگاه مجلس را　　ز بوی عود طراوت ز صوت عود جمال

باتش غم و دریت جفا همی تو را　　چو عود شخص بسوز و چو عود گوش بمال

چو مهر بر طرف آسمان فخر بتاب　　چو سرو در کنف بوستان ملک ببال

طرب فزای روان پرور و فراغت جوی　　سماع خواه و تنعم کن و نشاط سگال

گهی کشیده رحیق مغانه با معشوق　　گهی شنیده طرایف طفانه از قوال

قدوم مروت و فصل خزان و موسم گل　　خجسته وقت و مبارک زمان و فرخ فال

مباد عمر تو را تا بروز حشر کران　　مباد جاه تو را تا بنفخ صور زوال

ای خواب من ربوده بیاقوت چون شکر　　ای تاب مشک فزوده بهاروت و بسکر

خیزد بوقت غمزه ز بادام تو بلا　　ریزد بگاه خنده ز یاقوت تو شکر

در دهر نیست از تو دلفروزتر نگار　　در شهر نیست از تو جهانسوزتر پسر

اندروام از هوس عشق تو عجب | آمد جهانم از ستم هجر تو بسر
وز گرمی عتاب تو ای ماه قندبار | در سردی جواب تو ای سرو کاشغر
سردست روز و شب چو جواب تو ای نفس | گرمست سال و ماه چو عتاب تو ای جگر
تا کرده‌ام بلاله سیراب تو نگاه | تا کرده‌ام بنرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام رخ و جان شکفته روی | گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر
دارم ز انتظار تو ای ماه سنگدل | وارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم | رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و چشم تر
کبر رخ تو از کف موسی بود نشان | که بر لب تو از دم عیسی بود اثر
این عیش زندگانی وان اصل دوستی | چون رای خوب و لفظ خوش صدر نامور
عبدالصمد عزیز ملوک و نصیر دین | کز عقل هست عاقله نسل بوالبشر
نور دو سرور چشم و دل حمزه و علی | آن پایه بزرگی و پیرایه هنر
ایزد نیافرید و زمانه نیاورید | همتای این سلاله و مانند آن پدر
چیزی که روز رزم غلامانش آورند | صفحه چنان زنند چو سواران [illegible]
اکلیل ترک قوس کمان ماه نو کنند | جوزا کمر شهاب خدنگ آسمان سپر
چیزی که روز رزم بدیگانش آورند | چون می نهند جمع بزرگان بدست بر
ساقی قمر مغنی زهره سهیل جام | مجلس فلک ندیم عطارد قنینه خور
در رزم چون کشیده شود تیغ از نیام | در بزم چون گشاده شود [illegible]
خلقی بیفکنند چو بار از نهیب تو | قومی بر آورند چو مور از نشاط سر

گر در کشف بچشم عنایت نظر کند | بر لب او شود چو جو پر از لطف [illegible]
ور در صدف بچشم سیاست نگه کند | در کام او شود چو زبر از فزع گهر
ای سیرت تو جسم لطف را شده روان | وی همت تو چشم ظفر را شده بصر
از آرزوی خدمت پای کمیت تو | گردد چو نعل او بتصرف هر مهی قمر
گر در میانه سقر از بهر حرز تن | مدحت کنند طایفه کافران زبر
گاه عذاب بر تن ایشان ز قهر تو | چون آتش خلیل شود آتش سقر
از بهر بخشش تو طبایع نهاده‌اند | بر مقتضای امر خداوند دادگر
در کام کوه نقره و در کام سنگ لعل | در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
کنجشک و مور و پشه و روباه بشکند | گر در حریم جاه تو یابند [illegible]
منقار باز جوجه و خرطوم پیل مست | دنبال‌ها ز کژدم و چنگال شیر نر
روید بجای سبزه زر از خاک نوبهار | گر بارد از سحاب کف تو بر زمین مطر
گردند اختران همه [illegible] | بر آسمان رضا عقد خشم تو شرر
ای سیرت خجسته تو صورت کرم | وی رایت مبارک تو آیت ظفر
اکنون که سرد شد چو دم عاشقان هوا | واکنون که زرد شد چو رخ بیدلان شجر
با دلبران مهوش و خنیاگران خوش | از دست ساقی کش دلکش شراب خور
خامه درای بلکان همای [illegible] | از زر کمال او شود اندیشه مختصر
فرخنده [illegible] | در نیکویی بدیع و بیاکیزگی سمر
در روستی چو رای شریف تو نامدار | در خرمی چو طبع لطیف تو مشتهر

با سقف آن سپهر ملند است بی محل ... با صحن آن بهشت برین هست بر خطر
چون قصرهای قیصر و چون خانهای خان ... اطرافش از بدایع و اکنافش از صور
چشم جهان ندیده و نه گوش فلک شنید ... زین خوبتر مکان و پسندیده تر مقر
فردوس بهر اجازت رضوان رها کند ... گر نزد حور عین رسد از حسن او خبر
هر شب بر از سر رشک شده دو دوی آسمان ... کوکب بگرید از حسد آن همی مگر
دارند چار حای بدان هر یه چار حیز ... شایسته تر همه بمعانی ز یکدیگر
ذات العماد رتبت و سبع الشداد قدر ... بیت الحرام حرمت و دار السلام فر
ای گشته چون جنین همه ساله باعتقاد ... اندر هوای تو جبلی بر میان کمر
شد خاطرش ز نظم معالیت پر نکهت ... شد دفترش ز لفظ معانیت پر گهر
جز حضرت تو نیست مرادش در این جهان ... جز خدمت تو نیست مرادش در این سفر
او را سفر خوش است ز دیدار تو جدا نگشت ... در خدمت تو باد همی تا ورد حضر
زیرا که تو عزیزی و ارباب فضل را ... اندر جهان کسی از تو ندارد عزیزتر
تا عاج را نباشد با شاخ او قران ... تا شیر را نباشد با قیمه او گذر
گوید در آفرین تو هر روز مدحتی ... آراسته بگونه دیبای ششتر
اوهام آن بدایع و الطاف آن درر ... اوزان آن غرایب و ابیات آن غرر
تا با قضا بود جبل عاقلان هبا ... تا با قدر بود حلم عالمان هدر
پیوسته باد بسته فرمان تو قضا ... همواره باد بسته ایوان تو قدر
فرخنده از تو عید و پذیرفته از تو صوم ... ایام تو همه موسم عید است سر بسر

ای قلم

ای قلم در دست تو چون در کف موسی عصا ... وی هنر کرم در طبع تو چون در لب عیسی دعا
این فزاید دوستانت را کلاه لعب ریزکی ... وان نماید دشمنانت را کلاه و چشمت اژدها
در هنرمندی توئی فرزانگان را عاقله ... در جوانمردی توئی آزادگان را مقتدا
صاحبی از خشم رنجید ترا وقت سیر ... حاتم طی از خدم شاید ترا گاه سخا
زانکه شمس اندر ازل همسایه رای تو بود ... کرد دعوی از جوار آنکه بذات او ضیا
پیش حلم تو چو طبع تو سبک باید زمین ... وی جای تو شده در دل ملایک بر سما
دین یزدان را از آن نصر و ملک شاه وزیر ... در کفایت بی نظیر در سخا و تقویه با
ملک آرای تو چون برشب را طلوع مشتری ... ختم العلوم تو چون مهر ابنان مصطفا
سخت آرای تو با رفعت ذات الحبک ... طلعت زیبای تو با زینت شمس الضحا
هیبت تو حاسدانرا چون شیاطین را شهاب ... دولت تو ناصحانرا چون ریاحین را صبا
نیست جز رسم تو عقد مکرمت را واسطه ... نیست جز سعی تو چشم مملکت را توتیا
کرد نقش مرکبت را در سما روح الامین ... چون بگردون بر شود گوید بر حسب مرحبا
تا همی بارد سحاب و تا همی تابد شهاب ... تا همی باید تراب و تا همی روید گیا
باد فرخ عید قربان تو و قربان کناد ... نفس بدخواهت بشمشیر اجل دست قضا
مجلس تو کعبه و دست تو زمزم و حضرت حرم ... زائران محتاج سعی و عمره و درگه منا
ای بیان بحر گرده با نهنگان آشنا ... بر کران کوه گشته با پلنگان آشنا
در شب تاریک بگذشته بر روی کی جولان جنا ... گرد تو آمد سمک با گونه بر آب آشنا

گاه گردد همچو موم از گرد سیر جبل / گاه گردد چون سموم از ضربت نعلت صبا

نه بود اجرام را در حمله با تو اتصال / نه بود اوهام را در پویه با تو التقا

گاه چون پوشنده ببری گاه چون شنده هزبر / گاه چون پوینده ابری گاه گردنده سما

گرد داز تاثیر سیخ نعل تو زیر زمین / هر زمان چون خانهٔ زنبور ماهی را قفا

چون بگردی آسمان کردار در میدان شود / همچو سر سر کز بر بایت آید آسیا

۳ حاجز اندر از حفت بایت نجوم اندر سپهر / والنهند از سرعت گامت رجوم اندر هوا

در گلم از یک لحظه هفت افلاک را بر هم زنی / گر عنانت را کند تاج الهوب روزی رها

مهر و کین او مکان مایهٔ نفع و ضرر / تیغ و کلک او مدار روم کر خوف و رجا

رای او خورشید راشد در جلالت حاقه / طبع او ناهید راشد در لطافت مقتدا

قول او حاکی بود گاه سوال از حرف لم / نطق او حاکی بود گاه نوال از حرف لا

کرده بدخواه او را روشنایی آفتاب / در هوا اجزای آن خفاش گردد چون سها

حلم او را در سکینت لفظ او را در خطاب / خشم او را در عداوت طبع او را در وفا

قوت خاک زمین و صفوت ماء معین / هیبت نار الیم و خفت باد صبا

از غبار این زمین و زبخار آن سپهر / از شرار این جحیم و در نسیم آن هوا

بر در میدان تو کر کور باید مستقر / بر سر ایوان تو کر مور باید التجا

بچه را در پیش آن آرد بخدمت فر کرکان / مهره را نزدیک آن آرد برغبت اژدها

بر یمین او ست پیدا بینات المرسلین / بر جبین او ست زهرا معجزات الانبیا

امتی را جود این زنده کند وقت نوال / عالمی را نور آن روشن کند گاه سخا

۴ سال و مه دستان باشند با بنان او اجل / روز و شب چشم از بنند با سنان او قضا

این شود بار بر دهمی برد شمعان روز تلف / وان گهر بار دهمین برد دستان گاه رضا

سوی صدر و کاخ و رای همتش دار بند میل / گاه و بیگه دولت و اقبال و عز و کیمیا

همچو آهن سوی مقناطیس و چو کاه سوی کهربا / چون صدف سوی سحاب و گاه سوی کهربا

قصر او در بنا همت بزم او را در جمال / رای او را در کفایت قدر او را در علا

این فزاید چون دم عیسی بن مریم حیات / وان نماید چون کف موسی بن عمران صفا

در رسالت گر دعا بوده است اعجاز مسیح / در کرم داری اگر او داشت معجز در دعا

در نبوت گر عصا بوده است برهان کلیم / در قلم داری تو آن کو داشت معجز در عصا

حرمت بیت الحرام و زینت دار السلام / قوت حبل المتین و زینت شمس الضحی

ای سرافرازی که آرد هر زمان کیوان سجود / همت عالیت را فوق السموات العلا

از پی جود تو خیزد چهار چیز از چهار چیز / زر ز کان سیم از جبل در از بحر و لعل از که

راانجم تابان سزد قصر بلندت را شرف / وز خم گردون سزد زین سمندت را جنا

گر شود باعدل داد و قدر سه دشمن نشود / عزم و حزمت مهر و جمشید و سنان مصطفی

وآید و دارد رقص تحت تو محابیع همی / مایه دریا ز کرم و احسن تو زنی از کیمیا

تا نه بان تو را پیوسته زان باشد لباس / تا غلامان تو را همواره زان باشد قبا

گرچه شیبان در عرب بود است بی فرق عما / ور چه مهوان در عجم بود است ممنوع الحیا

افتخار خاندان این تو بی گاه هنر / افتخار دودمان آن تو بی گاه سخا

زاد و رزی کلک و رنگ سپه تو جهر برگ / سال و مه باشند با انواع تغیر مبتلا

روی آن کو کرد بی تو کز این گردد سیاه   بیش زان آن هر سر دبی نعل آن گردد دوتا
گر نهد در دست قدر تو نهد او آشیان   گر کند بر پایه تخت تو آهو متکا
این بخار دیده بار سپید اندر نگار   وان بدر د سینه شیر سیاه اندر دغا
ای جوان بختی که دست عزم تو در پای جم   زخم تیغ تهور و کوفته حرف خطا
هر غباری که باید بر سپهر از مرکبت   جبرئیل آید باستقبال و گوید مرحبا
قبه جمشید از قدر تو باشد چون حرس   چشمه خورشید با قدر تو باشد چون سها
صد هزاران گنج و گوهر گر بیک سائل دهی   از کف همچون تو زیبد آید سبع اندرا
خدمت تو کهتران را برتر است از فرح   دولت تو چاکران را نجات از بلا
ای بسا کس کو چه شاخی بود بی برگ و نوا   شد بحمد الله باقبال تو با برگ و نوا
در هماون روزگار تو رعایا ایمنند   روز و شب از حادثات روزگار بر جفا
گر نبودی عدل و انصاف تو کشتندی همه   هم زخان و مان جدا و هم زنام و نان جدا
شکر ایزد را که نقش قرة العین حبش   یافت زان بیماری هایل باقبالت شفا
شد قدوم موکب میمون تو او را علاج   شد جمال طلعت مسعود تو او را دوا
ای سعادت کرده از فر تو با انجم قران   وی زیاد تشنه از مدح تو در طبع ذکا
من هوا خواه ثنا خوان و دعاگوی توام   در کوا خواهی مرا ایزد تعالی بس گوا
کس ز ممدوحان را استحقاق من بیمودی   بیش از این تاریخ نوشتی التزام ابن مرا
در همه عالم تو فرمودی مرا آسوده بی   بی وجود حق و شرط خدمت و رسم ثنا
این است بری بی و قفا ننیت بی بمودی   دلت خلقی بی تکلف دعت چودی برا

لاجرم تا زنده‌ام

لاجرم تا زنده‌ام بمدیح تو دم بر سرم   ور دهم بر دل ملا چون خضر جاویدان بقا
ور کنم در خدمت تو صد هزاران بیت نظم   هست شد صد یک از انچه تو کردی جزا
ور تو فرمودی مرا صد حد خدمت از بهر مدیح   آن مکافات و جزا بودی ز احسان و عطا
آن بود منعم که باشد نعمت او بی شرف   وان بود کرم که باشد منت او مبتدا
تا بود در خدمتت خاطر ندارم لحظه   دل از اخلاص و زبان از مدحت و جان از هوا
ور بنان و شخص من از این بس گردد یکنفس   خانه مدحت بری و خامه مهرت جدا
هر که را باشد برادر با من جهان بیوا   شکر او در مدح من دایم بود بی منتها
هست بر تنزیل و بر تصدیق این معنی دلیل   آیت ان لیس للانسان الا ما سعی
تا از گوشوار و تو بیا گردد فرزدان همی   گوش را احسن و جمال و چشم را انوار و بها
باد نعل مرکبت گوشت فلک را گوشوار   باد گرد مرکبت چشم ملک را توتیا
ناصحت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج   تخت آن فوق الثریا جای این تحت الثری
آسمان خدمتگر تو در رواج و در عدد   اختران فرمانبر تو در صباح و در مسا

ای بت یاروت چشم و دلربا قوت لب   خنده تو دلفریب و غمزه تو بوالعجب
پر شکر یاقوت تو آورد کار من بجان   دل شکر یاروت تو آورد جان من بلب
که برافروزم همی از صحبت تو در نشاط   که بفرسایم همی از فرقت تو در تعب
هست گویی صحبت تو آفتاب و من نبات   هست گویی فرقت تو ماهتاب و من قصب
ای ز سنبل لولو خوشاب را کرده حجاب   وی ز سنبل لاله سیراب را کرده سلب

سنبلکان آنکه آزادکان خرامنده دلیل / پسته‌ای کان زحمتی دلداده را شد سبب
جزع دلبندت کند سحری بهر غمزه عیان / لعل پر قندت کند جانی بهر بوسه طلب
که چرا زه نوتب برون آرد ز روز / که مرا از جعد تو روز بنماید ز شب
دارم از روز و شب سر بر ز خاک درگهی / روز و شب در که میر اجل تاج العرب
دین پرداز اداد و ضیاء و ملک سلطان زاده شاه / بو المظفر خان آن کافی کفی عالی نسب
سرفرازی کوست گاه لطف و گاه منقبت / چون ملک زیبا شمائل چون فلک عالی رتب
همچو از گردون قمر تابد ز روی او شرف / همچو از دریا گهر زاید ز طبع او ادب
زهره آرد پیش او شیرین زروز نصاب / زهره آرد پیش او چرخ برین رود طرب
در ازل ایزد نهاد از بهر استتباع او / نحل را در سینه شهد و نخل را در دل رطب
گر سر اندازد افتخار و استهار است از خطا / ور نهد از اعتزاز و اهتزاز است از لقب
اعتزار او بخدمت اهتزاز او بجود / افتخار او بخدمت اشتهار او بآب
ای سنان راد تو گوهرفشان وقت رضا / وی سنان تیر تو آذرفشان گاه غضب
بسته‌ها بیرون از فغال مرکبت چون روی ماه / روی گردون از غبار مرکبت چون زر ذهب
گر چه شیبان در عرب بود از دلیران معتبر / ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب
افتخار گوهر شیبان تو بودی گاه شرف / افتخار دوده مهران تو بودی گاه نسب
دشمنانت را شود در زود خنجر اندر مژه / حاسدانت را شود سنگین بجسم اندر عصب
خلق را با دست چون نسبت کنی از طب / جسم را با زر چون درخت زیر خشک ذات الحطب
سال و مه در بزم نقش خیر گردکنش بود / از نصیب خیر شادان در تو با خود و تب

نیکخواهان ترا از چرخ برج آید عطا / بدسگالان ترا از دهر بهر آید عطب
از پی جود تو از دریا همی خیزد گهر / از پی بذل تو از خارا همی زاید ذهب
درج و تخت و سپند و دار ناصح و خصم تو را / برورید از کان حدید و افرید ایزد خشب
پیش ایوان تو سجده آرند از معانی در کهت / التجا سازند کوردسته و هور و حرب
چه باز از سهم او کرزه‌ها اندر جبل / زهره بسپل اندر غلاب و شیرزه شیر اندر قصب
ای جوانمردی که از او همه چون تو بود / همچو او راج جواهر دایم اوراج حلب
چون هوا تاری شد از ابر سیاه تند با / چون زمین خانه شد از لاله‌های چون برگ خشب
گرد باید خانه اکنون گلشن از نارنج تی / گرد باید خانه اکنون روشن از نار عنب
آتشی سوزنده را چون زهره زرین شرر / باده رخشنده را چون عنبر بیمین سلب
در مه شوال و ذوالقعده تلافی کن همه / هر چه غایب شد ز تو در ماه شعبان و رجب
تا کنم در خدمت تو عرضه اکنون که هست / درد دلم تیمار عشق و بر تنم درد و تب
تا بصورت هست سیم ساق هم شیر سینه / باد جسم دشمنت نار حوادث را حطب
بزم تو از ساقیان مهوش کشی بر نگار / جشن تو از مطربان دلکش خوش بر شغب
بخت تو خیمه زده بر اوج گردون برین / خصم تو غرقه شده در موج دریای کرب
روز عید مقبول و همایون ترا / حافظ از آفت خدا و حاصل از دولت ادب

نگار من چو بر سیمین میان زرین کمر بندد / هر آن کو را ببیند که دل اندر سیم و زر بندد
طمع باید برید از جان شیرین چون من اکنون / که بیهوده دل اندر عشق آن شیرین پسر بندد

گهی از مشک زلف او حمایل بر گل آویزد / گهی از قیر جعد او سلاسل بر قمر بندد
ز عشق او جهان بر من شود چون حلقه خاتم / چو زلف او ز عنبر حلقه اندر کمر بندد
چو تیر و چون کمان کردم دهن باز و خمیده قد / چو او مشکین زره چهار ابر آن سیمین سپر بندد
شود چون شمع زرین روی من زان اشک خون آلود / هر آنگه دل بر آن شمع بتان گلشکر بندد
از آنم چون گل آن سان سرخ افکنده سر / که او بر سوسن تازه همی شمشاد تر بندد
گهی خونم بدان دو زلف دو تار بر مشکین ریزد / گهی خوابم بدان چشم سیاه دل شکر بندد
بدان زنجیر مشکین و عقیق شکرین همچون / دل من صد هزاران دل بروی یکدگر بندد
شود چون شکر از آب و چو مشک از آتش آن دل / در آن العین چون گنجشک عقیق بر شکر بندد
که از سنبل حمایل بر فراز بر نیان بندد / که از عنبر نقابی بر طراز شوشتر بندد
ز شوق رویش ار آزرم هر سال برد آن گل / چو چینه روی او از شرم او بار سفر بندد
بچشم بر دهان گردد چه سیم قلب خوار آنکس / که دل را بر دهان آن نگار سیمبر بندد
عزیز آنکس بود نزدیک خاص و عام کو خاطر / چو من پیوسته در مدح عمید نامور بندد
اثیر دین امین ملک و زین دولت آن صدری / که بر درگاه او دولت میان هر روز در بندد
ابو منصور المظفر بن [illegible] که زایشش ارباب / اجازت [illegible] از جوزا کمر بندد
چو مهر انگشت پیغمبر قمر [illegible] / اگر دور از تو [illegible] دهم اندر حجر بندد
جهان با کمال بنیاد عقل آن کامل / که همت با وجودش در جهان مختصر بندد
و در ار جام از برای کثرت اتباع او دائم / همی از نطفه ما همی ایزد همو بندد
کمند او چو آرد حمله فرق فرقدان باید / کمند او چو گرد حلقه حلق [illegible] در بندد

خیال همتش از دست [illegible] / همای همتش بر پای [illegible] ظفر بندد
فلک امید بست [illegible] او چو باران / که چو با دیده در مشک صدف دل در [illegible] بندد
شود آتش بر آن آن چون بر ابراهیم گلزار / اگر گاه کرم همت بر اصحاب سفر بندد
بدین اندر همی از علم ترتیب سازد / فلک اندر همی از عدل آئین عمر بندد
اگر هر جوهری بهر هوای نفس جان و دل / در آلات ملاهی و در انواع نظر بندد
خرد وی را ابد آرا دارد همه اندیشه همت / در اسباب معانی در ارباب هنر بندد
بپای عزم پیوسته همی فرق قضا گو بر / بر شرع او همواره همی پای قدر بندد
الا ای صدر صدوری که توفیقات کلک تو / تفاخر را همی روح الامین بر فرق بر بندد
بود بر [illegible] زرین عماری دار سال و مه / بطمع آنکه مرکب دار او [illegible] بندد
اگر این ترتیب تو را شود جاهل [illegible] / نقاب [illegible] بر روی خور بندد
هر آن شاعر که یکباره مدح تو گوید شود والا / از آن پس خاطر از مدح [illegible] بندد
چو گردون بسیط آمد کرار ای زمین خیزد / چو دریا محیط آمد گر او دل در [illegible] بندد
اگر گوری [illegible] دمی پیش تو بکشاید / دگر گوری بر [illegible] پیش تو بر بندد
یکی در خدمت تو شرزه شیر از زبان گرد / یکی در دست تو گرزه مار از [illegible] بندد
نگردد از قضا معزول جاوید آن حواس آن / که از مهر مدیح تو حواس اندر [illegible] بندد
بجود ار چند مشهور است حاتم هر که جود ترا / به بیند از عجب آید که وهم اندر [illegible] بندد
زمانه خامه مدحت [illegible] را در میان کرد / ستاره نامه فتحت [illegible] بندد
بحلم ار چند مشهور است احنف هر که حلمت را / [illegible] که وهم اندر خبر بندد

منور باد سپید اوراق تایید تو خود منکر اگر تیهو مثال عالیت بر بال و پر بندد
اباد در نظم مدحت بسته طبع من چنان فکرت که عابر دایم اندیشه در آفاق و سحر بندد
که اضافه فرایع را در اسباب درر کرد که او جهان مدایح را در ابیات غرر بندد
کنون بر داخت مدحی چون عروس ساخته بگورا بگردن بر ز مشاطه عقدهای پر گهر بندد
بر این منوال کاستاد مقدم لامعی گوید ز تیره شب نقاب [illegible] برده بروی روز بر بندد
الا تا ابر بار در و زر لعل فیروزه قلاده از به داوازه بر شاخ شجر بندد
محل تو جنان بادا که هر بنده که او اکثر کمر بیشت ابا پیروزه و لعل و درر بندد

چون شد از باد خزان ای شمسه خوبان چمن برگ چون رو دیم رنگ و آب چون رنگ جبین
سوی کاشانه خرام در وی جانانه زمین کرد پیمانه بگرد و یار فرزانه گزین
حبذا عشرت بروی دلبران چون نگار فرخا نزهت بیاد دوستان راستین
گاه نوشیدن برغبت باده لعل و گهر که نیوشیدن بحسب ناله چنگ حزین
خورد با پر باده هم رنگ و بوی گل کنون چون چمن خالی شد از گلها بگاه فرودین
در تهی شد بوستان از لعبتان چین همی خانه باید کرد از آتش چون نگارستان چین
برکشید و بر کشید و بر گرفت و بر فشاند خیمه قد نوبهار و پاره دست یاسمین
باد باشد بر شجر هر ساعتی زر عیار ابر بارد بر شجر هر ساعتی در ثمین
باغبان مجلس شاه است کو کند این عمل با زبان مهتر کافیست کودک این قرین
ما بغیرت او منصور ظفر ابن سعد دین یزدان را انیر و ملک سلطان را امین

سروری کز همایون رای سیمرغ نی او رایتش شد مظهر آیات حق را بر زمین
ماه فروز زهره سعد شمس رای و تیر فهم مشتری آثار و کیوان همت و بهرام کین
رای او تا بسته دولت چه قالب از روان سعی او بسته جو خاتم را نگین
حزم او کوه بشیر و عزم او مهر منیر رزم او نار سعیر و بزم او خلد برین
دولتش چون خانه او را سعادت ساکنش همتش چون جامه او را سیادت آستین
جود او را بس بباشند هر چه دارند ای عجب خاک پایش بحر ثروت کرد ذخیره دلکان دفین
شد سر سنگ خامه او کیمیای زر خلق شد غبار مرکب او توتیای چشم عین
ای فلک چون دشمنان خواهند از تو زینهار وی ملک چون دوستان خوانند بر تو آفرین
لب کشاده چون صدف هموار در مدح تو آن سر کشیده چون کشف در خاره از بیم تو این
کین و مهر و عسر و یسر و جنگ و صلح و مال و ملک خشم و عفو و جاه و کاه و بغض و حب و کفر و دین
خشم تو قاهر چو نار و جود تو سایل چو آب طبع تو صافی چو باد و حلم تو ثابت چو طین
شعلهای این چو برق و قطرهای آن چنین تحفهای این لطیف و دودهای این رزین
سعد با رای شریفت گاه فطرت شد عدیل جود با طبع لطیفت گاه خلقت شد عجین
از کرم چون   خوش زبان و خوب لفظ در خرد چون عمر حاضی پیش این و پیش این
نقل دست راستش انرز کند ذات الحبک خاک پای راستش انجم کند روح الامین
گر خدای خصم و قوت ناصحت را در ازل داشت آگنده دل و سینه پر زهر و کین
زان قبل از جمع مخلوقات بسوی کل کرد چون بسوی انبیا وحی ایزد داد امین
گر شود تیهو بکنف دولت تو مستجیر ور شود آهو بظل حشمت تو مستعین

پای این بوسه دهد باد صبا از ره هوا | بنشین این سجده کند شیر سما از ره این
ملک تاج الدین والدنیا نهد هر ساعتی | رایت رایات بسوی آسمان هفتمین
دولت مسعود دارا سیرت محمود دست | سال و مه با عروة الوثقی و با حبل المتین
هست از استغنای تو پیوسته ملکش منتظم | هست از استیلای تو همواره خصمش بیمکین
ای شده رسم بدعت بالطاف تو همسر نسخ | وی شده رای لطیفت با جلالت همنشین
جز بمهر تو قدم ننهاده ام در هیچ حال | جز بمدح تو زبان نگشاده ام در هیچ حین
در لیس قول شهادت بلکه نفس تو نوشته است | جز ثنای تو نه لفظ من کرام الکاتبین
تا کند از جنبش چنگال باز و شیر نر | تیهوی مشکین عذار و آهوی سیمین سرین
گنبد دوار بادت در همه حالی مطیع | ایزد جبار بادت در همه جایی قرین
باد میمون و همایون بر تو هر روزی و سالی | بر تو نشر لطف خداوند اله العالمین

در عاشقی و دلبری ای لعبت سیمین | من رنجه چو فرهادم و تو شهره چو شیرین
چون دایره خطیست ترا بر رخ زیبا | چون غالیه خالیست ترا بر لب شیرین
بر خد چو گلنار و زلفی است نگونسار | بر روی چو نسرین تو جعدیست نوآیین
پیوسته کند زلف تو نقاشی گلنار | همواره کند جعد تو فراشی نسرین
آرام جهانی بدو یاقوت روان بخش | آشوب جهانی بدو بادام جهان بین
از غمزه است بلای من رنجور | وز خنده این است شفای تن مسکین
شد از هوس ابروی تو ای پسر کش | شد در طلب گیسوی تو ای صنم چین

چون داد جهان داد کنون باد بهاری | بیداد مکن بر من دلسوخته چندین
چون فاخته در باغ زبان کرد گشاده | تا لشکر دی را بکند آواره بنفرین
گلهای بهاری بگشادند دهن را | گفتند همه در عقب فاتحه آمین
شد باغ شکفته چو بهشت ملک الشرق | شد راغ کشفته چو حسود ثقة الدین
آن عین خراسان که بدرگاه رفیعش | هر روز کند دست فلک اسب طغرین
بوبکر محمد که ایادی وی ساعش | در باغ معالی معانی است ریاحین
صدری که بکیست است بر صاحب عادل | چون نزد رسول قرشی صاحب یمنی
او هست جمال و شرف دوده سلجوق | او هست دل و کنف عزت یامین
هست آن به بنان نامه طراز ارقام که جود | بود او بسنان قابض ارواح که کین
آن وقت بدو بود مباهات صحابه | و امروز بدین است مباهات سلاطین
گر معجزه عیسی بود است بدعوت | در منقبت موسی بوده است رسیتین
این نایب آنست بلفظ گهر افشان | آن وارث این است بتیغ گهر آگین
ای طلعت تو چشمه خورشید سعادت | وی حضرت تو قبله امید مساکین
همواره بود دین عرب را ز تو تایید | پیوسته بود ملک عجم را ز تو تزیین
از عدل تو این زنده چو از آب خلایق | در رسم تو آن تازه چو از باد بساتین
یکذره گر از خشم بود و خلق تو افتد | بر آب گوارنده و بر آتش برزین
قطران شود آن از اثر خشم تو فی الحال | ریحان شود این از کرم خلق تو در حین
بیو سطر چه بنان تو نراید | در از صدف و لعل ز خارا و زر از طین

بر دست و تن و چشم اندیش تو گرد
ناخن چنگ و موی سنان و مژه روبین

رضوان که عفو تو کند ساخته فردوس
مالک که خشم تو کند تافته سجین

از بهر موالی و معادیت کند بر
این مشربه در کوثر وان جام زغسلین

آثار تو در دین حنیفند قواعد
افعال تو در ملک منیفند قوانین

همراز غضنفر شود از عدل تو رواه
دمساز کبوتر شود از امن تو شاهین

ای حاشیه مرکب گلگون تو خورشید
وی حاشیه موکب میمون تو پروین

زان مدح تو دارد جبلی سینه همیشه
کو را ز ملک نیست بجز مدح تو تلقین

از آرزوی خدمت درگاه تو هر شب
خواهد که کند سجده میمون تو بالین

گر گاه روا نیست بودش خدمت او را
در مجلس نو صدره بیابد ز تو تمکین

در شعر رسانید لبشنوی سخنش را
دست تو با جان و زبان تو بتحسین

تا باد وزان سرد بود در مه آذار
تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین

گاه از سر عزم تو بر روی فلک نقف
گاه از سطوت تو بر پشت زمین طین

پیوسته مجوف آل نهرای تو چون تیر
همواره متوج سر احباب تو چون تشین

تا شد از باد خزان بر توده زرجویبار
گرد از دیده برارد نرگس مشکین کنار

گر نبودی نرگس اندر بوستان چون منتهی
بس چرا ایدرست شد هنده زد دوان اخبار

چمن خطیبان در لباس قیرگون شد داغ گفت
مجلس او طرف باغ و منبر او شاخ دار

از برای استماع خطبه او تعجب
سر به پیش افکند نرگس در کنار جویبار

حمودی در گرفت و دست آورد بر وی
قطره لعل از جبال وعوص سنگ از قفار

گشت چون شخص تو سن آب از هیبت او در غدیر
تا در حب نبید شد در بوستان خنجر گذار

دامن کوه از غوان حلقه لعل قیمتی
دامن دشت یاسمین پاره زر در شاهوار

شد گسسته حلقه‌ها از شمال زر فشان
شد گشاده پاره این از صبا در نثار

بوستان از برگ دکوه از بر و گرد از علام
گشت زرین فرش و سیمین حلقه و مشکین کنار

تا مجرا گشت بر کوه سپید برف سپید
شد دلها بیکر عکه بصورت کوهسار

هست پنداری بگرد مشک آتش ارغوان
راغ افزوده لباس و باغ الحمد و نار

این نمون عاشقان شیفته روز فراق
دان قشل عاشقان سوخته روز شمار

تا کشیده خشم چرا آرد روی آب چون زر زر
تا چشیده می چرا شد چشم نرگس پر خمار

چون شود از برف چون کافور راغ چرخ شبه
کی کند از زر دست موسی کفت نقبان اختیار

گاه آن آمد که انگوهر مرا فرود زیم کو
دارد از خار اسکان و دارد از آهن حصار

جنس زرین بحر یاقوتین کف سیمین نهنگ
لسبدی قعر عقیقین موج اسفاجی کنار

صورت او چون یکی سجاده بسکر از دها
در دم تاریک او موران زرین هد هزار

چون یکی رودخانه زمرجان چون یکی درج ز لعل
وز نجوم او را دیا به چین از ز جوم او را شمار

هست روز بنهای چشمش کوه از سیماب او
حلقه‌های راغ چرخ الحمد وقت کار زار

جرم او چون کهربا و چرخ یاقوت کوم
فرق او چون سندرو یکی ابر شنگرف قطار

پیکر او زر صاف و چهره او لعل صرف
افسر او سنگ ناب و قرب از عود قمار

گر بود بر گوهر و زر آب و رنگ او ز تاب
گر بود بر لولوی سیماب کهن او را کنار

ذات او رخشنده و پاکیزه بلند و رهنمای | چون مبارک رای شمس دولت و شمع تبار
شخص او پیچنده و نالنده و لرزان و زرد | چون برانگیزش علاء الدین خداوند کبار
مهتر عالم بدر عالی بوالمعالی آنکه داد | ایزد دادار ایشان سرو زر دریا بختیار
آن حسین ساعد منصور کز اقبال اوست | نصرت بخت و مسعود و کنت و حسن روزگار
در لقای اوست آل مصطفی را حسن نام | در مکان اوست نسل مرتضی را افتخار
بی پی فرخ او نیست عالم را شرف | با یمین معطی او نیست دریا را بار
نسر طایر کمترین صیدهای او بود | گر کند روزی عقاب همتش قصد شکار
نه بگیرد گاه مدحت جز بنام او قلم | نه بخندد روز عشرت جز بیاد او عقار
حدت رادی و نور شادی او را همی | زر پدید آرد ز سنگ و گل برآرد از خار
زار و زرد است از لطفش با ستبر نقش | در رحم چون نقطه سیماب گردد بیقرار
آب و باد و آتش و خاک از برای او شدند | پاک جرم و تیزگام و سرفراز و بردبار
گر ضمیر و عزم و رای و حزم او آموختند | این صفا و آن لقا و این لقا و آن وقار
کرد قسم دوستان و بهره خصمان او | شادکامی چیز مخالف خالی ابلیس و نهار
گنج و رنج و بستر و عسر و لطف و خسف و جاه و چاه | تا زو از رنگ و سنگ و بزم و رزم و نور و نار
وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف | تا ز بهر مجلس او برورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در تن ابریشم دقیق | در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
از نهیب پای پیکر نیزه او در قلاب | وز نهیب تیغ خشم او در درع او در مرغزار
گرسنه چون مار گفته زهره چون شنده شیر | گه بود چون مار گفته مهره گوشنده بار

دوستانرا

دوستان را دوست گر نبود دشمنان را گاه کین | بنده کانرا گاه بر در اسرار اسرار گاه بار
قهر او بیت الحرام و در رزم او بیت العماد | خلق او حسن المآب و خشم او دار البوار
ای خداوندی که خشم و جهد و طبع و حلم تست | نار و نفس و آب و وصف خاکسار و کوهسار
نار خشمت بیمدار و آب جودت بی گذر | خاک حلمت بی کثافت باد طبعت بی غبار
از کرم این را نبات و از لطف آن را نسیم | از رام این را شکر و از اجل آن را شرار
شعله زاین صد جحیم و ذره زآن صد جهان | قطره زاین صد فرات و نفخه زآن صد بهار
بود در اسلاف تو هر یک را بنوعی افتخار | بود اجداد تو هر یک را بجنسی افتخار
بوعلی را از کفایت خسرو آن را امتحان | بوالحسن را از مروت سرور آن را افتخار
از کرم آن جهان عدل مسعود ابراهیم بود | از افاضل بود منصور محمد اختیار
این هزار ترا امکان دادن آن اما ترا بغفر | این سپاس ترا امانی دادن آن پاس ترا افتخار
این معالی کاندرین هر جا کسی بود اجمع | کرد در اخلاق تو تنها مرکب کردگار
خامه تو هست چون بدخواه تو با شرح و صف | من بگویم شرح آن کیست بگاید آشکار
دو زبان بر سر دوان ناله کنان لب خیزان | سر بریده زرد چهره روی سیاه و اشکبار
گر مسیر او نماید سحرهای مستتر | گوهر بر او کند بر صفحهای آشکار
چون بگرید زار او چون در دل لاله بریشک | چهره دولت را شادی آن شکفد چون نو بهار
روشن و سرخ و جوان و جسم و روی و طبع و ملک | گرچه دارد لون زرد و شخص بر فرق نزار
گاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم | گاه غواصی کند بی دست اندر دریای قار
از سرشک این لبه هموار دیبا گو گفت | در مسیر ابلهی پیوسته شب با روز یار

کو نه سیمین نهاده دارد مه روز و شب / شمس دولت بی کسوف و ماه همت بی محاق
ای جوانبختی که اندر جای صبح جای پیر / از نهیب جود تو خواهند دایم زینهار
در صدف در یتیم و در حجر لعل ثمین / در جبل سیم حلال و در زمین زر عیار
تو درخت دولتی در باغ اقبال تو است / عدل بیخ و علم شاخ و جاه برگ و جود بار
زان پدید آورد ایزد چوب و آهن تا کنی / دوستان را درع و تخت و دشمنان را بند و دار
تا بجود و علم با بحر و جبل کردی نشست / محو گردد زر ز سنگ جبال و سکن در شد بکار
فر فراوردش بخت و ساعد و جان دراک / مشتری تاج و ثریا قرطه ماه و نوا
ای وجودت حجت صنع خدای مستعان / وی بجودت حاجت خلق جهان مستعار
چون ز ظلمت دانش مهر و ز کدورت نجم گهر / نقش تو خالی ز عیب و رای تو صافی ز عار
خلق را چون آتش و لفظ بر ابر آب شیخ / خاک پایت کحل چشمان و دست جان سپار
بس که کردم معانی را چو زر نامت سهاب / بکر میدان معانی را چو طبع من سوار
نام من مشهور گشت از مدحت تو در بلاد / هست تو معروف گشت از خدمت من در دیار
نیست در عالم مرا جز خدمت تو هیچ شغل / نیست در گیتی مرا جز مدحت تو هیچ کار
بس که من در آفرینت شعرهای گفته‌ام / با درخت خاک عمر آتش بلیغ ابرار
در جهانم در جهانی از نظم من در مدح تو / صد هزاران بیت مانده تا قیامت یادگار
تا بود همواره خاک و باد و آب و نار را / لون تاری ذات نجم و حرم جاری طبع خار
باد گیتی نار قهر و باد مهرت آب نفع / باد نامت باد گستر و باد خصمت خاکسار
تا بگرید چشم ابر تیره چون چشم نثر / تا بخندد در دل باغ تازه چون روی نگار

بنگر از تو چو باغ تازه خندان باد و خوش / بد سگال تو چو ابر تیره گریان باد و زار
تو همیشه با نوای زیر خصم تو چو زیر / زرد چهره و زخم خورده زار و نالان و نزار
حاسد ترا دل اندیشه چو چشم مور تنگ / دشمنت را دل خونابه چو پیکان سوسمار
باد امروزت برغم دشمنان بهتر ز دی / باد امسالت بکام دوستان بهتر ز پار

چیست آن مرغی که تا باشد زبانش ار نفیر / شخص او اندوده بر زرد و فرقش آلوده قیر
با تنی باریک وانگه از افعال آن دولت ثمین / با رخی باریک وانگه زان رخ آن همت بسیر
چون بنالد جسم او جسم هنر گردد قوی / چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
گرچه بی گوش است باشد در همه جا سمیع / ورچه بی چشم است باشد از همه سری بصیر
که معانی را خزینه که امانی را دلیل / که مصالح را وسیله که مناجح را سفیر
صورت او بر مثال ماهی کورا بود / از سر فرق و در زر اندام و از دم ای بگیر
سعی او بگشاید و تا فزاید بر کشم / کشوری گاه تحرک لشکری گاه صریر
که ببارد همچو دست مهتر عالم گهر / که براید همچو خصم مجلس عالی نفیر
هست چون او بر زبان عیسی نیکو خواهان شاه / هست چون ثعبان موسی بد اندیشان وزیر
دین یزدان را اعلا گشت شمشیر را جمال / ملت حق را شهاب اسلام باقی را نصیر
آن حسین جاه منصور گوهر را از کرم / نادره اختر عدل ذات فر ایزد نظیر
مهتری که اندر رضا و خشم و مهر و کین او / کرد پنهان در ازل حکم خداوند قدیر
دولت حسن المآب و محنت سوء العذاب / لذت نعیم الثواب و شدت بئس المصیر

دهر بی فرمان او چون نافه باشد بی زمام   ملک بی تدبیر او چون خامه باشد بی جریر
جز بیاد آن نخندد لاله در فصل بهار   جز بمدح او نگرید خامه در دست دبیر
خلق او گاه لطافت چون نسیم اندر صباح   خشم او گاه سیاست چون سموم اندر سعیر
از لقای آن باغ عمر دشمنان او خراب   وز دم این شاخ عقل دوستان او نضیر
هست بیش از رای جای آن خداوند جهان   هست بیش از علم و حلم او هنرمند خطیر
نقطه چرخ برین و حمرهٔ شمس ضحا   قطره بحر محیط و ذره کوه ثبیر
در دل حساد او همواره باشد صاعقه   در دم اعدای او پیوسته باشد زمهریر
از حوادث جاه او درماندگان را شد پناه   در نوایب جاه او آزادگان را شد مجیر
خصم او لرزان چو ریزان و نزار و زرد گشت   همچو از باد خزان برگی لرزان در ماه تیر
دشمن او برمثال لاله دارد چاک جیب   عمر کوته چاک دامن گونه زرد و تیره ضمیر
از بهای او سر ریزد دار از نهیب او بگریخت   روی خورشید منیر و لشکر دیوان اثیر
ای ترا از هفت سیاره خدای دادگر   داده گاه آفرینش هفت چیز ناگزیر
قوت مریخ و فر مه کمال آفتاب   قدر کیوان سعد زهره لطف برجیس عقل تیر
تا ترا احسان تو دیدند چون اجزای تو   رانده [illegible] ولایت [illegible] بر سریر
شد ز حسرت مختفی انجم ز [illegible]   شد ز محنت [illegible]
دشمنت پیوسته از بیم تو باشد در عنا   حاسدت همواره از ترس تو باشد در زحیر
که کند بیم تو این را چون جبل الحبل هلاک   که کند ترس تو آن را چون جبل کانرا اسیر
گر کند [illegible] با تو در کوه حصین   در حصار گردد مخالف با تو در بحر قعیر

زر انداز

از خلاف تو گهر در کام آن گردد خسک   وز وفاق تو حجر در بستر آن گردد حریر
نیستش اسباب شادی یا یکی غمخواه تو   گرچه عالم بر دلش تنگ است از غم [illegible]
از برای آنکه دارد قامت در خدمتت   چون خمیده قد و زرین ساغر و زرین [illegible]
در ازل دادند عالم الغیب الکبیر نیز   بود ناموس و ناموجود چرخ [illegible]
بر کتاب نیکخواهانت لهم دار السلام   بر برات بدسگالانت لهم فیها زفیر
گر دین [illegible] رسالت را بود قدر عظیم   در ممالک [illegible] اجر کبیر
تو ز صلب الحسنی که هست [illegible] رسول   تو ز نسل الحسنی که هست سلطان را وزیر
گر فتد یک ذره از طبع کرامت بر زمین   گردد یک نفحه از خلق لطیفت بر غدیر
آب این گردد بیک ساعت ز طیب آن گلاب   خاک این گردد بیک ساعت ز لطف آن عبیر
گاه تقریر سخای تو زبان گردد فصیح   گاه تحریر عطای تو بنان گردد خبیر
از نسیم خلق تو [illegible] اصم   وز جمال خلق تو روشن شود چشم ضریر
ای ز مدحت خاطرم چون نافهٔ مشک ختن   وی ز شکرت دفترم چون حقه در [illegible]
در ثنا و خدمت تو بخت [illegible]   آن [illegible] کفیل [illegible]
نام من در شرق و غرب [illegible]   صیت من در بر و بحر [illegible]
جز ثنای تو نگویم از وضیع و از شریف   جز هوای تو نجویم از صغیر و از کبیر

سرمه چشم ستاره گرد او یوم الوغا   حلقهٔ گوش مجره نعل او یوم الرهان
باد در سرعت [illegible]   جمع دل [illegible]

گوهری بنگو چو دستش بیکری روشن چو جان / عکس او اختر نماد فرق او عنبر فشان

باد گردش سیل هیبت برق سیما گرچه تا / چها عمر رخ ابر دم بار آتش رستند رخان

ای سحاب دست تو امثال او دی سیا در انعام / ای سخاوت را دلیل و دی کفایت را بیان

خار با فرّت گلی و زهر با یادت شکر / رنج با طبعت نشاط و بیم با عفوت امان

عمر بی کامت هلاک و مدح بی نامت هجا / ملک بی امرت وبال و سود بی مهرت زیان

شد دل بدخواه تو آکنده از حسرت چو نار / از سرشک دیده شد رخسار او چون ناردان

شد چو شاخ زعفران از بیم تو شخص عدو / در طبانچه چهره او گشت برگ ارغوان

گر تو هنگام جدال از شصت بگذاری خدنگ / در تو هنگام قتال از دست بگذاری عنان

این به بیند مهره از پیکر مار سلیح / وان برد زهره از پیکر شیر ژیان

گر نبایستی هلاک دشمنانت که کار / حلم مرگ از فر تو منسوخ گردی در جهان

ساز بزم مجلس بزم تو را خیزد همی / زر زکه شکر زنی عنبر زیم گوهر زکان

هر که بگشاید چو تیر از ترنّمای تو دهن / چون کمان در دست بیند در وفای او کمان

در که قاف آورد سیمرغ بهر او سجود / گر به بام قصر او گنجشک سازد آشیان

گر ز ابر دست تو یک قطره بارد بر زمین / جانور گردد نبات از بس لطافت بیگمان

پنجه عاجز شود گیرنده را این در چو بار / دیده عاجز شود بیننده را در بوستان

ای مروّت داده طبعم را به پیروزی نوید / وی قبولت داده بختم را به پیروزی ضمان

هستم از خلق جهان در خدمت تو داده تن / نام من در گرد عالم گشته از تو داستان

نامه شکر تو پیوسته نهاده در کنار / خامه مدح تو همواره گرفته در بنان

چار چیز من به اقبال تو شد بر چار نوع / زین سبب هستم بحمد الله رطب اللسان

عیش تنگ من فراخ و نام خورد من بزرگ / کار پست من بلند و بخت پیر من جوان

تا نگردد خار خار تا نگردد مور مار / تا نگردد کوه کاه و تا نگردد بید بان

باد جاهت بی قیاس و باد مالت بی حساب / باد عمرت بی فنا و باد عزّت بیکران

تا نباشد گاه فرّ از اوج سقف هرگز نقوش / تا نباشد مه کمان از اوج خفتان هرگز کمان

باد پیوسته مقرّ دشمنانت در سقر / باد همواره مکان دوستانت در جنان

نفس تو دایم رفیق و طبع تو دایم قرین / با مراد بی مرور و با هوای بی هوان

قدرت و قدرت عظیم و نامه و نامت عزیز / رایت و رایت بلند و حکمت و حکمت روان

ای ترک مهرزاده بجفا خیره تر مشو / از من ملول گشته ره و با من دگر مشو

لب تشنگی حق صحبت دیرینه مرا / خونی براز زمانه بیدادگر مشو

چون برگرفته ز جهانم بدوستی / در کار من نظر کن و با من بتر مشو

در مهر تو که آشته ام روز کارها / بر من جو رو رکار کنون کینه ور مشو

آرام جان و نور دل و شمع دیده / آشوب دین و رنج تن و درد سر مشو

ای با لب چو شکر و با عارض چو سیم / با با سنگ چو زهر و دل چو حجر مشو

گر نیست قصد سوختن عالمی ترا / هر روز بامداد ز خانه بدر مشو

ور در سرم ز رنج نخواهی همی خمار / هر ساعتی بخانه خمّار در مشو

در جان من ز عشق نخواهی همی خراب / هر نیم شب بکوی خرابات در مشو

در چه تراست ریختن خون من مباح — در خون جان مادح فخر الکبیر منو
ازاده یوسف ابن محمد که بخت او
برآسمان نهاده ز اقبال تخت او

زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست — جانا بگیر از تو در همه لشکر سوار نیست
تا زلف بیقرار تو در گوش تکیه زد — یکساعت از غم تو دلم را قرار نیست
تو شمع نیکوانی و هر شب مرا چو شمع — جز سوختن صناعت و جز گریه کار نیست
نشکفت اگر مرا بود از عشق لاله زار — تا چون شکفته عارض تو لاله زار نیست
چشمم براد چو ابر بهاری ز عشق تو — تا چون رخ بدیع تو نقش بهار نیست
گر با زمانه یار شوی در جهان رواست — زیرا که در زمانه نشنو خبر یار نیست
گشتم در انتظار وفای تو سوخته — خرم کسی که سوخته انتظار نیست
زان شد نهفته در زره زلف تو دلم — کو را ز تیر غمزه تو زنهار نیست
در رنج و محنت تو مرا مونسی ندیدم — جز جان مستمند و دل سوگوار نیست
در دل بجز محبت تو نیست روز و شب — در جان بجز ستایش فخر تبار نیست
حری که جود در الکف او مایه گشت
احسان او سپاه اعز اطلایه گشت

گر من ز درد عشق تو بخروشم ای پسر — بر تو جهان ز مشعله بفروشم ای پسر
من دیدگان ز خون جگر بر نداشتم — گر نیستی تهی ز تو آغوشم ای پسر
دوش از غمان فرقت روی تو در فغان — خواب و صبوری طاقت و هوشم ای پسر

گرچه همیشه از تو دل آزرده ام مباد — هر گز شب تو بر صفت دردم ای پسر
از شربت هوای تو مخمورم ای صنم — وز ضربت جفای تو مدهوشم ای پسر
در هیچ مجلسی نشود بی جمال تو — دل شاد و طبع تازه می نوشم ای پسر
جور تو بر دلم بسر آید بهر آینه — گر بشنوم مجد دین ز تو بخروشم ای پسر
ای مهتری که خلق جهانرا پناه شد — وی را قضا مطیع و قدر نیکخواه شد

ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها — بر آفتاب کرده ز عنبر هلالها
یاقوت تو ز معجزه دارد دلیلها — بادام تو ز شعبده دارد مثالها
باشد دلم چو حلقه میم از غمان تو — تا حلقه های زلف تو باشد چو دالها
ای داده بر بهانه عشق تو روزگار — از صد هزار گونه مرا گوشمالها
هر روز بامداد بر غم مراز نی — از مشک سوده بر گل تازه خالها
تا در دل عاشقی و خوبی چو ماه تو — گردون بعمرها و زمانه بسالها
ای کاش من نخواسته مفلس نبودمی — تا کردمی فدای تو بسیار مالها
دستم تهی است از قبل آن همی کنم — چندین ز عشق تو لطف و رب محالها
لیکن بدان امید که دادم همی جهان — کافر کند خدای دگر گونه حالها
گر نیست از زمانه مهانی مرا کنون — بینم ز مدح مجلس عالی منالها
فرزانگی خزینه رای رفیع اوست
آزادگی نتیجه رسم بدیع اوست

جانا بدرد هجر دلم مبتلا مکن   یکباره راه دوستی من رها مکن
تا پای من گشاده نگردد ز دام عشق   دست برا ز دامن صحبت جدا مکن
بیگانه وار چهره بگردان ز مهر من   با اینهمه فراق مرا آشنا مکن
گیرم که یکنفس نکنی شاد جان ما   هر ساعتی برنج دلم مبتلا مکن
هردم زدن مپوش بعمدا قبای راه   پیراهنم ز درد جدائی قبا مکن
هر ساعتی کمان خصومت مکن بزه   جان مرا نشانهٔ تیر عنا مکن
ای فخر نیکوان زمانه به نیکوئی   همچون زمانه بر من مسکین جفا مکن
دو بیم چو چشم خویش ز محنت دژم مدار   بشکستم چو زلف خود از حسرت دو تا مکن
گر بایدت که خلق ثناگوی تو شوند   جز بر نجیب ملک خراسان ثنا مکن

اقبال روزگار بصدر وی اندرست
تایید آفتاب بقدر وی اندرست

صدری که بر طبیعتش ایزد کرم نهاد   بر تارک ستاره بهمت قدم نهاد
بر فرق دوستان و دل دشمنان او   تقدیر تاج عزت و داغ ستم نهاد
از جود او بصورت قارون نثار خلق   بعد الوجود روی بصحرای عدم نهاد
زان قبلهٔ ملوک جهان گشت درگهش   کانرا خدای حرمت بیت الحرم نهاد
زد دست بر عنان سعادت هر آنکه پای   بر آستان درگه آن محتشم نهاد
دریا و کوه را فلک از بهر جود او   لولو و لعل در دهن و در شکم نهاد
گردون چو دید همت او را میان (?)   خورشید را بقدر ز یکذره کم نهاد

جان و دل

جان و دل مخالف او را الکن بدار (?)   دست قضا بر آتش و بر آب غم نهاد
هر آیتی ز معجزه آفریدگار   اندر عصا و خاتم موسی و جم نهاد
او را هزار معجزه و آیت چنان   اندر بیان لفظ و سر قلم نهاد

از فضل او زمانه حکایت کند همی
وز بذل او خزانه شکایت کند همی

نه ملک را ثبات بود بی کفایتش   نه خلق را نجات بود بی عنایتش
بخشد که خواسته گردد در این زمان   با خلق کو بری همه سالار شکایتش (?)
شد پخته کار دولت و شد تازه باغ دین   از آتش سیاست و آب هدایتش
ناموس جود حاتم طائی شکسته شد   تا در جهان بجود سمر شد حکایتش
در مملکت رسید بدانجا محل او   کاندیشه را جواز نباشد بغایتش
با قصد پیل مرتبت اژدها نهند   گیرند ز استمالت و مور از رعایتش (?)
زآفات حادثات خلائق مسلمند   اندر حریم دولت و کهف حمایتش
مانند بر آسمان و زمین قدر او که کس   جز او ندید کار زمانه بنهایتش (?)
تا عهده سپاه ملک رای او بود   هرگز ظفر گسسته نگردد ز رایتش

ای روزگار بسته فرمان تو شده
وی آفتاب قبهٔ ایوان تو شده

تا ابر بوستان سخاوت یمین تست   خورشید آسمان سعادت جبین تست
ایام را سکینه و اسلام را بقا   اندر مسیر خامه و نقش نگین تست

هر روز عز و جاه زیادت بود ترا   تا بخت همعنان و خرد همنشین تست
نصرت طلایه حشم و بارگاه تست   دولت کنایه علم آستین تست
آرایش خلایق و آرامش جهان   در طلعت مبارک رای متین تست
زان آن که بر زبان ملک حکم کرد زر   پیوسته بر زبان ملک آفرین تست
تیغ نصرت اجل و نفع سعد و نحس   در صلح و جنگ و تیغ تو و مهر و کین تست
گردون جاه و اختر فضل سال و مه   اختر متابع تو و گردون زمین تست
تهدید ملک عالم و ترتیب دین حق   از سیرت خجسته و رای متین تست

در درج روزگار گرانمایه گوهری
در برج اختیار فروزنده اختری

ای آنکه برخ فتنه خوبان جهانی   آرایش خوبانی و آسایش جانی
شاید که ترا جام جهان خوانم از آنک   هم راحت جانی و هم انس تو جانی
دارم تن بی سنگ و دل تنگ ز عشقت   زیرا که تو سنگدل تنگ دهانی
زاین پس چو خواهی که کنم یاد تو هر روز   در مجلس شمس الامرا امیر طغانی
بنشین خرد اهل هنر مایه احسان   خورشید سخا بحر کرم گنج معانی
ای آنکه تو بر جامه اسلام طرازی   وی آنکه تو بر نامه اقبال نشانی
در مرتبت و منزلت و حلم و سیادت   مهری و سپهری و زمینی و زمانی
با فر همایونی و با قدر بلندی   با دولت میمونی و با بخت جوانی
گر من بسوی خدمت تو دیر رسیدم   خواهم که تو این حال ز تقصیر ندانی

گفتم که اگر من سبک آیم به بر تو   ترسم که گران آمدن من بگرانی
تا لاله شکفته شود از ابر بهاری   تا سبزه نهفته شود از باد خزانی
در پیش تو باد آنکه تو چون بنده اویی   در بخت تو باد آنچه تو خواهی و بمانی

که دارد چو تو معشوقه نگار و چابک و دلبر   بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبان تو   مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم   جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دو دیده تر
نگردد از دل و جان و سر تو شخص من داری   دهان تنگ و سخن تلخ لبان لعل و میان لاغر
نشان داده مرا عشق تو جور و هجر و مهر تو   سر سنگ از در و چشم از لعل و موی از بر و دردی
ندارم در غم و رنج و جفا و جور تو خالی   لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم   قد از سرو و بر از عاج و خط از عنبر و لب از شکر
سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل   کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری به بزم و رزم و لفظ و طلعت و سلطان   دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
خداوندی که عدو بند سپهر است آنکه خواهی   مؤید الدین والدنیا مغیث خلق شه سنجر
جهانداری که بی یار و قرین و شبه و مثل آمد   بعلم و حلم و بزم و رزم و عزم و حزم و مجد و فر
جوانبختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین   کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
تهی گوید گاه جنگ و وقت سیرت و حکمت   دهان خستم زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر
ببند بر تو سیاب و عدل و قسمت اسب سر او   مخالف کو ز دولت رنج و ملک آرای گردون

در حسن و نیکی جلال و فر را او دارد   سعادت تیغ و عصمت شاخ و نصرت برگ و حکمت بر
و بخت و دولت و تاج شد و ملک او همی خیزد   ز خار از ورد نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
بلند از نیزه بیش او ز رمح و گرز و تیغ و تیر او   هراسان نفس و شیران آن گشت و طیاران ز هر دو هر جانب
ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو فرد و ماند   زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت   ظفر یاره امل خاتم هنر حلقه شرف زیور
نبودی بی تو عمر و رای و ملک و دولت شاهان   ملک داعی فلک راعی جهان بنده قضا چاکر
نوازنده که جنگ و مصاف حمله و هیجا   فرس گردان کمر جوزا سپر گردون علم محور
بحکمی در ترک و روم و هند و در هیبت همی مانند   جبین فغفور و رخ جیپال و دهن خاقان و لب قیصر
کمینش نیست چون کبک و همای و طوطی و عکه   نکو رفتار و فرخ فال و زیرک طبع و نیکو فر
بوقت جستن باد و دویدن حمله در میدان   بسم خارا شغل آتش آهنگی آهن بتنگ چنبر
بهنگام نبرد و دانش و آرایش و رامش   زحل کین و عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر
ز فر و حشمت و تمکین و جاه او سزاوار ام   رکاب از ماه و زین از چرخ و رشند و میدان انجم و نعل اختر
بوقت کین رو و گاه حرب گرد معرکه گردد   هوا مشک و زمین نعل و اجل گور و ستاره گر
شود چشم تو را در دیده و کام و دهان و لب   بجز ناوک زبان ناچخ سخن رو بین نفس خنجر
بر تیر و بخروه و دندان و شاخ و زهره و درد بمت   زنبر او پس و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
تو را تیغ چو نیت ها او چو گوش و ظفر و چین و داش   قضا شیوه قدر رسنده زمان سحره جهان چاکر
رسد هر کس ملک و جاه و عز و قدرت ار گردد   زمین گردون شب او نشر دریا عرض جوهر
ز لبس عزت او شنیدن و افکندن و بستن   بگو شندیم بخندد و مس بلرزد که بترسد خور

جواهر در رقا در عدو ز اله طبی الهزاران تو   خود شناگوی دکر دون آب در حسنا تیغ زبر نار بر
نماید چون عقیق و لاله و شنجرف و بیجاده   عنبار از صف خار از نیم سحاب از که سراب از بر
ز آسیب و نهیب و سهم و محنت کم کند دشمن   رنگ نیزه زبر در فتن ز تن جوشن ز سر مغفر
ایا در دست و خوی و طبع و خلق تو همه ساله   سخا ثابت وفا ساکن هنر مدغم لطف مضمر
مرا زیبد که مدح و ثنای شکر و ذکر تو   زبان کاتب قضا راوی قدر خامه سخا دفتر
ز شرط و بسط و نظم و نثر اکرمین ز ابتدا بودم   عبارت لب و خاطر کند معنی نسب لفظ ابتر
شدم از خدمت و تحسین درازی اقبال و قبول تو   که حال و روزها نشود قوی طبع سخن گستر
بتدریج و مرور و انتظار و تربیت گردد   مه بدر و بارها در و خون مشک و حجر گوهر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فسرخ   دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
مباد آسیب و دور و جدا و خالیت هرگز   لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سرا از فر
به بیداری تا هشیار و بیرون و بهروزی   ولایت گیر و نصرت یاب و عشرت جوی و ملک خور

از شادی بشارت فتح خدایگان   شاهان فدا کنند همی گنج شایگان
فتحی عظیم گشت میسر بیک دو روز   از قدرت خدا و چو قدر خدایگان
فتحی که از سرور کنون حور در قصور   سلجوق را کنند همی تهنیت بدان
فتحی که داده بد نوید مژده بیش از این   روح الامین ملک را الغر ز آسمان
فتحی بزرگ داد چنین فتح صد هزار   شاه زمانه را ملک العرش هر زمان
فرمان ده ملوک جهان سنجر آنکه هست   خورشید دین و دولت و جمشید این جهان

شاهی که او به روم و یمن و ترک و هند … در ملک شرق و غرب به تیغ جهان ستان
بنشانده فور و فغفور کرده رای رای … بشکسته قصر قیصر و بگرفته خان خان
در طالعش ستاره و در خدمتش فلک … در هیبتش زمانه و در حشمتش جهان
القصه او بجانب شهر شرق نهاده روی … از بقعهٔ مبارکهٔ شاه شاهجهان
با رایت مظفر و با عدت تمام … با همت خجسته و با دولت جوان
از بندگان خویش گزین کرد لشکری … چون چرخ کاردیده و چون بخت کاردان
گردون محل زمانه تهور اجل نهیب … انجم خدم فرشته لقب قضا توان
جوشان چو اژدها و در آتش بسان کوه … در سنگ سال همچو نهنگ اژدها نهان
با پیل هم طویله و با شیر هم قرین … با فتح هم قبیله و با سعد هم عنان
جان سوز و حیله ساز و سرافراز و دد نفوز … در بر فکنده جوشن و در کف نهاده جان
کرده برای ریختن آبروی خصم … از آب سیل رانه گذاره کلیم سان
در ره که بود ز سرما جهان چنانک … در تن فسرده گشت همی خون چو استخوان
بر مرغ نیم سوخته بر بابزن مسی … مرغان زنده را حسد آمد در آشیان
چون یافتند از آمدن دشمنان خبر … از قلعه آمدند بدروازه ناگهان
نه جانبش مسافت گردون بی بیان … نه عاقبش مخافت جیحون بیکران
خونخواره لشکری چو ستاره با نهی … صفها کشیده بر صفت راه کهکشان
بگداخته حیا و کم انگاشته حیات … برداشته حسام و برافراشته سنان
غره همه بقوت اقبال مستعار … غافل همه ز نصرت جبار مستعان

وانگه بدان جماعت کذاب زدند … چونانکه برزند بچمن باد مهرگان
پس هر دو طایفه بنبرد اندر آمدند … برکشیده گرز کشیده همه تیغ خون فشان
این را زمانه داده به پیروزی اقتدا … وانرا ستاره کرده به بهروزی اقتران
این دیده از حصول امل غایت هوا … وان خوانده از وصول اجل آیت هوان
مردان خیره دست و سواران بادپای … با سینه چون نگین و کف سینه چون کمان
از هیبت بلارک چون برگ گندنا … شخص مبارزان شده چون برگ زعفران
از صاعقه چو باطن آتشکده زمین … وز زلزله چو ظاهر فالج زده زمان
بر شیر شرزه کوه ز نوندن سپاه … بر مار گرزه دشت ز پیچیدن سنان
از گرد تیره صورت گردون چو آبنوس … وز خون تازه ساحت هامون چو ارغوان
جوقی ز بیم گرز گران گشته دل سبک … قومی ز گرز خشم سنان مانده سر گران
رهها ز بس سوار بتاریکی چراط … رخها ز بس غبار بتاریکی دخان
کرده نهان و خیره کن از زخم دقف … بر چهره ها ز دانه و در سینه نار دان
این را چو نار کفته ز بس تشنگی جگر … وانرا چو نار کفته ز بس تشنگی زبان
از خشم چون عقاب گشوده قضای چنگ … وز حرص چون نهنگ گشاده اجل دهان
پشت زمین ز عکس بلارک چو آینه … روی هوا از رنگ علامت چو بوستان
لشکر کشیده رایت منصور شهریار … چندانکه عاجز آمد از وصف آن بیان
تا آنکهی که از صف خصمان منهزم … بر آسمان رسید نداهای الامان
در نیم لحظه جمله گشتند منهزم … کاندر جهان حکایت آن بود داستان

ای بر مخالفان تو ایام کینه‌توز   وی بر موافقان تو اجرام مهربان
از رمح زرد و خنجر سبزت همی کنند   دیو سفید نوحه و شیر سیه فغان
گر تو کنی بسنگ بعین الرضا نظر   عین الحیات گردد از آن در زمان روان
آنها که پای بر سر کیوان نهاده‌اند   بر درگهت نهند همی سر بر آستان
بر قصه و حکایت انصاف تست دهر   در غصه و شکایت اسراف تست کان
در کوه قاف هست چو دراج زیر خس   سیمرغ خفته از فزع یمن بوستان
ناهید عقد عز تو را بسته واسطه   خورشید قصر قدر تو را گشته پاسبان
تخت ترا ملک بعبادت برد نماز   بخت ترا ملک بسعادت بود ضمان
در گوش دولت است لقای تو گوشوار   بر دوش طبع هست ردای تو طیلسان
فردوس پیش بزم تو باشد چو بادیه   فولاد زیر رخش تو گردد چو پرنیان
خواهم همی بعقد چو سیابت نظم   کان زر ستانی تو کنم تعبیه روان
حرمان من ز خدمت عالی رکاب تو   آن کرد با تنم که کند ماه با کتان
آنگه که کرد رایت عالی گذر بر آب   من بنده بازگشتم از آن سوی ناتوان
بر سنگ تر ز چشمه سوزن سرادقی   انزر تن ضعیف ترا ز تار ریسمان
سوزنده تن ز عارضه تب چو مشعله   پیچیده جان ز عارضه چو خیزران
سند چون بخدمت تو رسیدم بدل مرا   با سعد مهر کوشم و با سود مهر زیان
تا از هوا بود همه ارواح را مدد   تا بر زمین بود همه اجسام را مکان
چون کوه قاف بخت تو بادا بپایدار   چون عمر خضر دولت تو باد جاودان

سزد گر بر فلک خورشید بردارد کنون ساغر   سزد گر بر سما ناهید بنوازد کنون مزمر
بیارد دفتر ترتیب این بزم طرب ساقیان ای   بیارد نقش فر از رسم طرب بان ازو
ز بهر آنکه از ایام آدم تا بدین مدت   نبود اندر جهان روز طرب از این مبارکتر
مبارکتر از این ساعت چه باشد کاتفاق افتد   حضور خسرو عالم به بزم صاحب سرور
سلاطین را بحق وارث شه آفاق بوالحارث   معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که هست از عدل او آسایش عالم   شهنشاهی که هست از فر او آرایش کشور
بدان سیرت که از نور لطیف آید نشانش در   بر آنگونه که از روح لطیف آرایش پیکر
زمین حلمی هوا لطفی که گاه جنگ و جود او   شود قارون هوا از جان شود مفلس زمین از زر
مسلم شد بر آن ملکی که در اندیشه بود او را   بچین و روم و هندو ترک و شرق و غرب و بحر و بر
از اقبالش عجب نبود گر از دریا که حاجت   صدف بر گنج اگر آرد بسوی گنج او گوهر
در ایام سعادتش کمین باور اگر گردون   کند طرف کمرهای غلامانش ز هفت اختر
ز تاب خشم او دوزخ ز آب لطف او مرهم   ز باد دست او مرهم ز خاک پای او عنبر
چو از لولو شبه ناقص چو از نازل قدم فاخر   چو از دریا شمر عاجز چو از گردون زمین محتقر
بلند از جاه او مسند بزرگ از دست او خاتم   شرف از لفظ او خطبه عز از فرق او افسر
بدین آراسته همت بدین پیراسته دولت   بر آن افراخته دیبا بر آن افراخته منبر
چو خواهد بزم را باده چو گیرد جود را خامه   چو یابد دلعب را بده چو سازد جنگ را لشکر
شود احرار آزاد و قارون کنند اموال او   کنند ارکان آزاد و خسر بر شراعدا آزاد و بگیر
ستد بر از دل آهن بتابید از بر گردون   بالهام از بن دریا باقبال از رخ مرمر

کف بر جسم حیوان در آرد قسبره دهقان
فروزد شعله آتش دمان زد و جه عو عر

شد از آثار او فانی شد از اخبار او باطل
شد از اوصاف او قاصر شد از افعال او ابتر

همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو
قرین حاتم عادل نظیر دین پیغمبر

اگر ممکن شود دیر التصرف کردن جان از زر
چو شمع از بهر خدمت جانها بایستی تو بر سر

ندای اصطناع آمد ز سوی حضرت سلطان
مرا اکنون چو موسی از سوی حضرت یزدان

ز بنده مژده سزا باشد که از شادی کنم اکنون
فدای این بشارت سر نثار آن بشارت جان

مرا این فخر بس باشد که شاه مشرق و مغرب
فرستد نزد من نامه نویسد بهر من فرمان

خداوند جهان سنجر که چشم هیچ بیننده
نظیرت نخواهد دید زیر گنبد دوران

نه خلقان را چنو دارا نه دنیا را چنو خسرو
نه گیتی را چنو دارا نه عالم را چنو سلطان

ز رای باهرش دولت ز عدل ظاهرش گیتی
ز حلم نافذش ملت ز تیغ قاهرش ایمان

چه عقد از نسبت گوهر چه فرق از حال آن
چو طبع از دولت دانش چو باغ از صنعت باران

همای همت او را ز تیر و بهشت سیاره
سرای دولت او را ز بهر و بهشت در دربان

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که در حرب
زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که در جولان

زمانه بر نهد بر گردن گردان گردون غل
اگر خنجر بر جلاد او معاد ننهد کمند دوران

بر عون او نهند گور شیر شرزه را گردن
ز عدل او ببوسد مور مار گرزه را دندان

چو بر دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد
چو نوشد باده در مجلس چو باز زد گوی در میدان

سپهر او را سزد مرکب ستاره او را سزد ناوک
سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان

ز اسب بادپای اوست خاک اندر فلک پیدا
ز تیغ آبدار اوست نار اندر حجر پنهان

بلرزد زخم گرز او چو سر مرد سپر خارا
بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان

ایا شاهی که در قدر و ضمیر و جسم و خلق تو
مرکب کرده آفرینش ایزد سبحان

سنای گنبد اخضر ضیای کوکب ازهر
ذکای شعله آذر صفای چشمه حیوان

بسوی جاه و حرمت چار چیز اندر مکان خود
چو آهن کرده مقناطیس هستند ای عجب نازان

به بزم تو شکر از نی شد و شست لولو از دریا
بگنجیدی نقده از زر که با جست گوهر اندر کان

زهی شاهنشه اعظم جهی فرمانده عالم
زهی دارنده خاتم جهی بخشنده کیهان

قضا تیغ ترا شحنه قدر درع ترا حلقه
ظفر درق ترا کوکب اجل تیر ترا پیکان

بهشت از بزم تو قاصر جحیم از رزم تو داغی
زمین از حزم تو عاجز سپهر از عزم تو حیران

کرم با طبع تو ناقص شرف با رای تو مهمل
سخا با دست تو باطل سخن با مدح تو بهتان

ایا خصمت مخالف را چه قوم عاد را صرصر
و یا کهبت معادی را چه قوم نوح را طوفان

بعید از نا تلاقی بد دور از حضرت اعلی
گرفتار اندرین غربت ز خدمت سینه را حرمان

دل مسکین گرم چه هم غایب از خدمت خداوندا
باد صبا شو روز و شب جسمی آرا استم الوان

الا تا در فلک گردون بتابد در شب تاری
الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان

ز شادی طبع احبابت چو نسرین باد بشکسته
ز زاری اشک خصمانت چو پروین باد جاویدان

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

گشته است واژگونه همه رسمهای خلق | زاین خاکدان خراب دگر دون همی فنا
آنکس که گوید از ره دعوی کنون همی | کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار | بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
آه از نصیب من ز همه مردمان دو چیز | از دوستان خصومت و از دشمنان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود ایمنی | بر دوستان همی نتوان کرد متکا
قومی ره منازعت من گرفته‌اند | بی‌حق و بی‌کفایت و بی‌فضل و بی‌ذکا
من چون بشخص بنشستم آنگه مرا نظیر | شمشیر چو برکشند نمانند بگذرند تا
با من همه خصومت ایشان عجب‌تر آن | زاهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها
وز ابلغ همه برانبود یک ذره | گر آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همی بنظافت دل‌شان ز بیم من | همچون مه از اشارت انگشت مصطفی
جز گیرم از برای مصالح قلم بدست | گردد همه دعاوی خصمان من هبا
ناچار بشکند همه ناموس جادوان | در موضعی که در کف موسی بود عصا
با فضل من همیشه پدید است نقصشان | چون عجز کافران بر اعجاز انبیا
آنم که بحر عام علم علم در جهان | بر گوشه ثریا از مرکز ثری
عالی است همتم بهمه وقت چون فلک | دهقان است طبیعتم بهمه نوع چون هوا
بر همت من است سخنهای من دلیل | بر نسبت من است هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من | کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای ناکسان نبر افکنده‌ام گهر | وز دست سفلگان نپذیرفته‌ام عطا

باعقل

با عقل من نباشد مریخ را توان | با طبع من نباشد خورشید را ذکا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار | اقران همی کنند بر سم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صایبم | کالبرق فی الدجیة کالشمس فی الضحی
لیکن چو صد هزار جفا بینم از کسی | ناچار انده بنمایم زها جرا
این فخر نیس مرا که ندیده است هیچ کس | در نثر من حرفت و در نظم من هجا
اهل هنر همی نشناسد قدر من | تا در حلقی نباشد از این جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان | تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند بر یقین | کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر | اندر حجر نباشد یاقوت را بها
نالست عیب من که گروهی همی کنند | با من ز دوستی بهمه عالم انتما
وانگه بکام من نفسی بر نیاورند | در دوستی کجا بود این قاعده روا
ور اوفتند مرا بهمه عمر حاجتی | بیحجتی کنند همه صحبتم رها
مردان بود که دوستی او بود بجا | لو سیرت الجبال و انشقت السما

ای سوی بالا چو آتش سوی پستی همچو آب | خاک وصفی دار در بر گرد باد مشکلی در شتاب
منبع نفعی کرده بر الماس ما تو زر انجم | گرد بایست لیسه از الفاظ گردد بر انقلاب
چون کنی تو به نباشد ابر با تو هم عنان | چون بری حمله نباشد برق با تو هم رکاب
چون بخیمی از رفتار جفت بلبلی در رمال | جفت شهبازی در بیگاه جفت ... در عقاب

از حمل پنهان نگردی در سایه پرشیر را
وز مهر جولان کنی در گوشه چشم ذباب

گر بود قصد از هوا سوی نشیب دلپس
کو بود راه از زمین سوی فراز در حجاب

نسبتی داری همانا با قضای آسمان
قربتی داری همانا با دعای مستجاب

هر زمان گردند زیر کام تو صحرا و کوه
چون دل و جانم ز هجر یار بی آرام و تاب

کبک تازی با بلبل آوازی که تا در فاز رام
شد شب و روز چو عمر کرکس پر غراب

هشت چیزم هشت چیز اندر عشق یکجا شنند
نام الکند هشت ان کو بهین لشکر ابن عتاب

تن قرار و جان نشاط و دل مراد و لب سخن
طبع کام و دست جام و روی رنگ و چشم آب

بر مثال دیده مور است سنگ اندر دهان
همچو عنبرین خشم دستور است تلخ او را جواب

صاحبی کز بزرگی و طبع و خلق و لطف او
سال و مه باشند بی فر و محل و قدر و آب

روضه خلد برین و چشمه ماء معین
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب

صد سوار ساخته در حضرت او یک رسول
صد حسام آخته در مجلس او یک جواب

عدل را در دولت مسعود او تیز آمده ست جنگ
ظلم را از نیروی محمود او گشته است ناب

مور و کبک و دلستر و روبه لولش اوفتش
از برای طعمه پیر کلیکان بسته رقاب

گرزه را از زاد وادی حره باز از زاز
زنده پیلا سراز با هوش سرزه شیر از فراز غاب

بد سگالانش چو بینند در محشر کتب
نیکخواهانش چو برخوانند در موقف حساب

از شقاوت باشد ایشان را خاتمت بئس المصیر
در سعادت باشد اینها را عاقبت نعم المآب

از برای همتش زاینده دایم هشت چیز
نخل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و سحاب

شهد و صافی مشک و خز و در و احمر قند و برف
در بیضا لعل از کان سیم صافی زر ناب

ای جوان بختی که هست افعال و اقوال ترا
با مصالح اتصال و با معانی انتساب

حاسدانت را بجلی آید زر شود زو بیش زبان
دشمنانت را لجام آید زر شود غسلین اهاب

خاتم جاه ترا انجم قمر باشد نگین
خیمه بخت ترا قوس و قزح باید طناب

از نوایب حاسدت پیوسته باشد در عنا
در حوادث دشمنت همواره باشد در عذاب

در ستان نخل از اقبالت رطب آید جنگ
در دهان نحل از الطافت شکر گردد لعاب

زر ز جودت شد نهان حتی توارت بالحجر
خور ز رایت شد خجل حتی توارت بالحجاب

ناصح از خلق تو باشد سال و مه در ارتیاح
حاسد از خشم تو باشد روز و شب در اضطراب

این یکی چون عاشقان از لذت لیل الوصال
وان یکی چون عاصیان از هیبت یوم الحساب

زنده از رحمت همی گردد چون نوبت آمدن
تازه از رایت شود چون طبع از شباب

دشمن تو دارد از اسباب شادی چار چیز
گر چه باشد روز و شب رنجور چون مرد مصاب

اشک چون باشد چنگ و دل چو زر بر قدح
چشم چون ناربه ابر و شکل چون زرین شراب

گر بود در پایه تخت تو آهو را مقر
ور بود در سایه قصر تو تیهو را مآب

چون جرس گردد زمین از آب نوبهار
چون قفس گردد هوا از حوصله این عقاب

تا همی خیزد ز معدن در و لعل و سیم و زر
باد حساد ترا اندوه و رنج و درد و تاب

روی چون زر عیار و موی چون سیم سپید
اشک چون در یتیم و چشم چون لعل مذاب

ای که دعوی جود را دقت معنی چون سراب
چند از این گفتار آبادان دگر دار اجتناب

عاشقی گویی به تحقیق و نداری آگهی
ساعتی از رنج دقت لحظه در صبر و تاب

گر مجازی نیست عشق تو تُشو باز کن　　روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز خواب

عشق بازیچه است دیر است آنکه بالله آخر　　لطف و عنف و خار و ورد و نیش و نوش و سم و تاب

زان قفس محبوس شد قمری که دارد طوق تن　　ورنه از رنج قفس کو را سلم چون غراب

خورد باید چون نشینی در صف رندان عشق　　باده محنت ز دست قهر در جام عذاب

تا قیامت وقف باید کرد بر مستی دماغ　　هر کسی کو قطره خواهد چشیدن زان شراب

هر که باشد عاشق جانان بپرداز دو جای　　هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب

در دل زاهد نیاید سوز عشق از بهر آنکه　　کس نیابد چشمهٔ آب حیات اندر سراب

صبر باید کرد بر آتش عشق ای خلیل　　گر همی خواهی که خوانندت خلیل اندر خطاب

ور چه در آتش نشینی هم نباشی مرد عشق　　گر بکوشی در بلا کی ورنه هیچی چون کباب

چیست عشق آخر که هر ساعت کند تا تیز آن　　صد هزاران چهره افروزان بخون دل خضاب

این سؤال مشکل و کس کی خواهد کردنش　　در جهان جز آفتاب دوده تیمور جواب

کان عز و گنج حضرت احمد منصور گوست　　دین تازی را جمال اسلام با فر آفتاب

ای بنای علم و حلم و کیمیای فضل و فخر　　مقتدای شرق و غرب و ملجای شیخ و شاب

کرد معجون ایزد باری چو دیرا آفرید　　فضل او را با صلاح و قول او را با صواب

بلبلی اندر منبر او رفت ذات البروج　　پایه اندر مجلس او لوث حسن المآب

ای بقوت همت تو چرخ فضای آسمان　　وی بهمت رفعت تو چرخ دعای مستجاب

در صفای اقتدای تو با آثار و سنن　　در صفای اعتقاد تو با خبار و کتاب

چار چیزت چار معنی چار گوهر را ادا همند　　گر جهان باشند از نقصان ارکان اضطراب

تا ز راغ و دشت و کوه آب را طبعت بهار　　خاک را خلعت نبات و باد را جود سحاب

تا همی گرید سحاب و تا همی خندد بهار　　لعل زان رفتی که بوزد حمل از آفتاب

نیکخواه تو ز شادی باد خندان چون بهار　　بدسگال تو ز زاری باد گریان چون سحاب

ای نقاب از جبین درفشان تو مستطاب　　وی عاجز از یمین درافشان تو سحاب

ملک خدایگان جهان را توئی ظهیر　　دین خدای عز و جل را توئی شهاب

بوالفتح کان فتح و محمد ملکان حمد　　کاقبال را اداری و آمال را مآب

تا آتش قبول تو بالا گرفت شد　　خصم تو را بر آتش حسرت جگر کباب

با جود تو چه دیبه و اکسون و چه نمد　　با بذل تو چه لؤلؤی مکنون و چه تراب

با زائران همه بتواضع کنی نشست　　با سائلان همه بتلطف کنی خطاب

دشمن ز هیبت تو ندارد فراغ آنک　　یکشب چو بخت خویشتن اندر شود بخواب

از لطف تو چه روضه رضوان شود سقر　　ور خشم تو چه چشمه حیوان شود سراب

اسرار چرخ نیست ز تو در حجاب و هست　　اخلاق تو ز شرم تو خلق در حجاب

هر کس که تازه طبع نخواهد چو گل ترا　　رویش کند چو لاله بخون بخت بدخضاب

خصمت شود القدر مجلس چون تو کر شود　　روباه چون غضنفر و گنجشک چون عقاب

ای از ستاره تارک قدر ترا کلاه　　وی از مجره خیمه بخت ترا طناب

خلق تو بوستان گوهرا چو یاسمین　　رای تو آسمان شرف را چو آفتاب

زان حادثه که گردش خلق را نیت　　زان داهیه که گردش فلک را کند خراب

منت خدا را که برون آمدی چنانک از آب در روشن و از خاک زر ناب
زان طایفه که از تو بدیشان رسیده بود خیرات بی‌قیاس و مبرات بی‌حساب
یکبارگی تو را گفتند دعایی باعتقاد کانرا بکردگار جهان کرد مستجاب
تا طالب ثنا و ثوابست هر کسی کو راست عقل کامل و اندیشه صواب
از روزگار باد بدنیا تو را ثنا وز کردگار باد بعقبی تو را ثواب

فلک محلی کو را ملک ثناخوانست ملک تعالی کو را فلک بفرمانست
ز جمله عظما کیست جز خداوندی که پهلوان جهانست و میر میرانست
مظفری که مکان وی اندرین دولت هم از دلایل اقبال‌های سلطانست
لوای او فلک فتح را چو خورشیدست لقای او چمن ملک را چو بارانست
کفش ز بسکه همی سیم و زر در افشاند بلای بحر و غم کنج و آفت کانست
اگر بخلق کند مرده زنده این عجب که خلق او بلطافت چو آب حیوانست
لوای او را مهر منیر تمثالست کمیت او را چرخ اثیر میدانست
ایا بلند محلی که از سخا و کرم به پیش طبع و دلت زر و خاک یکسانست
تویی که مدحت تو راست همچو توحیدست تویی که خدمت تو فرض همچو یزدانست
خورد همیشه خدنگ تو خون جباران از آن قبل دهن او برنگ مرجانست
کهی که بزم کنی ساقی تو خورشیدست کهی که بار دهی حاجب تو کیوانست
زدود خنجر تو هست چون عصای کلیم ستوده رای تو چون خاتم سلیمانست

ایا گزیده

ایا گزیده خصالی که دست و طبع تو را جو ابر و بحر صفت جود و بخشش بارانست
معین دین بحقیقت کنون عزیز بتست که در سرایش چون تو عزیز مهمانست
همیشه تا که قوام جهان علی الاطلاق ز هفت اختر و نه کاخ و چار ارکانست
بجان تو چندانی کار کان و چرخ و اختر را بامر ایزد تا نیز دور دورانست

آن را فلک ز اختر دارای امان دهد وان را ملک بدولت میمون نشان دهد
فرزانه رکن دین که ز تیغ بنفشه رنگ از لاله خاک را که کین طیلسان دهد
کو تن باختیار نبخشد و ز بنده وار در مدحت سپهبد شاه جهان دهد
میری که بر شمایل او آفرین کند گر آفرید کار فلک را زبان دهد
هر دولتی که قاعده آن تیره شود ترتیب آن بخامه گوهرفشان دهد
هر دشمنی که سر بخصومت برآورد تو بیک آن بخنجر کشورستان دهد
رای بلند او فلک المستقیم را اندر جوار خویش بیمن مکان دهد
واندر مصاف جنگ اجل را حسام او از زخم خویشتن بخصومت امان دهد
گرد از سر زمانه برآرد نهیب او گر یک زمان مخالف او را امان دهد
گر خصم او چو دلو در آید بکارزار چرخ از شهاب نیزه او را سنان دهد
ای خسروی که خار بدست موافقت از دولت تو بوی گل بوستان دهد
مدح تو صدق را چو شراب شبانگهی مهر تو نفس را چو طبیعت توان دهد
با جود دست تو نفسی های نا ورد دری که بحر ناید و زری که کان دهد

عونت بسنگ خاره چه موسی کند براب　　جودت بشخص مرده چو عیسی روان دهد
ایمن بشود ز تیر قضا هر که پشت را　　گاه سلام پیش تو شکل کمان دهد
آنکس که با محبت تو دل قرین کند　　اورا سپهر دولت صاحبقران دهد
وانکس که خدمت تو کند یکنفس بطبع　　اورا خدای مملکت جاودان دهد
گر روبه ضعیف تقرب کند بتو　　وی را ستاره هیبت شیر ژیان دهد
ور پشه حقیر تولا کند بتو　　بخشش هماره قوت پیل دمان دهد
هر کو بشیر بردی رستم زند مثل　　وقتیکه شرح قصه مازندران دهد
گر هیچ دست برد نماید بگاه جنگ　　دل در جزیره بندد و تن در عیان دهد
هر کس که دل همی ننهد بر هوای تو　　ناچار تن بعاقبت اندر هوان دهد
وانرا که این سخن بسبک آید بگوش او　　گرز تو گوشمال بر خشم گران دهد
شاهی بر آن زمین که تو روزی قدم نهی　　اورا خدای مرتبت آسمان دهد
زین پس بیک دو هفته چمنهای باغرا　　گردون چو بزمگاه تو فرخجان دهد
تا زاغ نوحه گر ابر درت بلبلان خوش　　در بوستان بفاخته زندخوان دهد
چون طبع تو شکفته شود ارغوان باغ　　ساغر بدست تو می چون ارغوان دهد
ای مقبلی که گر بجمادی نظر کنی　　اورا بنور ملک العرش جان دهد
مزاح مختلف جبلی طبع خویش را　　هردم بمدح تو مدد امتحان دهد
خواهد که مدحت تو نویسد که ذوالجلال　　اورا بجای هر تره صد بنان دهد
بمهر تو قدم ننهد هر که روزگار　　وی را چو من سعادت و بخت جوان دهد

بی مدح تو نفس نزند هر که کردگار　　وی را چو وی لطافت طبع روان دهد
تا باغ و راغ را سلب سبز و لون زرد　　ابر بهار باقد و باد خزان دهد
بگذار صد هزار بهار و خزان بکام　　تا هر چه کام تست ز ایزد آن دهد

ای آنکه رخس تو بهر جای خبر شد　　وز فتنه عشق تو جهان زیر و زبر شد
هجری که مرا از تو گمان بود یقین گشت　　وصلی که مرا از تو عیان بود خبر شد
تا حلقه زلفین تو شد دام دل من　　شخصم ز غم عشق تو چون حلقه زر شد
گشت از دل من تافته تر زلف تو بر رخ　　کو کز دلم بر رخ تو شیفته تر شد
بگذشت دل من هوس عشق تو بگذاشت　　بند آنکه یکباره مرا از تو بسر شد
چند آنکه توان بود بکوشیدم و آخر　　چون روی تو دیدم همه احوال دگر شد
تا من بسر کوی تو آرام گرفتم　　جان و دل و دینم بسر کار تو در شد
کوته تو ز آرایش روی تو بجو بی　　چون مجلس میر امم و صدر بشر شد
گردون معالی عضد الدوله عالی　　کو واسطه عقد همه اهل هنر شد
میری که بروی بهی و رای خجسته　　خورشید صفات آمد و جمشید سیر شد
زلف ز نیشه او مملکت مشرق و مغرب　　معمور بوای ملک شیر شکر شد
ای بار خدائی که چو صحرای قیامت　　درگاه تو از ناموران بر حشر شد
تدبیر تو در ملک محوز چو قضا گشت　　شمشیر تو در معرکه غالب چو قدر شد
هر کار گران بی تو قضا کرد هبا گشت　　هر شغل گران بی تو قدر کرد هدر شد

چون دلو در سیاره شد آواره معادت | تا تیغ تو سیاره گردون ظفر شد
با منزلت و رای و کف تو با ضیافت | خورشید سها چرخ زمین بحر شمر شد
در جسم شرف رای رفیع تو روان گشت | در چشم لطف رسم بدیع تو بصر شد
تا دست فلک آتش تیغ تو برافروخت | چشم و دل بدخواه تو پر دود شرر شد
ای شیر دلی کز فزع تیغ تو شمس | در کوه بکردار کشف زیر حجر شد
آمد مه آزار و دل تیر ز ریاحین | بر مشتری و زهره و خورشید و قمر شد
سوسن چو دو رخساره آن شهره صنم گشت | سنبل چو دو جراره آن طره دلبر شد
کام و دهن لاله و گل چون صدف و درج | از ژاله و باران همه پر در و گهر شد
در سبزه بر تهمو زنگار صفت گشت | اطراف زمین زین همه بیجاده اثر شد
زیبد که شود ساخته بلبله دستت | چون بلبل دلسوخته بر شاخ شجر شد
ای آنکه شهنشاه ملک عالم عادل | از رایت و رای تو پر از زیب و فر شد
از قدرت تو حاسد تو بسته نفس گشت | وز هیبت تو دشمن تو خسته جگر شد
در تربیت و تقویت ذکر مدیحت | تا طبع سقیم جبلی جفت شکر شد
رای و صفات مکارم ز اصناف معالی | چون برج لاله شد و چون درج درر شد
تا خار بر می نتواند چو سمن گشت | تا زهر که خوش نتواند چو شکر شد
احباب تو را بزمگه تو چو جنان باد | کاعدای تو را رزمگه تو چو سقر شد

چون عروسی نوبهاری از زمین سر بر زند

چون برون آید گل از مهد شادی بابش او | هر زمان بلبل نوا در پرده دیگر زند
گاه آن آمد که مطرب چنگ در زخم آورد | وقت آن آمد که ساقی دست در ساغر زند
پای هر آزاده در ساحت گلشن نهند | دست هر دلداده در دامن دلبر زند
آید اندر حلقه میخوارگان زاهد طبیع | تا رقانی چو نوبه حلقه را بر در زند
چون کند باد بهاری جلوه صنعتهای خویش | خاک اندر چشم صنعتهای صورتگر زند
هر زمان از برق گردون بر فروزد آتشی | تا در اعدای خداوند جهان سنجر زند
پادشاهی کز نهیب تیر او در آسمان | نسر طایر هر زمانی چنگل اندر بر زند
سال و مه در موکب او غاشیه خاقان کشد | روز و شب در لشکر او نوبه قیصر زند
چهره ایام بفروزد چو او عشرت کند | زهره آفاق خون گردد چو او خنجر زند
چون فریدون دست جباران فرو بندد بکین | دست در فتراک او شاه فریدون فر زند
هر که سوی او بچشم دوستداری ننگرد | مردم دیده سنان در آن چشم اندر زند
گرد داد از مرکز ده چشمه آب حیات | گر کمندش گاه پویه گام بر محور زند
زر ز زر چهره بگریزد چو سیماب ار کسی | جز بنام او معاذ الله سکه بر زر زند
بر هر آن منبر که گاه خطبه نام او رود | از سما روح الامین بوسه بر آن منبر زند
در جهان هر دفتری کز مدح او خالی بود | از فلک کف الخضیب آتش بر آن دفتر زند
گرد دار ز کبریا هفت اختر کوکب منقطع | گر مرکب طاق بر سازش ز صف اختر زند
ای ز باد آتش خاک آرام او از لطف خشم | گاه حمله بر سپهر نیلگون آذر زند
روز و شب شد چو گز دم مانده بر تارک دو دست | خصم او از بسکه دست از غم بتارک بر زند

جاوید باد از غیرت خنیاگران بزم او — زهره ز بهر آنکه همی بر آسمان مزمر زند
که محل او قدم بر گوشه گردون زنند — کز جلال او علم بر پهلوی محور زند
ای خداوندی که هر کاتب ز تو بیند عیان — آنچه اندر دفتر اخبار اسکندر زند
نیست از تأثیر اقبالت عجب گر آسمان — بوسه بر خاک سم اسبت چو گوهر زند
تا وثاق او بدیدار تو شد آراسته — خیمه شادی همی بر گنبد اخضر زند
تا نبیند هیچ بیننده که هنگام شکار — روبه ماده لگد بر فرق شیر نر زند
می همی خور بر سماع مطربه کز پیش تو — بربط نغز و رباب خوش چنگ تر زند

تا نام آب و آتش و خاک و هوا بود — وانرا بخار و عکس و غبار و صفا بود
از جو که فخر دین نبی را از این جهان — پاینده عمر و ثبات و بقا بود
خورشید خاندان منیعی که گاه قدر — خورشید کف همت او چون سها بود
پیرایه محامد محمود کز فلک — پیوسته بر شمایل خویش ثنا بود
صدری که دیده فلک المستقر را — همواره خاک درگه او توتیا بود
در مهر و کین او همه نفع و ضرر بود — در جنگ و صلح او همه خوف و رجا بود
گر کله دوتا شود چو قدم ماه نو کسی — خواهد که زین مرکب او را خبا بود
بر چرخ از دست رفیعش محل بود — نه بحر از جود جوادش عطا بود
خواهم که تهنیت کنم او را بشغل نو — زانجا که شرط قاعده رسم ما بود
جز بار شکرم مجمل نبند او — گویم که این ز راه خرد کی روا بود

اوراکه

اوراکه عالم است مهنا بکون او — گر تهنیت کنم بریاست خطا بود
وانرا که دارد از رؤسا چاکران بسی — لایق بدو قبول ریاست کجا بود
از هر عمل که او بتبرع کند قبول — مقصود او فراغ دل اولیا بود
زیرا که در جهان نشناسم جز الحرم — شغلی جلیل که منصب ورا سزا بود
ای حفظ داد حصه بخت تو هر زمان — از آسمان سعادت بی منتها بود
رای تو فکر را چو چمن را مطر بود — رسم تو شرع را چو یمن را ضیا بود
همواره ثابت فلک از آرزوی اکبر — رخ بر زمین قصر تو سابیده تا بود
پیوسته بارگاه رفیعت ز زائران — انبوه تر ز موقف دار الجزا بود
حرمت همه چو صاحب ری بر سخن بود — سعیت همیشه چو حاتم طی بر سخا بود
تا روی تو چو لاله بود خرم از طرب — چون لاله دشمن تو سریع الفنا بود
شاید که باده تو و جام تو گاه جشن — ماه الجنوه باشد و بدر الدجی بود
تا باشد از نشاط چو گل تازه طبع تو — پیراهن حسود تو چون گل قبا بود
زیبد که بر سراچه و ساقت روز بزم — دار السلام باشد و شمس الضحی بود
با همت تو ملک عجم بی خطر بود — با سیرت تو دین عرب بی بها بود
از بسکه هر سگال تو از انتقام تو — در دل نهیب باشد و در جان عنا بود
فوزی عظیم داند اگر جایگاه او — در کام شیر و در دهن اژدها بود
ای آنکه در ستایش ذات شریف تو — شعرم همه نتیجه صدق و صفا بود
شعری که جز بنام تو گویم هدر شود — مدحی که جز تراز تو خوانم هبا بود

بر پایهٔ عقیدت من در هوای تو — درج من هر قصیده هزاران گواه بود

در خدمت تو طبع و زبان مرا مقیم — صنعت مدیح باشد و حرفت دعا بود

دور از تو همچو نار دل من کفیده باد — گر یک نفس ز دوستی تو جدا بود

تا خیر و شر آدمیان از قدر بود — تا نفع و ضر آدمیان از قضا بود

بادا قدر موافق انجحت غرض در آن گشت — بادا قضا متابع انجحت رضا بود

بر ماه روشنش از شب تاری علم کشند — وز مشک سوده بر گل سوری رقم کشند

زنجیره ز عنبر و طرازی ز غالیه — بر عارض چو باغ و رخ چون بقم کشند

در مهر او روانم و در هجر او دلم — بسیار جور دیده و فراوان ستم کشند

تا نامهٔ محاسن تو توقیع زد فلک — بر نام نیکوان زمانه قلم کشند

در عشق من فزودم و در هجر من نزار — عز الذی و جبل که ما را بهم کشند

تا کی ز من ببرد بصد حیله و فسون — آن دل که در هوا کش … کشند

جز در برگه فرین ملوکست بر دلم — از آن بحضرتش … و زیر عجم کشند

شد محترم بنزد بزرگان هر آنکسی — کو را ابل بخدمت المحتشم کشند

از لشکر ماهی و … — بر روی ماه و لوح ثریا علم کشند

زان … — از جود او نیاز سر اندر عدم کشند

ای صاحبی که رایت اقبال و جاه تو — دولت بر آسمان جلال و همم کشند

تا کرد ذوالجلال فزون ابروی تو — حاسد بسی ز رشک تو بار ندم کشند

در موجگاه

در موجگاه بحر شریعت نهنگوار — شمشیر تو سفینهٔ بدعت بدم کشند

هر که از هوای خط تو بیرون نهاد گام — دست اجل روان ز تن او بغم کشند

شاخ درخت دولت تو با بار گشت — تا بیخ او ز ابر سخای تو نم کشند

از هیبت بلارک خارا شکاف تو — دشمن چو خار پشت سر اندر عدم کشند

شد راه سائلان چو ره کهکشان در بسی — کو از عطای تو سوی خانه درم کشند

بخت تو در کنار ستاره وطن گرفت — رای تو در کنار مجره خیم کشند

چون کوزه داده عدل تو … — از المی … شیر … کشند

تا در بنی تو در قفص آمد که ابرهه — از کفر لشکری سوی بیت الحرم کشند

بادی جهان که غاشیهٔ تو کند فلک — دایم جنابت باد هم تخت جم کشند

ز دست چنگ نوازت شدم چو نالان عود — ز زلف مشکفشانت شدم چو سوزان عود

بجز من از همه دلدادگان ندارد کس — دلی چو سوخته عود و تنی چو ساخته عود

ز عشق تو است چو زلف و میان و عدهٔ تو — قدم دوتا و تنم لاغر و شبم ممدود

از آن چو آتش بیجا همی رزد و نالان — که در دلم ز غمت آتشی است ذات وقود

ستو کنند همه نیکوان عالم فخر — جهان که داده جهان الفخر دین مسعود

بزرگواری کو را زمانه و گردون — مسخرند بطبع از همه وجوه و حدود

رابر داشت به بهروزی ازل مخصوص — ز دولتست به بهروزی ابد موعود

لقای اوست چو فر همای فرخنده — عطای اوست چو فضل خدای نامحدود

حدیث او همه فضل و خطاب او همه علم / نهاد او همه جود و سرشت او همه جود
بباد صولت و آب حسام کرد هلاک / بسی مخالف ملعون و دشمن مطرود
بران مثال که کردند دشمنان مرا قهر / به آب طوفان نوح و بباد صرصر هود
در آفرینش اگر خاک را ز کبر آتش / نکرد سجده بفرمان ایزد معبود
اگر اجازت باید کنون همان آتش / غبار مرکب ویرا کند بفخر سجود
ایا هوای تو لیست منقطع ز هوا ان / و یا مراد معادیت متصل بمردود
نوراست همت والا و سیرت زیبا / نوراست طلعت میمون و طالع مسعود
زمانه خواست ز زخم بلارک تو امان / ستاره یافت ز رای مبارک تو صعود
جهان گوهر و هفت اختر و دوازده برج / نیاورند چو تو گوهر از عدم بوجود
نه مصطفای لیکن گمان خلق این است / کز آفرینش کون تو بوده مقصود
که معجزه نبوت بهیبت و قوت / اگر چه آتش و آهن شوند خصم چه سود
هر آنکس که پیش تو در قهر دشمنان کردد / چو معجزات خلیل و چو صنعت داود
ایا بواسطه طبع تو کرم محسوس / و یا ز مرتبه دست تو قلم محسود
تو از جان و دلم دوستدار و خدمتکار / برغبت و به ملا و خلا و هم مشهود
چرا من ار ندارم که بوده‌ام شب و روز / بمجلس تو حضور و بحضرت تو درود
همیشه تا رود و لفظ در میان اهل قصص / سمر ز نام جهان خبر ز عاد و ثمود

تن مراد تو را باد حصن ز دوام
سر بقای تو را باد افسر از خلود

بلی

بر یمن دولت میمون ابو الفوارس داور / بفال فرخ اختر بسی کنبد اخضر
همه عالم ز مشرق تا بمغرب کرد مستخلص / معز الدین والدنیا خداوند جهان سنجر
جهانداری که چرخ گوید وقت خطبه نام او / نیابد جز ملک خاطر نیر جز فلک منبر
بزخم تیغ بگرفت آن خداوند ملک قدرت / به عون بخت بکشاد آن عدو بند ملک مجخر
دیار هند و بوم روم و خاک ترک و شهر چین / بلاد ملک و هم ز حد شرق و غرب و بحر و بر
همی کفتند یکچندی منجم پیشکان او را / نماید آیتی کردون ز سیر نحسی اختر
و لیکن شد برغم بر از ان این دولت / ز سیر آیت اعلی صنع خالق اکبر
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان / همه تنجیمشان ناقص همه تقویمشان ابتر
چه دانند اختر کردون به نیکو و بدی حالت / که مامور است این منقاد و مخلوق است آن مضطر
خصم جانا خداوندی که کر خواهد بیک ساعت / ز اختر بکسلد تیغ و تیر و ز کردون بشکند چنبر
چگونه ملک سلطان را بود تبدیل تا باشد / بحل و عقد و قبض و بسط و صلح و جنگ و خیر و شر
نصیرش ایزد است ظهیرش دولت عالی / پذیرش کف فرخنده مشیرش میر دین پرور
پناه ملک و دولت پهلوان شرق و غرب / که میر جمله میرانست و قطب دین پیغمبر
خداوندی که با احوال یوم الحشر در دنیا / خلا الفوا بر آن العیش نمود ایزد داور
ز مهرش روضه رضوان ز قهرش غرفه جنت / ز خلقش شاخ طوبی ز دستش چشمه کوثر
ز تیر و نیزه او روز و شب در کوه و در بیشه / خروشان شند از درها و جوشان شند شیر نر
ز بیمش کرده این مهره بدنبال لجدو عم / ز سهمش کرده این چرخ بجلال انزدی نغمر
براوج چرخ شیر و عقرب و تیغش دگر کسرا / جواد کبر دلکف تیغ و حد تخت و تاج و خنجر

زنوک آن بدرد دل زرخشم آن بدر دم   زسهم آن بسوزد تن زبیم آن بریزد پر
زچرخ و ابر و خاک و برج و خار و کوه و بحر و کان   همیشه چون نسبی آن جوان بخت بلند اختر
نتابد خور نبارد نم نخندد گل نرخشد مه   نروید تن نیابد قر نزاید در نخیزد زر
بود جاوید ابر از غیرت دست زر بخش تو   دژم چرخ و دو نالان حال و دل بزنان دیده تر
خلاف مهر او سرمایه بنیاد کفر و دین   وفاق و کین او پیرایه دقانی نفع و ضر
اگر نگرفتی از خلق و خشم و حلم و رای او   درانشا خاک و صفوت آب و تف باد و نور آذر
نبودی جاجرم این ساکن نبودی در آن صانع   نبودی نفع این سایل نبودی نقش آن الوز
خجسته ار دست ستاره دولت سلطان اوست در جهت   بقای اوست در عالم وجود او سعادت در کشور
چو فضل شمس در گردون چو صنع ابر در بستان   چو لطف نور در دیده چو گفتن روح در پیکر
ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت   بود نه گوشه ستر لنگر بیشه و دریا و کوه و در
هزبرانرا شکسته تن نهنگانرا کفیده دل   پلنگانرا گسسته دم گوزنانرا دریده بر
زمهر جود و بذل و خرج و گنج تو بود دایم   زر در جرح و فضل و بهره چنگ ابر و عکس خور
گریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره   ضمیر بحر پر لولو دهان کوه پر گوهر
بداندیش تو از درد و بلا و رنج و غم دارد   سیه روز و تبه حال و دو دیده لعل و رخ اصفر
ربیع باغ جلال لاله سنبل خامه سوسن   برنگ چهره خیری لون دیده عبهر
نگزید گاه مدحت جز بنام نامه سراغ   نخندد گاه عشرت جز بیاد باده در ساغر
نه چون تو بود هرگز هیچ میر از بیر آدم   نه چون تو دید خواهد هیچ چشمی تا دم محشر
درایام هر روزه بسلطانت گرامی تر همی دارد   که بردی همت دیدار تو هر ساعت مبارکتر

ازاوبرده

گر او بجه سر او نوبت و کوس و علم دادت   چرا باید گران باشند بدخواهان تو از غم
جدا او بدا از انوقتی که تو را ای بهری کردی   ستم را شد بریده سر کرم را شد گشاده بر
زانا رفقه دست شد جهان چون جنت اعلی   زاعلام سپاهت شد بهری چون لعبت آزر
همه اهل بهری هستند خاص و عام و مرد و زن   زتو مسرور و خرم دل تو را مامور و خدمتگر
ازاین عزمی که کردی نیست جز نصرت تو را همره   وزاین قصدی که داری نیست جز دولت ترا رهبر
چو عون کردگار و همت سلطان بود با تو   به پیروزی شوی انجا به بهروزی شوی لیدر
اگر خود حصن لوکلت در بلندی هست از آنگونه   که ساید بر جهانان سرانبرج دو پیکر
کنی بنیاد آن قلعه بیکساعت بدانسان که   امیرالمومنین حیدر بنای قلعه خیبر
ایا گشته زمدح و آفرینت خاطر و طبعم   چو درج لولو لالا چو برج زهره از زهر
ازان گاهی که بر لفظ عزیزت رفت نام من   کشیدم رخت بر کیوان نهادم تخت بر محور
که از مدحت دهان من شود چون حقه لولو   که از شکرت زبان من شود چون معدن گوهر
گر استحقاق من کوشیده ماند ز رهی شاه   ز بهر آنکه آگاهی نداد ندالعجب مشعر
نه کان از عزت گوهر نه کوه از زینت نقره   نه خار از لذت خرما نه نای از لذت شکر
نخواهم بود دهر گر جز تو را تا زنده باشم من   دعاگوی تو خواهم بود و ثناگستر
همیشه تا بسم هر روز از دل همی گویم دعا از جان   همی جویم وفا از سر همیشه اهم ثنا از بر
ز مدح تو مرا خاطر زمهر تو مرا باطن   ز وصف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر
چو گردد نیست پیرا جسم چو بستانی پر از رنگار   چو دیبا ابست بر خور چو دریای آب پر گوهر
الا تا بند از عرعر چمن تن گار رکن کلاه   الا تا بسند از لاله جبل شنگرف گون چادر

زشادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله   زدولت باد همواره سر تو سبز چون ۶۶

هر کجا فتح است و آنجا نصرت و اصل ظفر   رایت پیروز ملک افروز شه دادگر
وارث گنج و نگین میر اجل طغرل تکین   پهلوان ملک ایران شمس شاهان بشر
روزگار از خدمت درگاه او جوید شرف   آسمان از ضربت شمشیر او جوید حذر
وارث میران شهاب الدین که عکس تیغ اوست   چون شیاطین را شهاب اعدا کش بالله جزر
آن یمین دولت و دولت فزوده زاو محل   آن امین ملت و ملت گرفته زو خطر
میر فرزانه جمال الدین او رکنی که داد   ایزد او را فضل بر شاهان عالم سربسر
جز بهار ابر زمین و جز ضیا را بر ظلام   جز صبا را بر سموم و جز صفا را بر کدر
بی رضای او همه کردارها باشد هبا   بی ثنای او همه گفتارها باشد هدر
زوست نامی ملک و سامی دولت و باقی سخا   همچو جسم از جان و فرق از افسر و چشم از بصر
زوست روشن صدر والا همت زیبا گهر   چون سپهر از مهر و عقد از گوهر و باغ از شجر
حبذا آن باره حرم رنگ شبدیز رنگ   کز نهیب نعل او گوید زمین این المفر
از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور   در صهیل آن بود گوش فلک پیوسته کر
تیز گوش اندر تحرک بحر جوشی اندر شتاب   سخت کوش اندر وغا سیاره هوش اندر سفر
نعل او عوق سها و سم او مریخ زور   طبع او ناهید رامش رای او خورشید فر
ای خصال تو چو اجرام معانی جز بروج   وی رسوم تو چو ارواح و معانی جز صور
با سخای دست تو نکته نباشد یادگار   بحر لولو کنج گوهر کان نقره کوه زر

اور نوبت

روز حرب چون کشف از بیم جان خویشتن   گردد اندر سنگ پنهان اژدهای جان شکر
گر ببستده داب برآتش سجده کردن خاک را   گر نبودی کالبت تو دار ازل یا بوالبشر
گر اجازت یابد از رای رفیعت آفتاب   پیش تو آید چو جوزا بر میان بسته کمر
خشم آرد در نشیب وجود آرد در فراز   از سر گردان نجوم و از بن دریا دُرر
از نهیب خنجرت قامت بخم دارد فلک   در غبار لشکرت بر رخ کلف دارد قمر
بر روزند آرایش بزم تو را دایم آسمی   آب و ورد در سنگ و لعل و ناف مشک و در دریا گهر
هر کرا او ارشد گردون ز بسیاری کرا اختر   روز جنگ از آتش شمشیر تو بر روی سهر
لشکر او فتی که گردد در مصاف کارزار   گرد ابر و کوس رعد و برق تیغ و خون مطر
رخ بر افروزد در جنگ و سر بر افرازد کمین   خنجر سیماب رنگ و نیزه زهراب سپر
گر تو اندازی کمان گردد هلال خویش را   از فزع چون ناقه صالح نهان گردد بحجر
از میان گرد تیغ و بر کران تیغ خون   چون کواکب در سحاب و چون شقایق در خضر
بحر گردد چون صحرا و کوه گردد چون سرس   بر نهنگ جان ستان و بر پلنگ کینه ور
گرد بر گردون رود چندانکه عزرائیل را   گاه جان بردن نباشد از میان آن گذر
کوه یابد بر زمین لرزان چو سیماب از نهیب   نسر طایر بر فلک پنهان چو سیمرغ از حذر
بر حسام صیقل رنگ و جوشن فیروزه گون   بیخته شنگرف ناب و بیخته مرجان تر
طبع قومی بر نشاط و تخت قومی بر نشیب   کار بعضی در نظام و جان بعضی در خطر
این برآورده خروش و آن برآورده نفس   این برآهخته حسام و آن برافکنده سپر
جز بر آید کوای رایت منصور تو   در زمان گردد سپاه دشمنان زیر و زبر

هر که بگریزد به اینجا از تو هم قانع نشود / گر ز هیبت بگذارد ملک او را در سقر
ای بیفکنده ز بیم تیغ تو در مرغزار / وی نهان کرده ز بیم تیغ تو در مستقر
یوز پنجه گرگ دندان گرگ شاخ و پیل نیش / شیر زهره ببر ناخن مار مهره مرغ پر
خسروا اکنون که شد چون طبع تو خرم جهان / مطرب خوش‌خوی خواه و باده چون خوش‌خوی خر
راغ شد آراسته چون بارگاه خسروان / باغ شد پیراسته چون کارگاه شوشتر
گلبنان چون لعبتان شادان و خندان در چمن / قمریان چون عاشقان نالان و گویان بر شجر
مل چو رنگ عاشقان ناشکیب آمد به رنگ / گل چو روی لعبتان دلفریب آمد به بر
نبود بی گل رای این سلطان مجلس را نظام / نشود بی مل در این ایام محفل را اثر
ای شده رای تو در عالم به پیروزی مثل / وی شده رسم تو در عالم به بهروزی سمر
گوش من دور از آن شخص گرامی نیستی / از ضرر در تاب دی بی‌بیخ و در گرمی بخواب و خور
از برای خدمت تو زیر ران آوردمی / باره‌ای چون گذار و جرمه ماهی بی سپر
چون چنین روزی مرا کاکنون حاصل نگشت / نظم کردم در مدیحت چند بیتی مختصر
گر بود در مجلس والای تو از قبول / در جهان نامم بود چون دولت تو مشتهر
در ضمیر و خاطر و دیوان و طبع من تو را / در ثنا و شکر و مدح و آفرینت بی‌خطر
درجهای پر جواهر برجهای پر نجوم / موجهای پر لآلی اوجهای پر غرر
بعد از این تا زنده باشم هر زمان در مدح تو / خدمتی سازم جدا و مدحتی گویم دگر
بر زاده صفا و مدایح همچو اطراف چمن / بر زاده صفا و مدایح همچو اصداف گهر
تا بآب اندر بود همواره از سردی نشان / تا بنار اندر بود پیوسته از گرمی اثر

کرم باد

سرد باد از آب حسرت حاسدانت را نفس / گرم باد از باد محنت دشمنانت را جگر
بنده بزمت بهمن و سخره رزمت فلک / بسته عزمت قضا و سغبه حزمت قدر
کرده میمون موکب تو سرمه چشم امل / نعل گلگون مرکب تو حلقه گوش ظفر

تا منزه باشد از تحویل حکم کردگار / بود خواهد این از تبدیل ملک شهریار
خسرو عادل معزالدین والدنیا که هست / اهل دین و خلق دنیا را معین و دستیار
آن خداوندی که خان و قیصر و فغفور را / در نظام کار او باشند دایم هر چهار
این یکی طاعت نماید آن یکی فرمان برد / آن یکی خدمت گذارد آن یکی شمشیر بار
گرد در آسمانست و زیر اختران / خیر و شر و نفع و ضر و سعد و نحس و فخر و عار
آسمان را روز و شب جز خدمت او نیست شغل / اختران را سال و مه جز طاعت او نیست کار
ور جز این باشد بر آنها بس او دارد نیاز / اختران را از شر و آسمان را از مدار
دولت او تا به نفخ صور باشد مستقیم / نعمت او همچو کوه طور آمد پایدار
دین یزدان را ملکشاه جهان زاد او دگر / عز او ناشتر که اقبال او نا مستعار
تا نصیر او بود همواره رب العالمین / تا نشیر او بود پیوسته میر کامگار
نایب سلطان علی کو کرد با اعدا به تیغ / آنکه با کفار زهر خشم من برخم ذوالفقار
اوست از میران جیوش المسلمین را پهلوان / اوست از شاهان امیرالمؤمنین را اختیار
دولت ملکشاه دین را همت او طیلسان / گوش دین مصطفی را سیرت او گوشوار
حلم او بابنده خاک و ابر او بوسنده باد / خلق او سازنده آب و خشم او سوزنده نار

زسحاب مهر او را جز امل باشد نژنگ   ز شراب کین او را جز اجل باشد خمار

مرکب او گر نگاه حمله نعلی بفکند   زان کند کهف الخضیب خویشتن را گرد سوار

همچو سیمرغ از نهیب تیغ او در بادیه   همچو سیماب از هراس تیر او در مرغزار

در سر ماران گرزه مهره گردد ناپدید   در بر شیران شرزه زهره گردد تارتار

ای ز بزمت دوستان همواره در دار السلام   وی ز رزمت دشمنان پیوسته در دار البوار

صعوه گر گوشه قصر تو پرد در هوا   لقمه طایر را کند در گنبد گردون شکار

از سر تیغ زمرد رنگ مار آسیب تو   هر که سند از جوار عکس زمرد چشم مار

زان ز سنگ خاره آمد معدن سیم سپید   زان ز خاک تیره آمد معدن زر عیار

کاین ز سیم بذل دست تو شده است اندر اضطراب   وان ز رشک جود طبع تو شده ست از احصار

تو مبارک خدمتی بر پادشاه نیکخواه   تو همایون طلعتی بر پادشاه حق گذار

لعل از آن وقتی که سوی غور بردی از هری   لشکری کز تیغشان عالم گرفتند اعتبار

چیره دستانی که غار از سهمشان گشتی چو کوه   بادپایانی که کوه از نعلشان گشتی چو غار

با پلنگان آشنا بوده بر اطراف جبال   با نهنگان آشنا کرده بر اکناف بحار

غوریان چون یافتند از مقدم او آگهی   بر سر کهسارها رفتند مردم صدهزار

وانگهی تابنده و برنده همچون خشم و چشم   تیغها در رزمها و نیزه‌ها در کارزار

کوه رنگین شد چنان از خون که گویی ای عجب   کشت هر نعلی که در اجزای وی لعل آشکار

خنجر زهرآب داده برق الماس فروغ   ناخج سیماب چهره ابر شنگرف نگار

کوسها در معرکه بر باغیان نالنده سخت   تیغها در حرب که بر طاغیان گرینده زار

عمر اعدا چون نقاب لاله را ز گرد و خون   چون دل آن آسمانها و چون رخ این کوهسار

ضرب خنجر بهر خنجر فرو بگسست نفس   قوت ناوک سر ناوک برآورده دمار

خرم چو جان چمن لاله از برنده تیغ هندوی   بر مثال ژاله از بارنده میغ نوبهار

از سمک تا بر سماک الماس رنگ از سم اسب   وز ثریا تا ثری افلاک از لبس غبار

روی هامون چون بهار رنگ و دشتها سجاده گون   تیغها پیروزه گون و سبز تا سیاره وار

کوههای را مخ از شمشیر تو شد چون مغاک   حصنهای شامخ از تدبیر تو شد چون قفار

کوههای اختسار هر یک چو تیغت سرفراز   حصنهای استوار هر یک چو حزمت استوار

بس مدار آتش فشان چون مار در زخم اعدا   بعد در جسم فگندی زان گروه خاکسار

تا سران آن گولان تیرا گشتی سر بسر   وز سر شمشیر دادی باقی را زینهار

بر گنه کاران به بخشودی بوقت انتقام   با جفاجویان نمودی لطف گاه اعتذار

تا تو را سوی حصار بسته بندی با لشکری   تیغشان خارا شکاف و تیرشان سندان گذار

لشکری اهل کران تیغ داشت هر یک گاه جنگ   هیبت سام و دل رستم تن اسفندیار

بیلکان بر جسم بشکستی لشکری زان هر علام   در زمان بر جسم فکندی کشوری زان هر کنار

کوتوال از جود بد از دور کرد شکر   بنده وار آنگه که طاعت کرد تو را انتظار

شاد باش ای خاضع تو عالم کهن و فساد   دیر زی ای حافظ تو عالم سر و جهار

ای بجاهت همت باقی فزوده اعتداد   وی بدولت دولت عالی گشته افتخار

ذکر من مدح و ثنای تست در سر و علن   ورد من شکر و دعای تست در لیل و نهار

باز بان من ثنای تو بدم همسر از جهت   بار دل من هوای تو بود پیوسته یار

کشتی شعری کار تحسین تو مشغوم در محل	کشت با نزهه ز تمکین تو تقریر هم جا
ان درختم باغ مدحت را که دارم اب تعجب	مهر بیخ و مه شاخ و حمد برگ و شکر بار
ناصح تو باد در عقبی ز اصحاب یمین	مادح تو باد در دنیا ز ارباب یسار
تا بود اکنت و دولت جفت و سعود باطن و شر	تا نباشد در فضیلت جفت یمین هر کز یسار
بزم شاه و باده نوش الحمد که کشت از برگ و بر	بوستان بزم بیخ رنگ آسمان کار و بار
با نگار مهر باو و روزگار مهرکان	خوش که پیوسته نوشید آن شراب خوشگوار

سزد گر بر فلک خورشید بر دارد کلاه تاج	سزد گر بر سما ناهید بنوازد که تن بزم
بجا آید که فخر بر اطلس ساقیان انجا	بجا آید که فخر آرد بر سما مطربان از زر
ز بهر آنکه از ایام آدم تا در این مدت	نبود اندر جهان روزی چنین طرب و مبارکتر
مبارکتر از امروزی چه باشد کاتفاق افتد	حضور خسرو عالم به بزم جهان سرور
سلاطین را پناه و وارث شاه آفاق نوالکار	معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر
جهاندار یکه هست از عدل او آسایش عالم	شهنشاهی که هست از فر او آرایش کشور
بر آن صورت که از نور لطیف آرامش دیده	بدان گونه که از روح شریف آرایش پیکر
همو لطفی زمین حلمی که گاه رزم و بزم او	شود قادر هوا از جا شود متقلص زمین از زر
سکسته شد هر آن ملکی که در لشکر بود او را	بچین و ترک و روم و هند و شرق و غرب و بحر و بر
ز اقبالش عجب نشمر که از دریا که حاجت	صدف بی رنج او آرد در لؤلؤ کنج او گوهر
در انوار سعادت‌ها دلش نادر اگر گردون	کند طرف کمرهای علاالملک ز هفت اختر

ز نار خشم

ز نار خشم او دوزخ ز آب لطف او زمزم	ز باد دست او فکرت ز خاک پای او عنبر
جوا ز لولو شبه ناقص جواز دریا شمر عاجز	جواز تاریک قیم قاهر جواز گردون زمین مضطر
بلند از جاه او مسند بزرگ از دست او خاتم	شریف از نام او خطبه عزیز از فرق او افسر
بدین آراسته ملت بدان پیراسته دولت	بر این افروخته گیتی بدان افراخته منبر
چو خواهد بزم را باده چو گیرد جود را اخبار	چو یازد لعب را ابده چو سازد جنگ را لشکر
شوند احرار از او قادر کنند ابدال از او	کنند ارکان ملک از او نوحه ریزند اعدا از او کیفر
شد از آثار او فانی شد از اخبار او باطل	شد از اوصاف او ناقص شد از احوال او ابتر
همه آثار نوشروان همه اخبار کیخسرو	همه اوصاف افریدون همه افعال اسکندر
بدی دایم اگر خلق و ضمیر و نفس و رویت را	ز خلقت را مجسم آفریدی ایزد داور
کرم در دست آن باره هنر در گوش این حلقه	لطف بر شخص آن حله شرف بر فرق این افسر
حسود را شود از خشم اندام و میان و تن	عدو را شود از کام و عرق و تارک و حنجر
مژه رمح و عصب پیکان برو تیغ و درگش خج	زبان زوبین و دم سکین و مغز الماس و لب خنجر
سحاب شد از الطاف که تو داشته ای او را	چو رایات و رایت اقبال و فرخی و فر
تو از آثار و اخلاق عجب مشمر اگر گردد	سحاب آب اللولو عیب ز خاک آن عنبر
بر وی کاکشت مستخلص توران خواسته شهری	فضیلتهای آن ظاهر عبارتهای آن در خور
همه سلطان او منعم همه صناع او نادر	همه اطراف آن خرم همه اکناف آن انور
حصار او چنان محکم که نتوانند بر حیزی زاو	اگر در زیر آن صد قرن بنشیند صد لشکر
حصاری از بلندی تا بدان غایت که در عالم	ز مقصود آن بجزی بر کر قادر را از آن کز

چو دعوتهای مظلومان برون بالای آن از حد — چو فکرتهای مجردان فرو برنهانهای او از مر
بود با سقف آن چون غرفه گردون بی پایان — بود با صحن آن چون چشمه دریای بی معبر
چنین صد کاخ خواهد داشت ارزانی تو را زانش — که استحقاق تو بشناخت سلطان جهان سنجر
خداوندا می از شوق جمال طلعتت هستم — چو نالان عود در مجلس چو سوزان عود در مجمر
اگر یزدان کند روزی مرا اقبال آن خدمت — ارادت کرده ام حاصل سعادت که دم رهبر
جواز حضرت آن حضرت شوم حاضر فرستادم — به پیشت خدمتی لایق بنزدت می حتی درخور
اگر رای تو را انگیزد من لیک بسندیده — بنظم آرم از این پس صد هزاران خرمی دیگر
اشارتهای آن زیبا کنایتهای آن شیرین — عبارتهای آن نیکو فصاحتهای آن درخور
بنور طلعت چو ار البضوء فکرت دانا — بنو صورت مانی چو حسن لعبت آذر
همیشه تا که آب و خاک و باد و نار را باشد — نسیم سرد و جرم خشک و فعل گرم و طبع تر
مبادا دشمنت را جدا الم دم ز دل هرگز — نه نار از دل نه آب از رخ نه باد از لب نه خاک از سر
شراب آرد به پیشت ترک عنبر چشم لاله رخ — به بوی نرگس مشکین به رنگ لاله احمر
ز خون دیده و بیم جفا بدخواه تو گشته — برخ چون ظاهر لاله به تن چون باطن عنبر

نهاده پایه تخت تو را اسپارکان بر رخ
نبشته نامه فتح تو را کروبیان در بر

خداوندی که روز بار خورشیدش سزد افسر — جهانداری که گاه ملک جمشیدش نبود چاکر
شهنشاه سلاطین و ملوک شرق و مغرب — معز الدین و الدنیا خداوند جهان سنجر
جهانگیری که عالم را علی الاطلاق سلطانی — جواد هرگز نبوده است و نخواهد بود تا محشر

براوشند

براو شد بادشاهی چون نبوت ختم بر احمد — براو شد نیکخواهی چون فتوت وقف بر حیدر
اشارتهای رای اوست در اطراف گیتی دین — بشارتهای فتح اوست در آفاق کشور در
همیشه بر فلک شرح و ثنای آن فلک قدرت — همیشه بر ملک مهر و وفای آن ملک مخبر
گهی باشد صهیل اسب او در خاک گردستان — گهی باشد صلیل تیغ او در حد کالنجر
غبار جنبش او فغفور و آب دست او خاقان — نعال اسب او چیپال و خاک پای او قیصر
کشد در چشم چین سرمه خورد در جام چین باده — کند در گوش چین حلقه نهد بر فرق چین افسر
اگر گیتی بگرداند رخ از پیمان او یکدم — اگر گردون به پیچاند سر از فرمان او یکدر
ز بیم او بیک ساعت در آن باطل شود ارکان — ز ترس آن بیک لحظه از آن زایل شود محور
بگاه قدر و قت نام آن فرمانده عالم — به تخت فور بینش رای آن شاهنشه صفدر
محل آسمان ناقص بقای روزگار اندک — سعود مشتری باطل شعاع آفتاب ابتر
رسوم آن همایون فر و جاه آن مبارک بشر — حصار آن جوان دولت بقای آن بلند اختر
جهان عدل را ارکان بهار عهد را آذار — سپهر داد را انجم عروس ملک را زیور
ایا همواره حکمت را اسیر دولت میمون — و یا پیوسته رایت را متابع گنبد اخضر
گرفته از جود و سیرت و ترتیب عقل تو — زمین زینت زمان قیمت جهان رونق سپهر زیور
جو از باد صبا گلشن جو از نور بصر دیده — جو از آب روان سبزه جو از روح روان پیکر
بیفروزد همی رای تو دولت را بهر روزه — بیاراید همی رسم تو ملت را بهر محضر
چو شب را ماه و روز را مهر و خط را عجم و گل را آب — چو لب را نطق و رخ را خال و دُر را ابر و تن را سر
اگر باشی و هر کس را هیبت خشم و تمکین — معاذ الله در آب و خاک و در ابر و هوا محشر

نگار این شود چون طلل غبار آن شود مشکین
سرشک آن شود زین نسیم آن شود آذر

اگر داد ایزدت ملکی گرانرا حملهٔ شاهان
طلب کردند و زود محروم گشتند این عجب منگر

محمد یافت مقصودی که موسی داشت از ایزد
چنان چون خضر خورد آب که اندر جست اسکندر

ابا طبع لطیفت را صفای چشمهٔ حیوان
دیار رای شریفت را ضیای خسرو خاور

همی بینند هر ساعت بتوفیق بندگان تو
کرامتهای تو بیحد سعادتهای تو بیمر

خصوصا خاصه‌ئی کام ازان کردی بجای او
که خواهد بود تا محشر تبار شهریاران مفخر

همی داری گرامی بندگان خویش را دایم
ازایشت هر زمان دارد همی ایزد گرامی‌تر

بصدق پاک و مهر جان و آب چشم و سوز دل
ازان خواهند پیوسته همی از ایزد داور

دوام عمر تو جمله ثبات ملک تو یک یک
نفاذ حکم تو همگان بقای جان تو یکسر

بود با سعد تو دولت بود با عدل تو قیمت
بود با فر تو مسند بود با ملک تو کشور

یکی چون برج با ریحان یکی چون درج با نعمت
یکی چون برج با کوکب یکی چون درج با گوهر

زبان و چنگ و بربط پستک باید در ساعت
اگر بانگی تو نیو و کور و کبک و شیر را یاور

زکام مار دندان تن زدست شیر ها مگز
زبال چرخ مرغ آتش زدی پیل جنگ آور

همیشه تا برآرند لعل و سیم و زر و در
زکوه و کان و خاک و بحر و ابر و چرخ و مهر و خور

بر انگیزی تو را باد از بلا و رنج و درد و غم
سرشک و چشم و موی و رخ چو در و لعل و سیم و زر

در دو لب دارد سرشته تا گهر مرجان نثار
زان کند هر ساعت از آن لعل شکر صد جان نثار

بدو هم جانست گر تا رش کنم هر ساعتی
از سرشک دیده بر روی چو زر مرجان نثار

من غلام چشم جادویی ویم کز عاشقان
جان و دل را میبرد از هر نظر آن صد هزار

جعد پرچینش نهاده بر سمن پرچین ز قیر
زلف پرشکنش فکنده بر قمر چوگان ز قار

گاه باشم از جفای آن صنم کوشان چو موی
گاه گردم از فراق آن پری پیچان چو مار

هر زمانی پیمان کند با من که عهدت بشکنم
کاشکی او را بشدی یک روز بر پیمان قرار

تا ز من ببرید کرد از دیده گریان ملا
چون لب مداح سلطان پر در از مژگان کنار

این اثرها که ظاهر شد زفضل کردگار
وین نشانها که پدیدار شد بفتح شهریار

یافت خواهد عالم از اندازه این دستگاه
گشت خواهد دولت از اندازه این پایدار

گرچه سلطان را فراوان فتح‌ها ماضی شدست
کز فضل آن خلاف افزا فزود است اعتبار

نامهٔ فتحی که خواهد ماند از وی در جهان
صد هزاران قصه از شهنامه خوشتر آشکار

چون بباطل سر بر آورد از قوی در عراق
شد فراهم رفعتش آن بر باد شاخ کنار

از بلای قمع آن نامش رایت منصور او
در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار

لشکری آمد ز جن عفریت و غول و دیو و جن
تیره رای و تیره روی و هم گه و غمز کار

سر بسر خاص زتقدیر خدای مستعان
یک بیک غره باقبال جهان مستعار

که مسلمان را همی خواندند کافر بر ملا
که موحد را همی گفتند ملحد آشکار

گرچه از بیداد و غارت آن لشکر شوخ چشم
در ممالک اضطراب و در مسالک اضطرار

لشکر منصور ناگاهی بر آن لشکر فتند
چون شهاب لو بسوزد چون سحاب آنشد بار

شد هوا از بادهای گرد تاری چون دخان
شد زمین از قطرهای خون جاری پر شرار

خیل سلطان را کرامت با سعادت متصل
اهل عصیان را عقوبت بر هزیمت استوار

از مهابت چتر زرین معلول قرص آفتاب
وز زلازل جنبش تن متلاشی جرم کوهسار

بر زمین از تیغ رنگ از خون بدخواهان نبات
بر هوا شنگرف گشت از خون گمراهان بخار

اسب تازان باد شکل گرز گردان ابر وصف
تیغ رخشان برق سان کوس نالان رعدوار

گاه جنبش هر کمند وقت کوشش هر سمند
اژدهای بیقرار و آسمانی بیمدار

نیلگون پشت زمین و نیلگون روی هوا
ابر الماسی حسام وان زالماسی غبار

چون دل عشاق و جان مفلسان از مرد گرز
مرکز اشباح تنگ و معقد ارواح تار

موضعی از هیبت ذات البروج از تیغ و درع
موقفی از هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاو بیجان در زمین از نعل اسب شیر زور
شیر بیجان در سپهر از بیم گرز گاو سار

زخمها از درع مینا گشت چون روی آسمان
روی تیغ از قطرهای خون چون پشت سوسمار

که چو گردون از تغیر گشته هامون پر شتاب
که چو هامون از تحیر گشته گردون باوقار

در فراز خون غداران و مکاران که رفت
در طرفهای جبال و در کنفهای بحار

تا ابد سجاده رنگ لعل گون خواهند زاد
زین طرف در یتیم وزان طرف زر عیار

الپسنجه پیش صف سلطان و زیر ران او
باره گردون تن و هامون کن و جیحون گذار

ماه سیری ماهی اندامی که کردی هر زمان
پشت ماهی بر نعال و روی گردون بر نگار

غار گشتی گرد و رفتی چو شخص وی بکوه
کوه گشتی گر بودی جستی ز نعل او غبار

مرکبی چون دلدل آورده بدین سان زیر ران
وز نیام آهیخته شمشیری از بی ذوالفقار

تا بد الخاهی که زخم تیغ او تسلیم کرد
جان اعدا را بدست مالک دار البوار

گر چه آن لشکر ز بسیاری و غداری بدند
همچو مار انبوه و همچو مور بی شمار

در هزیمت گر نوشتی از ایشان هر یکی
بر برادر کی چو مور و بست اسکندری حصار

گر چه اعدا را همه انواع شوکت جمع بود
از ستور و از سلاح و از ستام و از کراع

چون قضا از چار جانب نالها کرد اندر میان
گاه جستن شان بنیاد است سود مند آن چهار

ور چو سلطان داشت برالت که باید فتح
از سپاه بی نهایت وز مصاف بی کنار

نز آلت کالا کفایت که به هر آلتی
تیر او با بندگان و سر او با کردگار

ای هوای رزمگاهت چون زمین هادی
وی زمین بزمگاهت چون هوای نوبهار

خصم را زنهار دادن در جهان آیین تست
زین قبل دارد ترا ایزد جهانی در زینهار

گردی از آزردن خصمان مجهول احتراز
گر چه بود آزار تو مقصود شان از کارزار

گر چه که کینه دل مشغول دارد بس را
بیش دارد گاه جنگ از انتقام بیش عار

ای بخاک پای تو شاهان عالم را یمین
وی ز حجه دست تو اعقاب آدم را یسار

خلق عالم را ز فر رای و فتح رایت
یمن حاضر زین و سیر حاضر بر یسار

باز با تیهو ز عدلت خفته در یک آشیان
شیر با آهو ز امنت رفته در یک مرغزار

سکه بگرفتی بلاد و سکه بشکستی مصاف
سکه بر بستی عدوی و سکه بگشادی حصار

این به فضل ذوالجلال و آن بحسن اعتقاد
آن بسعد آسمان و این بسعی روزگار

شکر کن یزدان عالم الغیب را نامد
کو بگرد از گاه قسمت ها ازل بر تو نثار

در جهان بگذشته هرگز بر همایون خاطرت
هیچ کاری کم گمان تو را حاصل نشد بی انتظار

تا به ترکیب و مزاج و جوهر و خلقت بود
تند باد و رام خاک و پاک آب و تیز نار

باد اعدای تو را لحن باد و نار آب و خاک
روی زرد و دل پر درد عزم سست و نفس خوار

ای در هوای مدحت تو آفتاب و تیر   بسته میان چو رمح و گشاده زبان چو تیر
از مهر و کینهٔ تو دلی و عداوت را   حسن المآب بهره و سوء المآب تیر
بدخواه تو ز هیبت تو سوخته چنانکه   در ماهتاب تو زنی و در آفتاب تیر
بود د احمد عصمی کاورد پدید   از سنگ خاره دولت او وز گیاه تیر
بازند دین و دولت و اسلام و رز و برند   ارکان هبا و دهر جمال و فلک اثیر
با عقل پیر و بخت جوان است زان قبیل   هستند دوستان و مطیعش جوان و پیر
جسم کفایت است ز اقلام تو سمین   چشم سیادت است به ایام تو قریر
در خیر و شر و نفع و ضرر عزم و حزم تو   ایام را مدبر و اجرام را مشیر
باشد محل کوه ولی با قدر تو محال   باشد لب دریا با سیر تو یسیر
ابله شود بواسطهٔ عقل تو حکیم   اکمه شود به بدرقهٔ رای تو بصیر
شد هر که را ز دست فتاد و ز دست رفت   چه تو یابمرد و چه تو دستگیر
از چرخ برج ناصح تو نیست جز نشاط   وز دهر بهر حاسد تو نیست جز نفیر
این از عداوت تو چه ماهیست در شمرا   وان از عنایت تو چه شاهیست بر سریر
از غایت سخای تو الحق که از عدم   آورد در وجود ترا ایزد قدیر
منسوخ شد چو دولت فرزانگان نیاز   معدوم شد چو نعمت آزادگان فقیر
تا شاه میر حال تو معلوم کرده است   کاندر کفایت و هنری فرد و بی نظیر
هر روز در فزون شاه است اعتقاد شاه   هر لحظه بر تو بیشتر است اعتماد میر
مستوفیان ممکن و دبیران معتبر   باشند که صفت تو عاجز و اسیر

در کدخدای

در کدخدائی امرا لاجرم بود   مستوفی امین چو تویی لاجرم دبیر
ای ملک را بقای تو چون روح را روان   وی خلق را هوای تو چون قوت ناگزیر
چون باغ شد برهنه و چون زاغ شد تهی   از حلهٔ منقش و در زلهٔ حریر
آب زلال گشت بسختی چو آینه   باد شمال گشت بسردی چو زمهریر
بفروز آتشی که زبانش برافکند او   چون آتش خلیل شود آتش سعیر
چون باطن تو صافی و چون خاطر تو تیز   چون همت تو عالی و چون رای تو منیر
ز انفاس او هوا و ز آثار او بیا   با عنبرین شعار بر از عنبر و عبیر
چون چرخ گاه گردش و چون بحر وقت جوش   او جسم همه جنبی و موجش همه زریر
باد از شرار او شده بر لاله طری   خاک از نثار او شده بر لولو نثیر
اندوده پشت ماهی و آلوده روی ماه   از عکس او بروین و ز زردی او بقیر
گر ریخته چو دیده آزادگان عقیق   که بیخته چو زلف پریزادگان عبیر
بخشیده در تنور جنان کاشتا کند   شنگرف گون بهنگ در انفاس گون غدیر
ای خدمت تو ز آفت گردون برآمده   وی صحبت بدولت میمون مرا نشیر
در خدمت تو حاج برانگیختم رساج   در صحبت تو نیر برانجم به شیر
در مدح تو مراست ثناهای دلفروز   از لغت تو مراست سخنهای دلپذیر
در چار چیز دارم دایم چهار چیز   تفصیل آن بشرح بگویم که یاد گیر
شکر تو بر زبان و ثناهای تو بر دهان   مهر تو بر دل و مدیح تو در ضمیر
تا تیغ را بکف دلیران بود مقیل   تا کلک را بدست دبیران لبه حریر

پیوسته باد امر تو چون کلک تو روان … همواره باد عزم تو چون تیغ تو طریر
از چهار چیز دور مبادت چهار چیز … تا چرخ را مدار بود شمس را مسیر
بزمت ز اهل حکمت و دستت ز جام می … چشمت ز روی دلبر و گوشت ز نای زیر
از ساحت لقای تو بادی فنا بعید … وز دامن هوای تو دست قضا قصیر
گردون ترا مسخر و گیتی ترا مطیع … دولت ترا متابع و یزدان ترا نصیر

زهی شاهنشه اعظم زهی فرمانده کشور … زهی دارنده عالم زهی بخشنده افسر
زهی جمشید داد و دین زهی خورشید تخت و زین … زهی مولای انس و جان زهی دارای بحر و بر
زهی شایسته مسند زهی بایسته خاتم … زهی پیرایه شاهی زهی سرمایه مفخر
زهی دستور تو دولت زهی مامور تو گیتی … زهی مقهور تو گیتی زهی مجبور تو اختر
عماد دولت قاهر جمال ملت باهر … معین امت زاهر معز دین پیغمبر
تو آن شاهی که از ایام آدم تا بدین مدت … جز تو هرگز نبوده است و نخواهد بود تا محشر
بخشم اندر کند چون سر بسر گردون کبت خاقان … بگوش اندر کند چون حلقه نعل مرکبت قیصر
بود از آسیب تیغ اندر آن سال و مه لشکر … نهفته روی در ماهی گرفته جای در مرمر
اگر دارد کشف بر دل وفاقت ساعتی پنهان … دگر دارد همی در تن خلافت لحظه مضمر
نرمی چون حنک گردد کشف اندر بدن خارا … به تیزی چون خسک گردد همه در اندرون گوهر
که بذل و عطا و جهد و حشمت تهی گردد … زمین از گنج و بحر از در و کوه از سیم و کان از زر
که عرب از عتاب و حمله و کین تو بر گردد … هوا از جان و چرخ از گرد و خاک از خون و دریا از بر

ایا شاهی که از آسیب شمشیر تو گردون … کشند سرهر زمان چون خار از انیاب ضیغم جنبر
ندیمان و مشیران و سواران و غلامانت … بانواع هنر هستند هر یک بی زیک دیگر
ز ترک و دیلم اندر لشکرت هستند مردانی … خرد و ساکن همچو پیل مست و جوشان همچو شیر نر
غضنفر جوشن و آهن پوشن و گردن کوش لشکر کش … مصاف افروز و فتح انداز و اعدا سوز و جنگ آور
الا تا صورت ماه لبها افروخته هیهات … الا تا لعبت آذر بود آراسته منظر
ز خوبان باد بزم تو چو صورتخانه مانی … ز ترکان باد قصر تو چو لعبت خانه آذر
قضا رای ترا تابع قدر حکم ترا تابع … ملک ملک ترا داعی فلک تخت ترا از نور

ای باستحقاق دین مصطفی را اختیار … وی علی الاطلاق ملک بادشا را افتخار
بر بنی آدم ترا داده است یزدان مرتبت … وز همه عالم ترا کرده است سلطان اختیار
هست بر حکم تو مقصور دور آسمان … هست بر فرمان تو مصروف حرف روزگار
گور با قوت تقدیرت برکند چنگال شیر … مور با قوت ثبوت برکند دنبال مار
میگسار بزم تو خورشید باید گاه جشن … برده دار قصر تو جمشید شاید روز بار
سیم ساده گردد از کین تو چون سنگ سیاه … خاک تیره گردد از مهر تو چون زر عیار
خواهد از جود تو در دریا همی در استغاثت … جوید از بذل تو در خارا همی زر زینهار
مهر تو آبی است سازنده شرف انگیز انگشت … کین تو ناری است سوزنده اجل انگیز آر
آهوی ماده بعون عدل عالم پرورت … سر نهد بر قبضه شیر زیان در مرغزار
شمس بارای درخشان تو باشد چون سها … بحر با دست درافشان تو باشد چون بخار

عزم تو گردد چو انگشت نبی در معجزات   گرد اندر نیت چو ماه آسمان سازد جدا
دور گردد بر انباشند بی رضای تو از   گنج قارون گر انباشند با عطای تو یسار
اینجا او ندیگر گر خورشید را فرماندهی   پیش تو آبر کمر بسته چو جوزا بنده وار
تا بود جان زا قرار اندر تن من بیگمان   جز بدرگاه همایون تو نگزینم قرار
نه مرا جز خدمت و مهر و هوای تست کام   نه مرا جز مدحت و شکر و ثنای تست کار
تو بجاه و جود خورشیدی و دریایی بحق   تا دره کر من ز اقبال تو کردم نامدار
از برای آنکه از خورشید و ز دریا شود   سنگ لعل آبدار و آب در شاهوار
تا بحکم ایزدی دارند عالم را بپای   سعی باد و طبع خاک و وضع آب و فعل نار
باد عزت بی زوال و باد عمرت بی فنا   باد گنجت بی قیاس و باد جاهت بی کنار

صدری که بود عاقبه دین کردگار   بدری که بود واسطه عقد افتخار
رفت از جهان برون و برادر در فتنش   از مردمان بجاهمه ز انصاریان دیار
شیخ الشیوخ جابر عبدالله آنکه بود   سرمایه دیانت و پیرایه وقار
دست اجل بکند درختی ز بن که داشت   دین بیخ و زهد شاخ و ورق علم و برگ بار
بر دوش شرع رایت او بود طیلسان   در گوش دین هدایت او بود گوشوار
تا او برفت نیست مرا یکزمان جدا   رخ ز آب و سر ز خاک و لب از باد و دل ز نار
اشکم لب لاله را نه نارست و روی من   جز زرد پوستی که بود در میان نار
چون چنگ خفته قدم و جبین های دل   جز رود زار و نالان چون زیر تن بزار

ایدل طمع مبر که خدا لیست مستعان   وین جزع و جزع مکن که جهانست مستعار
بی شدت فنا نبود راحت بقا   آری شکفته گل نبود بی خلیده خار
بازاست مرگ و آدمیان مرغ او نذرو   بادست دهر و آدمیان پیش او غبار
گر چون پلنگ جای نهی بر سر جبال   ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
از طرف آن در افکندت دور آسمان   وز قعر آن بر آوردت جور روزگار
ای صد مانده در میان سنگین حصار تنگ   اسلام را امکان بود از آهنین حصار
بر هر دو لب ز سوز وفات تو زنده بخت   داغ برادر و پدر تو در این دیار
زهد تو بود دیده توحید را سواد   علم تو بود ساعد تحقیق را سوار
بی روی سرخ و موی سپید تو کرده اند   جامه کبود و نامه سیه خلق بیشمار
چون رفتن تو روز قیامت بمن نمود   گر بارم از دو دیده ستاره عجب مدار
وز رنج و درد و هجر و دریغ تو گشته ام   لب بسته دل شکسته جگر خسته جان فکار
زیرا که در غم تو چه گردون خمیده ام   گردون شود بروز قیامت ستاره بار
طبع جلال من ز فراق تو گشت پیر   نفس عزیز من ز غمان تو گشت خار
جسمی که جز لقای تو از را نبود کام   چشمی که جز لقای تو از را نبود کار
باریک شد ز حسرت تو چون میان مور   تاریک شد ز فرقت تو چون دهان مار
منت خدای عزوجل را که باز ماند   اسلام را از تو خلف الصدق یادگار
عبدالله ابن جابر انصاری آنکه هست   آسایش خلایق و آرایش کبار
آن قرة العیون که نظیرش نیاورد   انجم که سیر و نه گردون که مدار

داد دلبری دید وجد خویشتن | لفظ در زبان و زبان گهر نثار
تا لشکر دیر از سلف خویش بگذرد | در علم بی‌نهایت و اقبال بی‌کنار
ای مهتری که قدر تو دارد بر آسمان | پیوسته از مجاورت آفتاب عار
تا حق دین فرو ننهد مرد پارسا | تا حق حق رها نکند شخص بختیار
شمشیر حق ز حرمت تو باد آخته | بنیاد دین ز دولت تو باد استوار
بود در جوار بخت همایون آن شهید | در رحمت خدای جهان ساخته قرار
بر تربتش وزنده زباد نسیم لطف | بر مضجعش کشیده ز ابر کرم قطار

آمد از اجداد ماضی خلق را نعم الخلف | میر تاج الدین ملک بو الفضل نصر بن خلف
رسم او معدوم کرد آثار میران قدیم | اسم او منسوخ کرد آثار شاهان خلف
نیست او چون اخلاق او چرخ معالی را نجوم | نیست چون افعال او قصر معالی را شرف
باشد بر درگاه او شد نامداری را مدار | ساقی دربار او شد کامکاری را کنف
گر شدی سیمای او در گوهر آدم پدید | گاه سجده پیش او ابلیس نفزودی صلف
در هوا ابر ار نخواستی تا گردش افزون خدم | در رحم هرگز نگار صورت پذیرفتی نطف
ای فروده اختر دولت ز تأیید تو نور | وی کشیده لشکر حشمت بدرگاه تو صف
گنج قارون شد نهان اندر زمین کو نه گرد | یافت آگاهی که از جود تو خواهد شد تلف
نیست جز درگاه تو دست امل را معتصم | نیست جز نوک تو رای خرد را معترف
رمح تو مار یست خلق سرکشان اندر سقط | تیغ تو مرغی است مغز دشمنان او را علف

ازسخا

از سخا عمر گر امیرا تو هم بخشیدیی | گر نگردی حکم یزدان خلق را نهی از سرف
پیش تو بر خاک‌ها لد هر زمانی رخ قمر | بر رخ او زین سبب شد بر همه ساله کلف
شانه پیلان که هر پاره تیغ ترا نیام | دیده شیران بود پیوسته تیر ترا هدف
گل شود در باغ بدخواهان تو همچون خسک | زر شود در دست اعدای تو مانند خزف
گاه بزم تو بود بر قبضه خورشید جام | روز جشن تو بود بر پنجه ناهید دف
گر بجنبد موج دریای خلافت ناگهان | دشمنانت را بر سر آتش بگرداند چو خف
گرچه از اهل زمینی وز نژاد آدمی | چون فلک داری جلال و چون ملک داری شرف
بد سگالت را اجل گوید همیشه لاتعش | نیکخواهت را امل پیوسته خواند لاتخف
گر ببیند عکس شمشیر تو در کوه اژدها | از فزع پنهان شود در سنگ خارا چون کشف
خلق عالم را همی آید پدید از بخشش کان | سال و مه از بخت میمون تو بخشش هر طرف
انگبین از نحل و مشک از نافه و شکر ز نی | گوهر از خارا و زر از کان و لولو از صدف
بیش از این از قول من خوانند مدحت هر کجا | خوب چون درج جواهر نغز چون برج نجف
گر شود حاصل مرا تشریف خاص تو کنون | تا به نفخ صور اعقاب مرا باشد شرف
نام من در وصف مداحان تو آید پدید | گر چو خاقانی نیست در عالم ز نامم یک طرف
از بزرگان مدحت تو گفته‌ام فیما مضی | وز امیران خدمت تو کرده‌ام فیما سلف
تا بود دریا و صحرا تا بود در آب نم | تا بود در خاک قوت تا بود در نار تف

باد ملکت بی‌زوال و باد دولت بی‌قیاس
باد عمرت بی‌وفات و باد طبعت بی‌اسف

همیشه قاعدهٔ دین کردگار جلیل — ممهد است بشمشیر شهریار اصیل
سراج امت قطب ملوک فرخ شاه — که ذو الجلال بعدلش نیافرید عدیل
شهی که دست و سنان و قتال و کلک ویست — بفضل و قدرت و قدر اثر که تمثیل
یکی دعای مسیح و یکی عصای کلیم — یکی نگین سلیمان یکی یقین خلیل
سرای دولت او را فلک بود دربان — چراغ همت او را فلک ز قندیل
حریر خامهٔ او خنجریست با تهدید — صریر نامهٔ او لشکریست با تهویل
ضمیر او کندی آفتاب را تاریک — گر آفریدهٔ یزدان پذیردی تبدیل
حسام اوست نهنگی که جان دشمن را — بدم کشد بر خویش از مسافت صد میل
خدای گر نه چنین خواست کو بود بزمین — معین عزرائیل و شریک میکائیل
چگونه باسط ارزاق شد بدست جلال — چگونه قابض ارواح شد بسیف جلیل
ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند — چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از زنبیل
ابا شمایل تو بر معالی تو گواه — و با فضایل تو بر معالی تو دلیل
بسا ذلیل که گشت از عنایت تو عزیز — بسا عزیز که گشت از عداوت تو ذلیل
ز طلعت تو شکفته شود روان در تن — ز مدحت تو گشاده شود زبان کلیل
نگردد غایت جاه تو را گمان معلوم — نگردد آیت جود تو را خرد تاویل
اگر شوند چو اصحاب فیل خصمانت — شود ستارهٔ گردون حجارهٔ سجیل
از آن منیرتر است از ستارگان خورشید — از آن عزیزتر است از فرشتگان جبریل
که این برای تو بوده است مایهٔ تنویر — که آن دعای تو کرده است عمدهٔ تهلیل

زمانه مهتر بزرگ تو را نهد تعظیم — ستاره قدر بلند تو را کند تبجیل
شهاب رای تو را آسمان فخر مسیر — سحاب جود ترا بوستان فضل مسیل
تبارک الله از آن مرکب تکاور تو — که روز معرکه از رخش رستم است بدیل
چو آب سوی نشیب و چو نار سوی فراز — چو خاک وقت مقام و چو باد گاه رحیل
ز حشمت تو بسزد منجنیق او جوزا — ز رفعت تو سزد طرف سما ز او اکلیل
کند ز تیر تو پیوسته مار گرزه خروش — کند ز تیغ تو همواره شیر شرزه عویل
غنی شود ز برات سخاوت تو فقیر — سخی شود ز صفات مروت تو بخیل
به همت تو بروید ز خاک خشک سمن — بدولت تو برآید ز سنگ خاره نخیل
شد از تو شایع در شرع رسمهای حمید — شد از تو ظاهر در دین شعارهای جمیل
چنانکه کعبهٔ اعظم ز دست ابراهیم — چنانکه چشمهٔ زمزم ز پای اسماعیل
بدانکهی که جهان از غو و کوس نبرد — چنان شود که از آواز صور اسرافیل
قضا نشاند یاقوت بر کرانهٔ سیم — اجل نشانه شکوف بر میانهٔ نیل
شود بگونهٔ دریای خون زمین و درو — نهنگوار بجنبد نیزه‌های طویل
عنان ابرنمای و سوار سیل نهیب — حسام برق فروز و ستور رعد صهیل
رجوم وار شتابنده تیرهای خدنگ — نجوم وار درخشنده تیغهای صقیل
چو عقل در سر مردان گزیده تیغ مخو — چو وهم در دل گردان گرفته رمح مقیل
بگون تازه شده چهرهٔ مجره خفیف — بگرد تیره شده دیدهٔ ستاره کحیل
بر بستر رمح میان دگر ده تیر دهان — بقصد جان مبارز ز حرص خون قتیل

بریده حلق یکی در مصاف زخم خفیف — شکسته فرق یکی در طواف گرز ثقیل
ز هیبت تو روانهای دشمنان از تن — برون همی رگریزنده نزد عزرائیل
کند بجسم ظلوم ضرب حسام تو آن — که کرد [illegible] یوسف بچشم اسرائیل
خدایگانا مهی که مقدم اوست — مبشرست بحصول ثوابهای جزیل
گذشت مدت ایام خوردن باده — رسید نوبت و هنگام خواندن تنزیل
خدای داد شرف بر شهور چندانش — که داد بر امرای جهان ترا تفضیل
ایا ز مدح تو تا زنده سال و مه جبلی — چو مومن از فرقان و مسیحی از انجیل
مراد او همه آنست از این جهان که کند — بسوی حضرت عالیت از هری تحویل
نهد بخدمت آن در که مبارک روی — چو حاجیی که به بیت الحرام کند تحویل
روان اوست بشکل مدایح تو رهین — زبان اوست به نشر مدایح تو کفیل
همیشه تا نبود ذره در متانت کوه — همواره تا نبود پشه را متانت پیل
سعادت ازلی با ولیت باد رفیق — شقاوت ابدی با عدوت باد رسیل
برین درگه و ایوان تو شهنشاه جباه — شده رهین و ملقا بسجده و تقبیل

ای لطف با شمایل تو عدیل — وی شرف با فضایل تو رسیل
بر معالی است سیرت تو گواه — بر معالی است همت تو دلیل
نیست چون رای تو شهاب منیر — نیست چون طبع تو سحاب مطیل
از فلک در جلالتی تو فزون — ور فلک در لطافتی تو بدیل

دهر حلم

دهر حلم ترا نهد گردن — چرخ رای ترا کند تبجیل
نه پسندد چراغ همت تو — فلک المستقیم را قندیل
ای بفضل و فضیلت و افضال — بر بزرگان عالمت تفضیل
بخشش از تو گرفت هر معطی — چون مسیحی طریقت از انجیل
کرم از تو شناخت هر مکرم — چون مسلمان شریعت از تنزیل
گردن بخت و فرق رای ترا است — مه تو طوق و مشتری اکلیل
بد سگال تو گر کند سوی تو قصد — چون به بیت الحرام صاحب پیل
بر سر او فلک نثار کند — از ستاره حجاره سجیل
گشت پیدا ز کف تو آتش قهر — شد ز کلک تو دیو شرک ذلیل
کلک و کف تو گر ترا دارند — از نگین جم و یقین خلیل
حبذا آن نگاور تو که هست — ابر تک برق نعل و رعد صهیل
پشت ماهی ز نعل اوست فگار — دیده مه بگرد اوست کحیل
کوه ساکن بود بوقت درنگ — باد سایل بود بگاه رحیل
ای ملک سیرت فلک قدری — که بطبع کریم و رای اصیل
روزگارت بنیز ندید نظیر — کردگارت نیافرید عدیل
حضرت تو مراست چون کعبه — مدحت تو مراست چون تهلیل
چون مرا هست پیش تو فرمود — خدمت فاخر و عطای جزیل
این طمع دارم از عنایت تو — که در اطلاق آن کنی تعجیل

گر تو در حق من کنی تقدیم ... اهتمام بلیغ و سعی جمیل
هم امید مرا بود تحقیق ... هم کلاه مرا بود تحصیل
زانکه وقف است بر عنایت تو ... همه اعراض من کثیر و قلیل
تا بود آب و باد و آتش و خاک ... جاری و صامت و منیر و ثقیل

باد خورشید همت تو مضی
باد شمشیر دولت تو صقیل

ایا اساس شریعت بعون تو محکم ... و یا لباس وزارت بکون تو معلم
عزیز جمع ملوک اختیار شاه جهان ... معین دین عرب نایب وزیر عجم
ابوالمعالی عبد الصمد که فخر کند ... همی بذات شریف تو در بهشت آدم
در آسمان در زمین تیره و خیره ... ز نور رای تو شمس و ز جود دست تو یم
کند سخاوت تو چون دهان گل پر زر ... کنار الکه کشا بد چو گل بصبح تو قم
ز شرم همت تو هر زمان ببام فلک ... چو خار پشت سر اندر کشد زحل بشکم
اگر چو دشمن تو هست کم رزد بر تنگ ... ز بیم تو است ملقا به تیغ شیر اجم
چو در میان تو ببیند قلم بگردن تیر ... دهد شنبل کمان پشت را بر بیخ تو خم
همی خورند بجان تو روز و شب سوگند ... چو باد شهر چو رعیت چه خواجگان حرم
ایا شرف شده بر همت رفیع تو وقف ... و یا لطف شده بر صورت بدیع تو ضم
سنان تو چو عصا نتیجه عمران ... بیان تو چو دعای سلاله مریم
سعادت ازلی در وفاق تو مضمر ... شقاوت ابدی در خلاف تو مدغم

چه نعمتی که بر ذات تو نکرد بنثار ... نگاه خلقت تو ایزد از فنون نعم
هم از کمال کفایت هم از وفور نعم ... هم از دوام مروت هم از شمول کرم
حسود تو نبود هیچ تو بجاه و محل ... اگر چه از تو زیادت بود بمال و درم
که از خلاف خار چون یاسمین بنا شد خار ... که از خلاف چون انگبین بنا شد سم
سر دل و مژه و دست دشمنت که بود ... علی العموم ز تیمار و کرم و رنج و الم
رفیق کوه آدم رحیق باغ خلیل ... غریق یاء من موسی شفیق مرکب جم
مخالف از حسد غیرت تو دور از تو ... سیاه دل چو دوات است و زرد رخ چو قلم
سلم است کنون و اهلینه باد چنین ... ترا نیابت سلطان و خواجه هر دو بهم
ایا ز خدمت درگه محل و خاطر من ... جو آسمان برین و چو بوستان ارم
از آنکهی که ز صدر تو غایبم هستم ... ز غم چنانکه سلیمان ز غیبت خاتم
از اشتیاق جمال و فراغ مجلس تست ... دلم قرین عنا و تنم رسیر سقم
ایا چو ابر در افشان مبشر رحمت ... و یا چو مهر درخشان منور عالم
کسی ندانم از اعیان مشرق و مغرب ... که بهتر از تو رعایت کند حقوق قدم
همی ندانم تا من چو جرم کردستم ... که قسم من ز تو حرمان مباشد وقت قسم
چرا است لفظ تو با من که تو فع لا ... چو هست با همه عالم علی العموم نعم
از آن قبیل ز قبول تو مانده ام محروم ... که در خلا و ملا بوده ام ترا محرم
جهان چیرم با تو جهان چیر شده است ... از آن نشود دل من هر زمان بریم نرم
مرا که من چو همت صواب من چو خطا ... وصال من چو قطیعت وجود من چو عدم

کسی که جز بهوای تو برندارد گام کسی که جز به ثنای تو برندارد دم
رفیع مرتبه گرچه گردد جلال و جاه کسی (بیش) شود بنزد تو تمکین و حرمت او کم

باد در حفظ کردگار مقیم نایب پادشاه هفت اقلیم
بوالمعالی محمد ابن سعید دولت و ملک را بها و کریم
نامداری که طبع او بکرم کرد محیی العظام وهی رمیم
کرد باطل بنان او بقلم همه انواع سحرهای عظیم
کرم اوست چون دعای مسیح قلم اوست چون عصای کلیم
بخت میمون به پیش اوست سامی دور گردون ز نسبت اوست عقیم
قدر او را فلک بلند کردن رای او را قضا شود تسلیم
دشمن از قدر او چنان ترسد که ز شهاب منیر دیو رجیم
همچو انگشت مصطفی مه را هیبتش کو را کند بدو نیم
ای کف تو کیمیای جود و از او گشته چون کیمیا نیاز عدیم
رای تو در ممالک سلطان کرد منسوخ رسمهای قدیم
گاه وحشت تو راست خشم عنیف وقت الفت تو راست طبع کریم
این کشفته کند روان چو سموم وان شکفته کند جهان چو نسیم
همت سرکشی تو بنشیند فلک المستقیم را د نهیم
مه کرد دوتای هر سر ماه تا نهد بر زمین بنزد تو دیم

کرده از

کرده از رای و قدر و طبع و تنت یافتستند گوهران تعلیم
که آتش و آب و باد و خاک شدند عالی و صافی و لطیف و حلیم
زینت بزم و طرف ساز تو را برد در طبع روزگار مقیم
در جهر بارهای لعل ثمین در صدف دانهای در یتیم
تا صحت گر باتفاق شود اندر آب عمیق و نار الیم
دهد او را خدای عز و جل شرف خضر و فضل ابراهیم
تا شود نفس او ز عوف مصاف تا شود جهت (شخص) او ز جوف سلیم
بر همه شرق و غرب داد خدای از قدومت هرات را تقدیم
خاک آن شد چو بیضه عنبر آب آن شد چو چشمه تسنیم
جبلی خدمت تو را بوده است مر مرا هم ز روزگار قدیم
بنشیند آورد خدمتی منظوم صافی از عیب چون ضمیر حکیم
همه ابیات او چو زر عیار همه الفاظ او چو در یتیم
تا بود زر سرخ و سیم سپید در زمین کثیف و کوه سهیم
باد کار موافق تو چو زر باد اشک مخالف تو چو سیم
تا بود شکل و جسم و صورت و عین منعطف باد از نشاط و ز بیم
نیکخواه تو لب گشاده چو عین بدسگال تو سر فکنده چو جیم

بطبع خوش بصدق دل بطوع تن بمهر جان بزرگی و خرد و دانش و علم و هنر و طرب و انس و جان

همیشه تا بود پیوسته بقای ملکت خسرو / همی گویند همواره دعای دولت سلطان

خداوند جهان سنجر که آمد ملک و ملت را / بقای او چو دل را دین و جود او چو تن را جان

محمد خلق و یحیی صدق و موسی دست و عیسی دم / سکندر ملک و خضر الهام و آصف رای و جم فرمان

جهانداری که گر هرگز اجابت یافتندی زاو / ندیدی سال و مه فغفور در رای قیصر و خاقان

یکی در مجلسش ساقی یکی در موکبش حاجب / یکی در لشکرش جاووش یکی در درگهش دربان

ز خاک تیره بخت او نماید در حجر طوبی / ز سنگ خاره جود او کند بر چشمه حیوان

بر فتح آمد چو اسکندر بجا آمد چو او دیدن / ملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان

معادا نیست خطا گفتم که باشند این چهار او را / عماری دار و خوانسالار و خدمتکار و مهمان

ز بیم زخم او زنهار خواه آید در بیشه / برون جنگ سیمرغ و پلنگ و ضیغم و ثعبان

نهفته دیده در چنگل نهاده بچه در کردان / فکنده زهره بر تارک گرفته مهره در دندان

الا ای خسروی کز بیم تیغ اژدها شکلت / کشف وار اژدها چون در خارا شود پنهان

کند الهامت احکام منجم را همی باطل / کند اقبالت اقوال منجم را همی بهتان

ز دست خویش هر بنده که بنشاندی در اقلیمی / ز مشرق تا حد مغرب ز ایران تا در توران

جهانگیر است گردنکش جهاندار است سلطان وش / خداوندیست با افسر شهنشاهیست با فرمان

بزیر کام چون رفتار سندان سم کمیت او / چو مه از انگشت پیغمبر دو نیمه میشود سندان

کند اجرام سیاره ترا خدمت که چندینش / برند افلاک دواره ترا طاعت که دوران

باعجاز دعا گرچه سمر شد عیسی مریم / باعجاب عصا گرچه مثل شد موسی عمران

بنان تو که در بزم است اعجاز دعای این / سنان تو که در رزم است اعجاب عصای آن

تو آنی کز بنی آدم نظیرت نافرید ایزد / نه مثلت پرورید انجم نه شبهت آمد از ارکان

کشند در دیده حورا غبار رخش تو گردون / کنند در ساعد حورا نعال رخش تو رضوان

همی آرند پیوسته زبهر عیش تو پیدا / همی زایند همواره زبهر طبع تو آسان

عسل نحل و رطب نخل و ابریشم کرم و مشک آهو / در از دریا و زر از خارا و شکر نای و گوهر کان

اگر امر ترا دارد بکوه اندر کشف طاعت / وگر حلم ترا آرد ببحر اندر صدف عصیان

ز بیم طاعت و از شومی عصیان تو گردد / حجر بر شیب آن حلقه گهر در حلق این پیکان

ایا شاهی که گر در بیشه افتد عکس شمشیرت / شود همرنگ سبزه شیر شرزه در نیستان

اگر من بنده پیش تخت اعلی قربتی یابم / بدان ماند بدان صورت که پیش مصطفی حسان

مرا در دست پیروزی ز فتح اختر همیچون / مرا از دست بی‌روزی رهاند از دهستان

الا تا زنده گرداند چمن را ابر در آیین / الا تا زنده بنماید سمن را باد مشک افشان

ز فر همت تو باد دولت تازه سال و مه / ز فتح رایت تو باد ملت زنده جاویدان

فکنده بخت برنای تو سایه بر همه عالم / نهاده تخت والای تو تخت بر سر کیوان

بر بلاد شرق و غرب و در دیار کفر و دین / در حدود روم و هند و در خطا و ترک و چین

هست نافذ امر دارای خداوند جهان / هست مطلق حکم سلطان همه روی زمین

پادشاه انس و جان سلطان خداوند جهان / شهریار داد و دین برهان امیر المؤمنین

خسروی کز بسکه دست او ببخشد روز بزم / گوهر مکنون و زر خالص و در ثمین

زایر و مداح و سائل را از او باشد مدام / همچو بحر و کوه و کان جیب و کنار و آستین

بسته از شرامیان داده جلکش را عنان   برده بختش را نماز و گشته حکمش را یمین
خسروان شرق و غرب و والیان بحر و بر   قاهران جن و انس و داوران ملک و دین
دولت برهان عیسی با بیان او علیل   صولت ثعبان موسی با سنان او قرین
دوستانش را از این همه حاصل شود عمر دراز   دشمنانش را از آنهمه باطل شود سحر مبین
هست گیتی خدمت وی را برغبت مستعد   هست گردون در دولت وی را باطاعت مستکین
جنبش این غیبت فرمان او در هیچ حال   گردش او غیب پیمان او در هیچ حین
ور معاذ الله خلاف این باشد هر کسی باشد او   برکند اجرام از او برکند ارکان از این
بر فلک روز و شب از تیر علامت بود   گاو در اشکفته سرو را و شیر را خسته سرین
گرد دار زخم خدنگ آن جو بردارد کمان   گرد دار از نوک سنان او جو گیرد بد کمین
مهره چون زنبور خانه در سر مار ستیغ   زهره چون الماس ریزه در تن شیر عرین
حلقه وار این را الکون اندر کشند ذات البروج   سرمه وار آن را بچشم اندر کشند روح الامین
ای خداوندی که هستی پادشاهان را امید   وی جهانگیری که هستی دادخواهان را معین
زان زمین از زلزله گر بجنبد گاه گاه   مضطرب گردد ز بیم بذل تو گنج دفین
اسب تو کوه حصین است و بزیر گام او   چون تن مفلوج گردد پیکر کوه حصین
گر نهند در بوستان بد سگال تو قدم   در بهار از وی خسک روید بجای یاسمین
در نشیند نخل بر بام سرای دشمنت   در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین
آن پیمبر کو باعجاز نگین بر جن و انس   بود مستولی بحکم ایزد جان آفرین
گر شود زنده کنون خطبه بنام تو کند   پس تو بنشاند ز بهر افتخار بر نگین

تا که نادیده

تا که نادیده نگردد یوم دین و نفخ صور   جز مسلما ظاهر حقیقت جز بموجود الیقین
باد دولت بسته در پیمان تو تا نفخ صور   باد گردون بنده فرمان تو تا یوم دین

بارخ چون آفتابی ای مه پروین جبین   با بر چون یاسمین ای لب نسرین سرین
چشم من پروین فشان شد زان رخ چون آفتاب   روی من نسرین نشان شد زان بر چون یاسمین
زلف شور انگیز تو گر غیب با شبنم رفیق   چشم رنگ آمیز تو گر غیب با نجم قرین
این چرا از تاب همواره بجم باشد جنان   وان چرا از خواب پیوسته در زم باشد چنین
گر شود دلهم تکفار طبیبان ای عجب   سا تکنین و زخونها سود ها دلهای حزین
از چه معنی هر زمان گردد فزون سودای من   زین رخ چون زعفرانم زان لب چون انگبین
ای دو یاقوت جهانسوز تو با خنجر عدیل   وی دو یاقوت دلفروز تو با شکر قرین
این اجل را قهرمان چون تیغ جمشید زمان   وان امل را زجانان چون دست خورشید زمین
فخر دولت نصرت اسلام حجت را شرف   ناصر و فرمانده دنیا امیر المؤمنین
پادشاه دادگر فرخ شه فرخ سریر   آن سراج امت و قطب ملوک و تاج دین
دست او ابر درفشانست چون گیرد قدح   تیغ او برق درخشانست چون یازد نگین
از تف این دست بر روی فلک پیوسته تاب   وز نم آن دست بر پشت سمک همواره چین
گرد او بر خیش جو زندان و حصار و بند و غل   گر کند بر روم حمله ابرز خراسانست زین
خانه بر خاقان ترک و قهر بر دارای روم   طوق بر چیپال هند و تاج بر فغفور چین
تا صح او گر گذارد دست بر نار حریق   مدح او گر فشارد پای بر کوه حصین

این جوابرا همسیم نتابد از ادنسرین و گل   وان جواهر عیس گشتابد از ادهار معین
ای زنیم تو تموس گشت دشمن همسیوان   وی زجاه تو متوج فرق احباب چو شین
صلح و جنگ و قهر و کینت عیش ما موت دین و کفر   طبع وجود و خشم و حلمت باد و آب و نار و طین
گاه تحریر صفات جوهرهای تو مداد   خون شود بر نوک قسلام کرام الکاتبین
گر چو موسی را عصا بوده است اعجاز صریح   ور چو عیسی را دعا بوده است برهان مبین
در سنان گشت اعجاز عصاهای آن عیان   در بیان گشت برهان دعای این مبین
از نهیب تیغ دلدوز تو گردد گاه جنگ   ور برای تیغ جانسوز تو گردد روز کین
زهره چون سیمرغ پنهان بر سر چرخ کبود   زهره چرخ سیماب لرزان در بر شیر عرین
ساختی برقی گر شود زار اسپ دارای او   جسم جوزا پر شعاع و گوش گردون پر انین
گرزن حامل بر آنجا بگذرد بر ناف او   همچو سیماب از طرب در اهتزاز آید جنین
ای قبولت گشته نجم را به پیروزی بشیر   وی مدیحت کرده طبعم را به بهروزی ضمین
هر کس از بهر نثار آرند پیشت تحفه‌ای   مدره از عیار و حقه در   ثمین
من فرستادم مدیحی بجای این و آن   خدمت نغز و بدیع و مدحت خوب و متین
مدت تقصیر من در خدمت از ضعف بدان   غایت تاخیر من در مدحت از غیبت ببین
گر چه از شعر من است اطراف گیتی پر طرب   ور چه از ذکر من است اکناف عالم پر طنین
در هری باشم چو مجهولان نشسته روز و شب   از برای آنکه هستم با قناعت هم نشین
جز تو را هرگز ز ممدوحان نکردم بنده‌ای   جز تو را هرگز ز ممدوحان نگفتم آفرین
تا بود مسطور در مذکور از اخبار و حدیث   ذکر باران نجیب و ذکر فارون لعین

دگر

دشمنت در آب حسرت باد چون ماهی غریق   حاسدت در خاک محنت باد چون قارون دفین
بدسگالانت به بدروزی چو اصحاب الشمال   نیکخواهانت به پیروزی چو اصحاب الیمین
دوستانت از عطاهایت غایت حسن المآب   دشمنانت از خطاهایت آیت حق المبین

ایا بوده حامل تخت سلیمان   به تیزی چو وهمی بپاکی چو ایمان
کنی باغ بستان پر از زیب و زینت   که نقاش مانی و طراح بستان
ز تو باغ گردد شکفته به آذر   ز تو راغ گردد شکفته به نیسان
که از تو مزعفر شود روی صحرا   که از تو معنبر شود بوی ریحان
طمع می‌بدارم از تو که گر هیچ باشد   تو را راه بر جانب مرد سنهیان
دعا و زمین بوسی و خدمت من   رسانی به صدر سپهدار ایلان
جمال ملوک و سلاطین عالم   امیر اجل قطب دین میر میران
بود ز آفت و هیبت تیغ تیزش   همه ساله در بیشه و در بیابان
گرفته به چنگال در زهره ضیغم   نهفته به دنبال در مهره ثعبان
سنانش به تأثیر و دستش به قدرت   ضمیرش به اعجاز و تیغش به برهان
چو چوب کلیم است و لفظ مسیحا   چو نار خلیل است و مهر سلیمان
سر و را به جز روی او نیست مرکز   لطف را به جز طبع او نیست میزان
ز حرص کف و شوق میدانش دارد   قمر شکل گوی و فلک عطف دامان چوگان
دیا در وثاق و لب و چشم و دیده   حسود ترا ز افسر چرخ گردان

زبان کشنده زوبین نفس کشنده سکین   عصب کشنده خنجر مژه کشنده پیکان
گر از دعوت نوح پیغمبر آمد   پدیدار طوفان ز سیل بار باران
حسام تو هر ساعت از خون اعدا   رساند باوج فلک موج طوفان
مبارک دمی داشت عیسی مریم   منور کفی داشت موسی عمران
ولیکن فزون است اعجاز و قدرت   مهین تر هم از این و بهتر هم از آن
معادیت را گر شود پیکر و تن   بصورت چو آتش بقوت چو سندان
شود در زمان بر تن و پیکر او   هراس تو آب و نهیب تو سوهان
پراکنده اند از برای تو آلت   جسیم و زر و در و یاقوت و مرجان
زمین را کنار و بحر را میانه   صدف را دهان و جبل را گریبان
ایا در معالیت اوهام عاجز   و یا در معانیت افهام حیران
اگرچه مرا هست همواره طالب   ملوک و سلاطین ایران و توران
اگر چند دارند چون جان عزیزم   صدور و سران عراق و خراسان
ز تن داده ام از همه خلق دستم   دعاگوی و مدحت سرای و ثناخوان
مراد من آن بود دایم ز گیتی   امید من آن بود دایم ز دوران
که در مجلس تو کند جلوه روزی   عروسان این خاطر گوهر افشان
ولیکن خود از آن همی داشت بازم   که نایم بدرگاه تو جز بفرمان
بداحی تو بنمودند هر کس   تقرب ز فرزانگان سخندان
ولیکن تو هرگز برغبت نکردی   بجز من کسی را بمقدار ایشان

پیمبری

پیمبر بسی داد جان داشت لیکن   از ایشان قطر بیش بود بیش بحسبان
ولیکن چو پیمود عالم سکندر   نشد بهره جز خضر را آب حیوان
چنین است حکم جهاندار باری   چنین است امر خداوند گیهان
نه ارزاق گردد ز تعجیل افزون   نه اقسام گردد ز تاخیر نقصان
بسعی بلیغ و بعزم مؤکد   بجد عظیم و بجهد فراوان
مشیات سابق نگردد دگرگون   قضیات خالق نگردد دگرسان
الا تا بخفتان و مغفر سر و تن   بپوشند مردان که جنگ و جولان
امل بر سرت باد همواره مغفر   ظفر بر تنت باد پیوسته خفتان
جهانت مسخر زمانت متابع   سپهرت مساعد خدایت نگهبان

دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان   همت والا و عزم فرخ و امر روان
صدر میر بلند اختر شد اندر روزگار   بهره صدر نکو محضر شد اندر آسمان
بدر دولت شمس ملت نصرت اسلام کوست   قطب دین و میر میران و سپهدار جهان
نیک دیدار مهر و کین او دلیل و رهنما   دام و دد را تیغ تیز او معیش و میزبان
در عطا بسط الیمین و در لقا طلق الجبین   در سخن عذب البیان و در سخا رحب الجنان
خامه گوهر فشان او اطرا داعیه   نیزه اژدر فشان او اجل را ترجمان
گر قضا در بیشه و وادی که حرب و قتال   عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
بر کند زان مهره اندر تارک مار ستیغ   بفسرد زان زهره اندر پیکر شیر ژیان

سعیهای اوست دولت را به پیروزی دلیل   شغلهای او بنصرت ملک را بهروزی نشان

اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه   از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران

کینه توز و دیده دوز و خصم سوز و رزم ساز   تیر جوش و درع پوش و سخت کوش و کاردان

بادپایان نگاه حرب هر یک چون نهاد   چیره دستان گاه رزم هر یک جان ستان

با فروغ تیر سپاه از تیغشان در مرغزار   با فروغ مه رسید از تیرشان در آسمان

تا رسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار   تا فتاده عکس تیغ او بدان راسخ مکان

چون بسوی تولک روان شد لشکر منصور او   کوتوال حصن او ببرید امید از روان

رایت او بود در راه هنوز آنکه گرو خواست   از میان قلعه تولک ندای الامان

قلعه‌ای بس بد که هرگز کس بدان قادر نشد   از سلاطین گذشته وز ملوک باستان

بر سر کوهی نهاده از بلندی چون سپهر   سنگ راهی ساخته او را چو راه کهکشان

عقل گردد گر کند در وی تفکر مستمند   وهم گردد گر کند در وی تأمل ناتوان

مرغ طایر گر شود فوق السموات العلی   برج او را دیده نتواند مگر بر آسمان

از ثری بیند ثریا وز سماک بیند سمک   گر کند بر کوهش از دامنش نظاره پاسبان

شیر صورت کرده بر ایوان او بیلچه گاه   چون شکاری کآهو گردد نزد او گرفته در دهان

موضعی کش نیست از آنگونه بیک ساعت که بود   فتح ازو ایاز فتح کرد کار دهقان

لاجرم باشد چنین احوال هر کو را بود   قوت رای بلند و قدرت بخت جوان

غوریان یران از قدوم لشکر او یافتند   الحق یکباره دل برداشتند از خان و مان

در جلالت شکری کردند جمع الغرض جنگ   فیلسوفانی که شماران نگنجد در بیان

گشتند

مشتبه گردد اسامی بر ملایک گاه عرض   گر بود در عرصه محشر خلایق نیم از آن

مرکبانش زیر زین پویند چون باد سبک   سرکشانش وقت کین پایند چون کوه گران

خیل عصیان کاو به بدروزی ازل رانده رقم   جیش سلطان کاو به بهروزی امل کرده ضمان

از شعاع تیغ هندی پشت ماهی پر شرار   وز غبار لور تازی روی گردون پر دخان

گوشها با صور اسرافیل گشته هم مثال   روحها با دست عزرائیل گشته همعنان

زار روی خور دلیران چون تیغ بگشاده دهان   وز برای بردن جان رمح بربسته میان

از نفیر و نعره مردان فلک گشته ستوه   وز صفیر و حمله اسبان سمک کرده فغان

کوه بر هامون ز هیبت مضطرب سیماب وار   نسر بر گردون ز حیرت منجذب سیمرغ سان

کرده از مرجان زمین را خون جاری تن بتن   داده از قطران هوا را گرد تاری طیلسان

گشته از منجنیق نعال مرکبان تحت الثری   گاو را چون خانه زنبور در تن استخوان

نفسها سیر از حیات و طبعها بیک ارتباط   پایها دور از رکاب و دستها فرد از عنان

از نعال پاره پاره خاره اندر کوهسار   وز دما کشته کشته پشته همچون ارغوان

تن نهاده بر قضای کردگار دادگر   جوز از بهر رضای شهریار کامران

از سر شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانک   از دم باد خزانی برگ ریزان وقت خزان

تا بدان گاهی که از خون بر تن شبدیز او   شد چو سجاده مرصع عیبه بر گستوان

گرد دیلمان چشمهای غور سر تا سر چنانک   در زمین گردانید او را جمله ارم گوید نهان

پس به پیروزی و بهروزی بکار تولک گشت   نصرت او را رهنمای و دولت او را قهرمان

مهر و کینش خانه و بنیاد رزق و اجل   خشم و عفوت مایه پیرایه سود و زیان

خسروا امرا چون تو نباشند پیشوا　　لشکر اسلام را چون تو نباشند پهلوان
تیغ تو بگرفت اطراف ممالکش در دو روز　　سهم تو بگشاد حصن تولک اندر یک زمان
گشت ملک چون چشمهٔ سوزن تنگ بر بدخواه تو　　وز نزاری شخص وی در او چو تار ریسمان
گر تو را بینند بشنو از دهانشان جواب　　با حسام آبدار و نیزهٔ آتش فشان
آن ز بیم این بمیرد چون جعل از بوی گل　　وین ز نور این بسوزد چون ز نور مه کتان
از قدومت باز حاصل شد هری را چار وصف　　تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان
گوهر بیت الحرام و بهجت ذات العماد　　رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان
ای ز بزمت رفته بر چرخ چنگ زهره ترنم　　وی ز کار جنت رفته بر شوی نوای شه خوان
گرچه دارم نامهٔ شکرت نهاده بر کنار　　ور چه هستم خامهٔ مدحت گرفته در بنان
زامتحان　　حافظ سلامت باد ختم　　تا ضمیر خویش را گویم بمدحت امتحان
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار　　تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان
باد احباب تو را همواره سرسبز از بهار　　باد اعدای تو را چون شاخ رخ زرد از خزان
ملک آرای تو عمده فتح را تیغ تو اصل　　عدل را عهده تو مرکز جود را طبع تو کان

خداوندگارا زایش که هر اقبال را شد کان　　عدو بند یک رستمش پیکر الصاعقه آشفته جان
سرافراز یک شیر داده از آن رعد آواز　　همی اندر دهان بچهٔ آهو نهد پستان
ز طبع او هنر خیزد بدان صورت که در آذر　　ز تیغ او ظفر زاید بدان گونه که ز آزار
ز بیم خنجر بران او در بیشه سال و مه　　ز نوک ناوک پران او در کوه جا دارد

بشکل

به شکل نقطهٔ سیماب باشد زهرهٔ ضیغم　　لسان خاره زنبور باشد پیکر ثعبان
سنان او که طعن حسام او که ضربت　　کمند او که پیچش کمند او که جولان
بسنبد کوه را سینه بدرد دیو را پهلو　　ببندد چرخ را گردن بماند باد را جریان
هم ایشان گردد از لون غبار مرکبش گردون　　شب گردد از تیغ فعال مرکبش سندان
کند از بیم تیغ او وداع افلاک را انجم　　دهد از زخم تیر او طلاق ارواح را ابدان
اگر پولاد گردد باد داود سلیمان را　　بفرمان خانی داد او را مامور ابر دوران
ز اسب شند و تیغ تیز گاه حرب و ضربت　　تو را هم باد ماموریت و هم پولاد در فرمان
در از خاره پدید آمده دو چشمه آب اگر　　که زد اعجاز را بر وی عصای موسی عمران
تو بی شمشیر نه لیکن سنگ خاره گر خواهی　　منبع پاره بگشایی هزاران چشمهٔ حیوان
اگر در چرخ نالت گیرد از بیمت حدود اوا　　وگر بر چرخ سایج ساخت از جاهت ایوان
شود منحوس از آثار نحوستهای او زهره　　شود مسعود از آثار سعادتهای او کیوان
چو گردد تارک گردان شهاب تیغ اگر دو　　چو گردد ناوک پران سپر گردد با ران
در آن موضع برادر اختر ز بیر دریا یکی خنجر　　در آن موقف بپوشیده ز بهروزی یکی خفتان
ز خنجر قوت بر خنجر سنان ک میل بر ناوک　　بگیرد رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان
تو اندر میان صف ز کین دشمنان جنگ　　گرفته نیزه اندر کف ... رستم دستان
ز گرد سم کمیت بر خاک روی مه بر گردون　　ز نعل مرکبت بر ماه روی خاک در میدان
قضا بر تیغ تو نبض قدر در دست تو قهر　　امل بر فرق تو مغفر ظفر بر دوش تو خفتان
روا دارد مخالف جز تو را بیند لقب اندر　　ز آتش فعلها و انجام باد ... خاک ...

اگر در کام شیر شرزه باید نقش او مادا … وگر در حلق مار گردد شخص او بیجان
ابا زهره شده در بزم همچون تو خنیاگر … عطارد گشته در جشن همایون تو مدحت خوان
چو گشت الکنون بسر دی چون دم خصمان تو تعالم … چو گشت بیک آزدی چون رخ اعدای تو بستان
بآتش گرم باید کرد خانه چون دم عاشق … ز باده لعل باید کرد چهره چون رخ جانان
الا تا باغ و راغ و شاخ و شیخ را وقت گل باشد … فروغ از فر مهر و نسیم از بوی مشک و بان
بطاعت باد همواره زمانه با تو در بیعت … برغبت باد پیوسته ستاره با تو در پیمان

تا بود تا خود قضای کردگار اندر جهان … باد در دولت بقای شهریار کامران
پادشاه دادگر دین سنجر که رسم و رای او … چشم ملت را چو نور و جسم دولت را چو جان
آن خداوندی که چندانش خدا اقبال داد … کز صفات عز آن اندیشه گردد ناتوان
تا بدان غایت که هرگز نگذرد در خاطرش … هیچ مقصودی که در ساعت نگردد حاصل آن
خرم از عدلش زمین و روشن از ملکش زمین … زنده از رسمش هدی و تازه از رایش زمان
چون گل از باد شمال و چون شب از نور قمر … چون دل از فر شباب و چون تن از الطاف جان
چار چیز او نگردد العجب در چار چیز … چون تعقل اندر صفات ذوالجلال مستعان
همت او در سپهر و همت او در زمین … بخشش او در قیاس و دانش او در گمان
باشد از خواری و غمخواری و زاری خود … دشمنانش را از او هر چار چیز جاودان
چون کمان پشت و گوز و زرد رخساره چو توز … تافته تن چون زه و چون تیر گشته ناتوان
چار گوهر را نباشد بی رضای او اثر … هفت اختر را نباشد جز برای او قران

ارض

کر زحل شد محترق او زان نباشد محترز … چون نگردد راست دیر اگر دکار غیب دان
کرچه بارها از هوا بار دو خلافت برزمین … دولت او را نباشد زان بحمدالله زیان
از سعادتهای او بود اینکه پر حسب گله … دادی ای فرة العینی ملک را ناگهان
قبله آمال رکن الدین ملک طغرل که کرد … رسم او منسوخ آثار ملوک باستان
پادشاهی کو بگرفت چون رستم مردی نام را … شهریاری کو بسبب چون حاتم به بخشش داستان
فی معاذ الله که مرد آید در درگاه او … بهر رستم بیشمار دهر خاتم بیکران
خاتمش دولت فرو در دو مجلس دولت نهاد … مرکبش چرخ زنان دفترش آوا فنان
از تهیل ای آنکه زین وز آفتاب او را نداد … از هلال ایزد نعل و دو ز شهاب او را سنان
نیزه چون ایزد بپیچیده چنین مار ستیغ … باره شد ایزد غرنده چون شیر ژیان
گرچه مور از مار دیده مار کرده زین ستم … گرچه گور از شیر کرده شیر شرزه زین کران
ای نهالی رسته نو در بوستان ملک تو … کز وجود وی جهان شد چون شکفته بوستان
بیخ آن جاه و جلال و شاخ آن فتح و ظفر … برگ آن فضل و عطا و بار آن عدل و امان
خسروا ایزد مولد این قرة العین عزیز … تهنیت بر جان بر بقای دولت آن خاندان
چون با سلاف بزرگ آن رساند جبرئیل … این مبارک مژده را در روضه دار الجنان
تهنیت گویان شوند از غرفه با اهل بهشت … یک بیک بر ذی ملک سلطان شهید الب ارسلان
از قدوم این مبارک پی ملک زاده کنون … شد همه عالم منور خاصه بر دو شاهجهان
ای خداوندی که اقبال سوخت را نگذرد … از پس حرف نهاد دست جز مدحت بر زبان
دست تو بارنده میغ عزم تو برنده تیغ … رای تو رخشنده مهر و طبع تو بخشنده جان

این سخاوت را مقام و آن شریعت را سنا	این سعادت را مدار و آن مروت را نشان
دل چو مقناطیس داد دشمن سخت و سیاه	زان گراید تیغ پولادت سوی او هر زمان
از نهیب آنکه چون دینار او نحسی بحلق	صورت الجم بروز از دیده ها شد نهان
وز برای آن نماید جسمها لرزان بشب	همچو شخص مردم فالج زده بر آسمان
تا بتابد مه بشب و تا بخندد گل بروز	تا ببخشندیم ببخشش و تا بماند کهکشان
جود تو تایید پرور ملک تو جاوید عمر	خیل تو نخجیر نصرت رای تو خورشید سان

زعدل کامل خسرو زامن شامل سلطان	نه دزد و گور و کبک و مور گشتند در گیهان
یکی همخوابه شاهین دوم همخانه طغرل	سه دیگر مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان
خداوند جهان سنجر که پیوسته جهان آلت	بود در بیت آرای جبین و روی او پنهان
یکی پیروزی دولت دوم بهروزی ملت	سه دیگر زینت عالم چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش	لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان
یکی ارزاق او اسباط یکی ارواح آفاق بعض	سه دیگر فتح را مایه چهارم سعد را برهان
شد اندر قرن او باطل شد اندر عصر او ناقص	شد اندر عهد او حاصل شد اندر وقت او بیجم
یکی اقبال اسکندر دوم ناموس کیخسرو	سه دیگر نام افریدون چهارم عدل نوشروان
ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز	ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران
یکی خورشید رخشنده دوم دریای جوشنده	سه دیگر مایه طوبی چهارم چشمه حیوان
کند در گردن اسلام و نوشد در تن ملت	نهد بر تارک دین و کشد در دیده ها

دها

یکی پیرایه عصمت دوم پیراهن نصرت	سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمه امکان
رباید ز محبس از گردن برآرد جوش از دریا	گشاید لفظش از خارا نماید جودش از سندان
یکی مصباح تابنده دوم دُر فروزنده	سه دیگر چشمه حیوان چهارم لاله نعمان
خدنگش کینه روز و شب کمندش بسته سال آگه	حسامش کعبه همواره سنانش سفره جاویدان
یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن	سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان
ایا شاهی که زیبد جاه و حرمت جار سیاره	هر آنگاهی که می کوشی بطبع شاد در ایوان
یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی ساغر	سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحتخوان
بود با رای تو دولت بود با طبع تو دانش	بود با عدل تو عالم بود با رای تو دیوان
یکی چون آسمان با مه دوم چون بوستان با گل	سه دیگر چون صدف با در چهارم چون تن با جان
دهد بخت تو را دولت کند تخت تو را خدمت	نهد امر تو را گردن برد حکم تو را فرمان
یکی افلاک دوّاره دوم اجرام سیاره	سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
خداوندا مبارک باد بر تو این سرای تو	که جار آئین همی خواهند دایم جاه موضع زان
یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات الحبک رفعت	سه دیگر نکوئی جنت چهارم خرمی بستان
ز فر آن خورد حسرت ز نقش آن بکوه زیب	ز قدر آن شود نازل ز رشک آن کند نقصان
یکی سیاره زهره دوم بتخانه آذر	سه دیگر قبه خضرا چهارم روضه رضوان
سرائی ساختی بروی دری افراختی کاو را	چهار ارکان نزیبد جز چهار آئین نیکو سان
یکی چون مشتری سبزه دوم چون ماه نو حلقه	سه دیگر چون فلک درگه چهارم چون ملک دربان
بنالد چون ز نغمه ضربت زنگی کی کنند	بترسد چون ز هی محنت بلرزد چون ز کلک افغان

ز نعل سم اسب گیتی گشش زبانگ صهیل شد روشن   ز رنگ تیغ بر آتش از تف رمح خون افشان
سمک را لگام برآهن فلک را کوس پرآوا   هوا را روی جوشن سینا زمین را لشکر جیحون
حصاری کاو بر عدت سپاهی کاو بر شوکت   مصافی کاو با هیبت خلافی کاو چه پایان
ولیکن شد لو نشته بیک ساعت بحمدالله   همه احوال دیگرگون همه اموال دیگرسان
بر و دی کشوری کالستد کمپه نه اهل آن دایم   کشیده پای از طاعت کشاده دست در عصیان
کهی بودی زمو تیغ فرغ در زیب غزنی   کهی بودی همی بستان جزع در بقعه کرمان
شدان قانون صد ساله بیک ساعت همه باطل   شدان ناموس دیرینه بیک لحظه همه نسیان
زهی قهر و زهی قدرت زهی رای و زهی هیبت   زهی حلم و زهی حکمت زهی تمکین زهی امکان
کنون بر خلق کیهان شد فراغت شکر آن نعمت   گران اقلیم باز آمد خداوند همه کیهان
گرفت کشوری معظم کن ده قلعه محکم   سپرده بقعه ها بی شکسته لشکری فتان
شه ایلاق و توران را اسلم شد بیک هفته   بلاد خسرو توران بسی بهلو ایران
شه فرزانه فرخ شه که رای و رایت اوشد   سپهر سعد را اختر کتاب فتح را عنوان
به بزم اندر شود ابر سیاه از دست او غازی   برزم اندر شود دریا سپید از دست او حیران
خداوندی که روز کین بدست دشمنان او   کشف دار از نهیبش سر به بر اندر کشند پیکان
کند از چار چیزش چار چیز آن کت خود را   نگاه کینه و خشم و گروز رزم او پنهان
عقاب از ناوکش جیلی هلیل از تیغش مهره   هزبر از خنجرش پنجه نهنگ از ناچخش دندان
زهی همت بتو زنده چه از کون روان پیکر   زهی دولت بتو تازه چو از آب روان بستان
اجل با تیغ تو عمده اجل از دست تو قبله   سخن فرارای تو مرکز لطف از طبع تو میزان

یکی بهرام در کیوان دوم بولاد در خارا   سه دیگر لولو اندر یم چهارم گوهر اندر کان
چهار اطراف سازد بر چهار ارکان کسانی را   که در ملک تو یکدزه برآن باشد ز طغیان
یکی سینه بر از خنجر دوم دیده بر از زوبین   سه دیگر مغز بر ناچخ چهارم صدر بر پیکان
ایا گشته بکلاه هی چهار انواع در بیشت   همه ای دیگر البتم چو بیش مصطفی حسان
یکی آوازه باغی دوم اندازه عالی   سه دیگر نعمت وافر چهارم حکمت
مدرگاه تو دایم چار چیز خدمت باد دوران را   همی تا هست گردان فلاک بیکت و بیود دوران
یکی آوردن سجده دوم بوسیدن سده   سه دیگر کردن بیعت چهارم بستن پیمان

سرافراز دهی دولت رخ افروز دهی ایمان   بدین خورشید فر خسرو بدین جمشید دل سلطان
خدا از وی بگردان چشم بد که عالم را   چنو شاهی نخواهد بود در دیدار
خداوندی که هست او را که قدرت چنان کی   که مخطی را کند تحسین و با مجرم کند احسان
اگر خواهی که بشناسی کمال علم او بنگر   که را میتها که فرموده است
دگر خواهی که معلوم شود جزوی ز اقبالش   ز زرین قصه بر گو ز فتحش نامه بر خوان
در آن نامه است که ترتیب ولایتهای مشرق را   ز الکاف خراسان شد بسوی اطراف ترکستان
اگرچه شاه عالم را نبود اندیشه دو جنگ   مخالف جنگ را آید بزیر قلعه ناگاهان
سپاهی بیش از اندازه جنگ گرده و مروا زه   ز سهم افکنده آوازه بدین شه کشند گردان
سپاهی صد هزار افزون گروهی از عدد افزون   کشیده دامن اندر خون همه چون رستم دستان
همه بیم بسته تیغ همه هم بسته خنجر   همه سرمایه دولت همه پیرایه طغیان

انتهی

زشمشیر تو در خارا ز شبدیز تو در صحرا　　ز تهدید تو در دریا ز پیکان تو در میدان
بنالد نار چون تندر بماند باد چون لشکر　　بهبندد آب چون آهن بجهد خاک چون نوران
چو اسمعیل و ابراهیم و چون داود و چون عیسی　　به پیغمبر نیستی لیکن بعون ایزد سبحان
بدم مرده کنی زنده بپا خارا کنی چشمه　　بدست آهن کنی سخره بلطف آتش کنی ریحان
همایون مرکبی داری که چرخ دیر ابر انگیزی　　چهار اطرافش انداز دهزاهر در چهار ارکان
چو گرد آن ابر در پویه چو غران رعد در سهمه　　چو تابان برق در حمله چو بران باد در جولان
زجستی گر جهد برانبه بگسستی شکند انلا　　و گر خواهم چو انگبینه نشکند بسنداین
چو آب و آتش از پستی سوی بالاش گردانی　　چو ماهی و سمندر زاب و آتش نیستش نقصان
خداوندا تو سلطانی از خدمتهای تو گستر　　نشان گردی بر آسمان گر بتوانم که شرح آن
بنوشتن لشکری بکوی که گردند از بلای تو　　خداوند رحمت او تن خطر در خدمت او جان
علامانم همه سرکش امیرانم همه صفدر　　سوارانم همه چابک نجاتم همه رهدان
رجالانم ملک صورت که نوشیدن باده　　رنیه یابکم فلک سیرت که پوشیدن خفتان
بعهد فرخنده بخت تو قدم بر خوشه کردون　　کند رخشنده رایت تو علم بر گوشه کیوان
زمانه بارگی تخت تهد بر دوش مهر و مه　　ستاره حلقه خدمت کشد بر گوش انس و جان
الا تا در وز رخیز دریم و ز کان همی دائم　　بجون چشمه خورشید و چون قطره باران
براز در باد پیوسته دهان مادحت چون کان　　براز زر باد همواره میان سایلت چون کان

سپهرت دولت عالی نصیرت اختر میمون
سریرت گنبد اخضر نصیرت ایزد منان

بادهر ساعت سوی صدر اران آفرین　　بر خداوند جهان از ایزد جان آفرین
پادشاه دادگر سنجر که ماه از طاعتش　　گر بتابد سر چو ماهی از زمین گردد دفین
تا امیر المؤمنین کرده است بر نامش خطاب　　هر زمان از فتح او دیده است برهان مبین
اختران او را سخر گوهران او را مطیع　　آسمان او را متابع زیرکان او را رهین
گرفته در کنار و که گرفته بر کنف　　که بر شسته در ظهیر و که نشسته بر جبین
بخت او سعد السعود بخت او شمس الضحی　　مهر او ذات البروج و مدح او روح الامین
کز جوانش و جان اینش جان و جود او است　　کوشش او در جهان ام مهر صاحب سیف دین
آن هنر هندی که آمد چاره چرخش چارچیز　　دوستانش را حقیقت بنده کان را بر یقین
حضرتش دار النعیم و درسش ملک کبیر　　همتش فوز عظیم و طاعتش حبس متین
در حریم او گشت قادر هور بر بار سفیح　　در جلال او بهت غالب کور بر شیر عرین
از نهیب آن نهفته مهره در دنبال آن　　وز هراس آن گرفته زهره در چنگال این
نیزه چون ریزاد آذر فشان روز مصاف　　باره شبدیز او چون فشان گاه کمین
بر صهو اعق گاه طعنه از شرار آن هوا　　بر زلازل وقت حمله از شتاب آن زمین
ای بنان تو اجل را داعیه سکام مهر　　وی سنان تو اجل را واسطه در وقت کین
از تف طالعه در معنی همی نسبت کنند　　طبعت از بحر محیط و حلمت از کوه حصین
سنگ در اطراف آن گردد همی زر عیار　　آب در اکناف آن گردد همی در ثمین
تا زند بر دوش طره زلف دلجویان کنش　　تا شود بر گوش حلقه جعد مهرویان چین
باد با اعلام تو همواره پیروزی رفیق　　باد با ایام تو پیوسته بهروزی قرین

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلد برین آبدان چون حوض کوثر گلستان چون حور عین

سنبل مشکین شود سوزنده عود قمار بلبل مسکین شود سازنده عود حزین

همچو اشک مهرجویان ژاله بارد از هوا همچو جعد ماهرویان لاله روید از زمین

چون شود آن هر دو ضم یابند کرامند شکل لاله چون درج عقیق و ژاله چون در ثمین

ابر فزائی کند هر ساعتی در بوستان باد جانی کند هر لحظه با یاسمین

این کند چون لولوی خوشاب انثار دمان وان کند پر عنبر ناباب این را آستین

زاغ را گوید برم ماه دی سر بدر بلبل ار زر بوستان از مهر ماه فرودین

در شهادت کرد لاله برفراز کوهسار خون او بر رخ طلا دبر او در دل دفین

سوسن خوش دل چون رخساره ترکان کشن سنبل خوشبو چون طراره خوبان چین

از هوا چون سنگ مهجوران بر این بارید سیل وز هوا چون روی رنجوران بر این افتاده چین

گر نه یار آذر است از چه گل اندر فروغ چاک زد جامه که آزار برآورد نکین

ور نخواهد خواست داد از جوا بر گرفت ارغوان چون دادخواهان جامه از خون عجین

قمری آمد در تغرد ساری آمد در صفیر بلبل آمد در خروش و صلصل آمد در انین

ابر شد گوهر فشان و باغ شد جنت نشان این چو دست شه گردست آن چو بزم شاه دین

شاه فرخ شاه فرخ پی که ایزد آفرید در علوم او را عدیل و در رسوم او را قرین

فخر اعقاب نبی آن خداوندی که هست چرخ با قدرش رفیع و کوه با حلمش رزین

هست خشم قاهرش را شدت نار الجحیم هست رای زاهرش را قوت حبل المتین

رادمردان را ز جود او شود حاصل یسار پادشاهان را ز جاه او بود دایم یمین

اگر

کثرت اخوانش را از قدرت یکتا همی در رحم صورت پذیرد نطفه ماء معین

بهر استماع او بیاشنید دایم هست چیز پرورنده هست چیز از صنع رب العالمین

نحل جرما کرم ابریشم صدف در ناف مشک نال شکر بحر عنبر خار گل نحل انگبین

تا مبارک رای او شد ملکت آن دو خوش گاه خوش او ست دال دولت او ست سین

شد را اندر یمن مؤسس رسب خصمانش چو نون شد ز خونابه منقش روز حسادش چو شین

قهر او را روز بار درگاه او را روز آتش خلق او را وقت مهر و خشم او را روز کین

حرمت بیت الحرام و رتبت دار السلام صورت عین الحیوة و صولت حق الیقین

چون نگاه عشرت او را بر طرب گردد دماغ چون بوقت هیبت او را بر گره گردد جبین

زهره را آرد بخدمت پیش او چرخ بلند زهره را آرد ز سطوت نزد او شیر عرین

ای بدیدار تو چشم دولت عالی قریر وی بانثار تو جسم ملت باقی سمین

هست در تهذیب ملک پادشاه روزگار هست در ترتیب نقش شهریار آستین

سعیهای تو چو فعل شمس در گردون بزاک رسمهای تو چو صنع ابر در بستان گزین

گر مسیحا را نفس بوده است اعجاز عظیم در سخای تو یمین بوده است برهان مبین

در کرم داری تو آن کو داشت معجز در نفس در قلم داری تو آن کو داشت معجز در نگین

گر جهد از زر خلافت در بن بحر محیط در کنف جوید وفاق بر سر کوه حصین

نرم چون موی حنک گردد حجر بر ثبت آن تیز چون خار حسک گردد گهر در کام این

گر شود روبه بدرگاه رفیعت مستجیر در شود بیشه با او آن شیر بخت مستعین

گردد از بیم تو این با شیر گردون مطیع گردد از ترس تو اژدر پیل جنگ آور رهین

از کرام الکاتبین ار چه نکرد نیک و بد || ذره‌ای گاه نبشتن غایب اندر هیچ حین
آنچه تو دادی بخلق از خواسته و ناخواسته || عشر آن ناید در اقلام کرام الکاتبین
هر غباری کز سم اسب تو برد بر هوا || ز آسمان آید باستقبال او روح الامین
ای ز جود تو خلایق را ز بدروزی نجات || وی بجاه تو ممالک را ز بهروزی ضمین
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست || خاطر از نقش جز این نقش جز این میدان یقین
جان ز مهر و خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق || لب ز ثنا و دل ز اخلاص و زبان از آفرین
تا رهی سازنده آب و تا رود سوزنده نار || تا بود پوینده باد و تا بود پاینده طین
باد اقبالت مدام و باد ایامت بکام || باد گردونت غلام و باد یزدانت معین

چه چیز است آن برآورده سر از دریای موج فلک || گره اندر دهان آتش به بحر اندر کشان دامن
رخ گردون ز لون او معنبر گشته آنگه || دل هامون ز نقش او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ || گهی از لطف او گردد سرشته خاک در لادن
زمین آرای گردون روی دود اندام و آتش دل || شبه دیدار و گوهر بار و مینا پوش بیراهن
ز لاله باغ را دارد پر از بیجاده گلبن را || ز سبزه راغ را دارد پر از پیروزه گلشن
گهی با مهر هم خانه گهی با باد هم پیشه || گهی با کوه همزانو گهی با بحر هم برزن
بشوید چهره نسرین بتابد طره سنبل || ببندد دیده نرگس بدرد جامه سوسن
چو رای مردم ظالم جهان از خشم او تیره || چو رای خسرو عادل زمین از خشم او روشن
مظفر شاه فیروز و اعداسوز شاه نیمروز آنکس || که در ملک است لا کفو و اقیم عهد و نیکو ظن

ملک ابوالفضل

ملک ابوالفضل نصر ابن خلف فرزانه تاج الدین || که برباید همی تاج از سر شاهان شیر اوژن
زمانه بدسگالش را همی گوید که لا تفرح || ستاره نیکخواهش را همی گوید که لا تحزن
بیان گردد ز تحریر قیاس جود او عاجز || زبان گردد ز تقریر بهای حسن او الکن
چو تازد در خش نگزیند بجز صحن فلک میدان || چو بازد گوی نپسندد بجز قوس قزح محجن
آباد در پایه تختت زمانه ساخته ماوا || و یا در سایه بختت ستاره یافته مامن
چو خواب اندر سر گردان گزیده تیغ تو موضع || چو وهم اندر دل گردان گرفته رمح تو مکمن
تو در قلب سپه کوهی بزیر زین در اوره || بگاه آوتیر چون صرصر رگ او سخت چون آهن
ز نصرت در برت درقه ز قدرت در کفت خنجر || ز دولت بر سرت مغفر ز عصمت در برت جوشن
زهی رسم بدیع تو عروس ملک را زیور || خهی رای رفیع تو چراغ عدل را روغن
هر آن شغلی که پیوسته ز بیگانان تو مهر و مه || تن آن شغل همواره ز خصمان تو مرد و زن
سزد تا بیند دست بخت مسعود تو را یاره || شود خورشید فرق رای میمون تو را گردن
جلال قدر تو بیحد صفات عدل تو بیعد || عطای دست تو بیمر سخای طبع تو بیمن
چنان کت آسمان گاه خدنگ انداز که اندر شب || نماید روی او گیسو چو خرگه دار بیرون
بدانگه کز سمندان سری تا زنده شد لشکر || همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن
ملک تا بیند و دولت فلک تا بنگرد کوه است || نهنگ آسیب و شیر آفت جهان آشوب و مرد افکن
دلیرانی که از گردون بنوک نیزه سیاره || ربودندی چو گنجشکان بمنقار از زمین ارزن
مخالف لشکر آمد بردن با لشکری دیگر || چو شیران عرین بردل چو شیطانان چین بر فن
در افزوده به پیش صف چو گردون زنده پیلانی || که گردون نان تو وقت کین نیارد گشت پیرامن

سپاهی از نژاد دیو بود تو در جنگستان رستم / گروهی بر نهاد خوک تو در رزمستان بیژن
شده از روح کراهیها هوا چون حلقه خاتم / شده از رحبه بیدینان زمین چون چشمه سوزن
چنان رفت از کمان تو سوی دشمن همی ناوک / که گاه رجم شیاطین ز گردون سوی اهریمن
چو شد رایها همایون بخت قرین رایت اعلا / شد آثار اهل ظاهر شد اسباب ظفر تبیین
نشد از فر تو خسته از آن خونخواران یکی / نگشت از زخم تو رسته از آن بیچارگان یک تن
در این وقت پدید آمد که نادر داز که آدم / چو اهل سیستان هرگز نمردی قادر ذو المن
خداوندا اگر هستم بشخص از خدمت غایب / ز جور عالم جافی ز دور گنبد توسن
مرا چون بخت پیوسته ثنای تو بهر موضع / مرا در دست همواره دعای تو بهر مسکن
کنون تحفت فرستادم عروسی از سخن کورا / معانی هست پیرایه معانی هست پیراهن
زمانه از شرف او را عقد بسته بر جبهه / ستاره از لطف بر او قلاده کرده بر گردن
گر او را بهره باشد ز اقبال قبول تو / نشود خار مرادم گل شود زهرم نبات طعم
اگرچه مادحان داری ز من بهتر بسی اما / یقین دارم که چون بینند شرح حال من
ندای اجتبا آید ز سوی حضرت اعلی / مرا نا گر چو موسی را ز سوی وادی ایمن
الا تا از زمین لاله بروید از سر بستان / الا تا از هوا ژاله ببارد در مه بهمن
ز عهدت باد چون لاله رخشنده چهره ناصح / ز کینت باد چون ژاله ز گریه دیده دشمن

خدای عز و جل را در آشکار و نهان / لطائفی است کز آن نا فکند بر دو جهان
چه حادثه است که در روی فضل او بدید / چه داغ قهر است که در دل نه لطف او بنشان

اگرچه حادثه های قضا است بی اندازه / وگرچه واقعه های سما است بی پایان
به هیچ کس نرسد محنتی که در ضمنش / نه نعمتی بود از آفریدگار جهان
محققا نزا بر صدق آنچه من گفتم / بس است صورت حال ضیاء دین برهان
که الکهی که دتا نیز جنبش دو سپاه / فتاد زلزله اندر سپاه ترکستان
ز گرد تیره هوا شد چو بیضه الفاس / ز خون تازه زمین شد چو تخته مرجان
چنانکه بارش آهن سوی مغناطیس / همی بسوی جگر بارش پیلکان
شد از غبار چو کیوان سپهر قمر سیلن / شد از فروغ متحرک تر از قمر کیوان
تو گفتی از سپر و تیغ برز کوکب و خون / که بر زدند و در آمیخته در میدان
ستاره سحر پیرا به قبه خورشید / بنفشه طبر پرا بلاله نعمان
چو قصد تشنه به آب و چو میل شفلوتان / پدید قصد خدنگ و به سینه میل سنان
سوی فراز گراینده روح چون آتش / سوی نشیب شتابنده جسم چون باران
ز نعل باره به پشت سمک رسیده سمک / ز گرد حمله بروی فلک رسیده دخان
چو روز شب را بر لب وداع کرده نفس / چو شوی زن را بر تن طلاق داده روان
ز اوج چرخ برین تا بموج بحر محیط / ز خون کشته و رنگ علم چو لاله ستان
دل لشکر مناقص بکینه بسته میان / ز بهر تقویت کفر و نصرت ایمان
مبادر از آنکه سال از ماه بخون / ز تیر اسب تیر فلک چو تیر دوان
هنرنمای و شیر دادها داده آهن خای / ظفر فزای ولایت گشای و قلعه ستان
برح زهره ربایند از بر ضرغام / به تیر مهره شکافنده از سر ثعبان

بزیر ضربت شمشیر و گرز شاهان گفتی   که آبگینه و مومست خاره و سندان
چو پیل مست بهنگام دمان و گرگ دلیر   چو ببر روبش و نهنگ گردان و شیر ژیان
ازان بلای بزرگ و ازان گروه سترگ   ازان مصاف عظیم و ازان سپاه گران
اجل اوحد عالم مؤید الاسلام   نجات یافت بفضل مقدر منان
اگرچه زحمت آن قوم را نبود قیاس   وگرچه رفت آن فوج را نبود کران
بجست ازان همه زحمت برحمت ایزد   برست ازان همه آفت براحت یزدان
ابوالمعالی مودود احمد عصمی   که بدر اصل زمینست و صدر اهل جهان
مکان اوست طراز مفاخر ایام   وجود اوست کمال نتایج ارکان
کفایت و هنرش ملک را ودود اترا   چو جامه را علم و همچو نامه را عنوان
بزرگ گشت بدوران او بحمد الله   نکایت فضلا از نکایت حدثان
یکی چو طالب حسن تو روز روشن بال   یکی چو حاجب خاص تو روز و شب حیران
ویا ز رای شریف تو چشمهٔ خورشید   ویا ز طبع لطیف تو منبع حیوان
نه بر ثنای تو روح الامین کند تسبیح   نه بر رضای تو چرخ برین کند دوران
خمیده قامت و زه در گلوی و رخ زرد است   ز انتقام تو دور از تو دشمنت چو کمان
ستاره فر بزرگ تو را نهد گردن   زمانه رای بلند تو را کند فرمان
لسان خامه تو شد عزیز در بلاغت   هر آنکه بست چو خامه بخدمت تو میان
اگر موافق تو بگذرد بر زندانی   بر او چو بستان گردد ز حشمت آن زندان
وگر مخالف تو در شود به بستانی   بر او چو زندان گردد ز حشمت آن بستان

ایا کنون

ایا کنون تو مضبوط حضرت احمد   ویا کنون تو مضبوط دولت سلطان
خدای با تو در آن حادثه لطف آن کرد   که کرده بودی مر بندگانش را احسان
ز خاص و عام و وضیع و شریف و خرد و بزرگ   ز خرد و بنده و تازیک و دور و پیر و جوان
بمن نمای کسی در جهان که بهره نیست   ز تو بوی نرسیده است نعمت الوان
هر آنکه باشد دیر از طریقهای چنین   هر آینه برهد از مضیقهای چنان
من آنکسم که چو نفس عزیز تو با ثبات   فنای خواسته نیک تو بود آسان
از آن قبیل که نیرزد بچشم تو یکدر   همه خزاین بحر و همه دفاین کان
ایا ز نعمت تو پر تحف مرا خانه   ویا ز مدحت تو پر طرف مرا دیوان
بصد هزار زبان بیشتر همیخوانند   قصایدی که ترا گفته ام بدین اوزان
ز لفظهای تو را وصف که نتوانم   اگر به نثر شوم با بلاغت سحبان
همیشه تا که سمن را کند شکفته بهار   هماره تا که چمن را کند کشفته خزان
شکفته باد رخ ناصح تو پیوسته   کشفته باد دل حاسد تو جاویدان
ز جاه و عز تو در شرق و غرب صیت خبر   ز جاه و بذل تو در بر و بحر نام و نشان

المنة لله که سپهبد از خراسان   خرم دل و خندان لب خوش طبع و تن آسان
از حضرت اعلی بری آمد و گشتند   احرار دل آسوده و اشرار هراسان
خورشید زمین سایه تجلی فلک الدین   آن صدر ملک قدر ملک فخر فلک سان
صدری که بنا ورد چو گردش افلاک   پیری که بنزورد چو جنبش ارکان

چون ابر بهار است برادی که مجلس   چون شیر عرین است بمردی که میدان
ای گشته علم جاه تو بر جامه دولت   وی گشته رقم نام تو بر نامه ایمان
آن چیست ز انواع هنرها که نداده است   بر درقه جهد تو ازلا بتو یزدان
روزی که کنی جنگ شود طلعت خورشید   از گرد سم اسب تو چون صورت کیوان
محتاج باقبال تو چون روز بخورشید   مشتاق بدرگاه تو چون باغ بباران
نشگفت که از حرص قتال تو اعداست   آهن شود از غایت اقبال تو در کان
بتو الطاف اکنون ارباب صناعت   شمشیر و سنان و تبر و ناچخ و پیکان
ای رزمگه و بزمگهت خصم و ولی را   چون ناویه بابل و چون روضه رضوان
آنگاه که رفتی ز خراسان سوی خوارزم   با لشکر آراسته در خدمت سلطان
در دولت تو پای نهاده همه بر چرخ   وز طاعت تو دست گسسته همه از جان
هر یک که جهان تو بسر نیزه و شمشیر   سنبنده خارا و شکافنده سندان
گردند بیابید تو جنگی که ز هیبت   گرزنده بدی جبره سندی خاطر دستان
گرچه بعدد بود کم از لشکر دشمن   اجرام فلک زیر لب سنجر ریگ بیابان
رفتند از آن سان بهزیمت که نیابد   در وهم حکیمان مهندس صفت آن
انبوهی لشکر نکند سود چه گردد   بسته در اقبال و گشاده در خذلان
شاهی که قرار است کنون دولت و تمکین   از دولت اسکندر و از ملک سلیمان
تمکین تو افزاید از آن پس چه بگردی   از خدمت او آنچه ترا باید بامکان
ای ملک بتو روشن و ملت بتو تازه   چون چرخ بسیاره و چون باغ بریحان

بهر

بودند در آن عهد که بودی تو بخوارزم   دور از تو همه اهل هری بی سر و سامان
چون روز عذاب آمده الحق همگی   از شر فزار زدنده اجلاف زاعیان
مظلوم ز بیدادی اجلاف تو با د   ملهج ز بیکاری بر خاکش با فغان
لیکن همه تشویش بدل گشت بخوشی   چون کوکب عالیت در آمد بخراسان
گشتند کنون ایمن و فارغ بحضورت   از طایفه مفسد و از زمره فتان
وز فر قدومت همه غمخوار فرح آمد   از قسمت بسیار و ز بیداد فراوان
ز آن پیش که شد رایت منصور تو پیدا   از بیم تو گشتند عوانان همه پنهان
هستند ترا لاجرم امروز رعیت   مولا و همه هواخواه و دعاگوی و ثناخوان
ای خلق زمین بنده تو از ره اخلاص   وی چرخ برین بنده تو از بن دندان
مداح قدیمت جبلی داشت ز مدحت   طبعی ز صفا بر صفت چشمه حیوان
گوید همه جای دعای تو چو تسبیح   خواند همه وقت ثنای تو چو قرآن
گشته است بالطاف تو تا خواسته مخصوص   ز الحمد وصف تو آراسته دیوان
بر مدحت تو همت جانش تیره که بگذاشت   بر مدحت عمرا ده اسم نام تو بستان
تا چرخ نباشند بکم آزاری گنجشک   تا مور نباشد بستمکاری ثعبان
پیوسته هواخواه تو باد اختر میمون   همواره نگهبان تو باد ایزد منان

سپاس ایزد کامد بشارت از غزنین   بصحت تن صدر اجل ضیاء الدین
ابوالمعالی مودود احمد عصمی   که وقت خشم چو نار است وگاه حلم چو طین

بود بگیرد قدر در خلق او چو بیند   شرف سپهر اثیر و لطف بهشت برین
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره   بصد هزار قران نیستاد رند قرین
چنو نبیند مخدوم و دستگیر معیش   چنو نیابد مظلوم یاور و معین
ملک بحجت او در سماک ده زبان   فلک بخدمت او در زمین نهاده جبین
ایا بهمت تو داشتی چو تاج تو عزیز   و یا بخشم تو دنیا چو حاسد تو مهین
بر اوج چرخ نکوخواه و بدسگال ترا   هستی ذخیره نهد مهر و مهر و کیوان کین
جهان جنیز ز کین و ز مهر تو است بمعد   محب و خصم ترا در بهشت و در سجین
ثوابهای جزیل و عقابهای الیم   سزابهای طهور و عذابهای مهین
ایا کشیده قضا در مخالف تو کمان   و یا کشاده اجل بر معادی تو کمین
کنون که شد طرف کوهسار پر لاله   کنون که شد کنف جویبار پر نسرین
ببوی گونه نسرین و لاله هر ساعت   شراب تلخ طلب کن ز لعبت شیرین
هوا شده است ز رزاله چو دیده فرهاد   زمین شده است ز لاله چو چهره شیرین
معطر است ز ریحان چمن بمشک تتار   موشح است ز باران چمن بدر ثمین
دهان سوسن آزاده ده زبان آمد   ز خوی ابر سرا بدیشه ای فروردین
چو بربط مفلس شنید اشکوفه زیبا   چه بر نشاط عاشق مسکین بغمزه مسکین
جراحت دیده پر آب آن چه بلبل شیدا   جراحت جامه کنون چو عاشق مسکین
ایا بعافیت و صحت تو خرم و شاد   مهد وزا دل زمان و دلوک روی زمین
بدانکه مرا بسالین بستر از تب و ضعف   سر تو از ملقاتن تو به ر هین

ز بیقراری گفتی که داشتند نسب   ز خار و خاره زن و مرد بستر و بالین
شکایتی که ترا از جهار طبع رسید   متابعین ترا که با جهار ا تمین
چو ابر دیده پر آب و چو نیل چهره کبود   چو شمع سینه حزین و چو چنگ ناله حزین
همیشه تا نبود شیر طعمه روباه   همیشه تا نکند کبک دیده شاهین
زمانه باد بتایید دولت تو بپا   ستاره باد بتخلید نعمت تو ضمین

ایا متابع امرت ستاره روشن   و یا مسخر ملکت زمانه توسن
معین دین رسول و عزیز دین ملوک   که اختیار زمانی و افتخار زمن
عنایت تو کند خاک تیره را عنبر   سعادت تو کند سنگ خاره را گلشن
زمانه چهره بزرگ ترا نهد سجده   ستاره فرق بلند ترا نهد گردن
ایا ز خدمت تو قدر من چو عرش برین   و یا ز مدحت تو لفظ من چو در عدن
ثنا و شکر تو گویم همی بهر موضع   وفا و مهر تو جویم همی بهر مسکن
اگرچه یکدلم از زر هوای خدمت تو   در آفرین و مدیح تو منتبتم یک تن
اگر براری مقصود من بموجب آن   که هست خلق جهان را باصطناع تو ظن
بدولت تو شود زهر عیش من شکر   بهمت تو شود خار بخت من سوسن
نداشت باید چون خاک خوار کار کسی   که او ندارد جز خاک درگه تو وطن
تو آگهی که مرا اینقدر قناعت هست   که از متاع غرور جهان کشم دامن
ولیکن این همه خلق جهان تو بر دانی   که سخت ناخوش باشد شماتت دشمن

همیشه تا نبود سنگ سخت چون انگشت / همیشه تا نبود سیم ساده چون آهن
موافقت را از دهر بهره باد نشاط / مخالفت را از چرخ بهره باد حزن

اگر نشاختمی قیمت وصال ای ماه / مرا زمانه نکردی ز داغ هجر آگاه
شد از فراق تو تنگ شکر که الم دل من / از آنگهی که تو کردی نشاط لشکرگاه
مرا بجز غم تو نیست در حضر مونس / ترا بجز دل من نیست در سفر همراه
ایا ز عشق تو سرگشته دلبران سرای / و یا بمهر تو دل بسته نیکوان سپاه
گهی رفته تو چون کوهسار به خیمه / گهی رخ تو چون آسمان شود خرگاه
مرا ز هجر تو چون روی گشت دیده سپید / مرا ز عشق تو چون موی گشت بخت سیاه
ز رشک قد تو همواره خیره باشد سرو / ز نور خد تو پیوسته تیره باشد ماه
دلم شد از دل سنگین تو چو دیده مور / رخم شد از رخ رنگین تو بگونه کاه
تراست غمزه خونریز و زلف عنبربیز / چو تیغ و خامه قطب الملوک فخر شاه
خدیو همت شاهی که روز بار او را / سپهر شاید دهلیز و مهر باید گاه
فضای دولت او بیکرانه دریاییست / که او کند نکند فهم آدمی شناه
وفاق اوست بشیر سعادت ناجح / خلاف اوست سفیر شقاوت بر [illegible]
رضا نزد در زبان او هرگز / مگر در اشهد ان لا اله الا الله
ایا حسود تو در دست روزگار ذلیل / و یا وجود تو بر صنع کردگار آگاه
نه افتاب جهان هستی ممیز از امثال / نه کردگار را هستی ممیز از اشباه

سپار

نیاز نکه عطای تو منهزم گردد / چو پیش معونت آفریدگار گناه
بکوه در بیا که نگذری گرفته بدست / حسام دوست فزای و سنان دشمن کاه
شود پلنگ کنف وار در میان حجر / شود نهنگ صدف وار در نشیب میاه
ایا سپهر ملک زمانه بی تکلیف / و یا متابع امرت ستاره بی اکراه
نه پرورید چو تو روزگار هرگز میر / نیافرید چو تو کردگار هرگز شاه
کنون که بنده درگاه خدمتت جبلی / بخدمت تو گرفت از ملوک دهر پناه
کسی شود ز همه رنجها اگر سوی او / کنی بچشم عنایت کریم وار نگاه
نه از هوای تو گردد روان او خالی / نه از ثنای تو گردد زبان او کوتاه
همیشه تا سخن از بهمن است در آفاق / همیشه تا خبر از بیژن است در افواه
نشسته باد چو بهمن موافقت بر تخت / فتاده باد چو بیژن مخالفت در چاه

باد با ملک خضر پیغمبر / متصل ملک شاه نیک اختر
ملک نیمروز تاج الدین / آن فلک همت ملک [illegible]
میر ابوالفضل نصر بن خلف آن / نصرت دین و فضل را مدار و مقر
شهریاری که در صف هیجا / ببیند از تیغ او زمانه عبر
کامکاری که در کف بیکار / خواهد از تیر او ستاره حذر
صورت اوست غایت اقبال / سیرت اوست آیت مفخر
هیبت او رسیده بر کیوان / رایت او گذشته از محور

از تف خنجر در خون عدو   روز پیکار آن شه صفدر
موج بحر محیط گردد خشک   روح چرخ بسیط گردد تر
دولت اوست تا نشر الالواب   چون دعای مسیح پیغمبر
حضرت اوست مقصد زوار   همچو بنای خلیل بن آزر
ای شده همت بلند ترا   آسمان تخت و مشتری افسر
چون تو شمشیر برکشی ز نیام   بفکند نعل تو زمانه سپر
جایگه خطبه بنام تو گویند   جانور گردد از طرب منبر
چون نویسند شرح جنگ ترا   خون شود اشک خامه بر دفتر
بارگه تست آسمان قوت   نیزه تست اژدها پیکر
قدرت و عفو و طبع و حلم تراست   داد زد باد و آب و خاک آذر
وین عجب که سر خنه شده اثر   باد با خاک و آب با آذر
ای که حلم رهنمای قضا   وی که طعنه کینهای ظفر
بگسلد پیکر زمین از سهم   روز حرب تو جنبش لشکر
وز نهیب تو چون کشف گردون   سر کشد در میانه چنبر
گرچه ز آسیب تیغ تو سیمرغ   شد نهفته بکوه قاف اندر
از فزع هر زمان چو مار ز پوست   پیکر او شود برهنه ز پر
گرچه امید خلق بیشتر است   در قیامت بچشمه کوثر
بدسگال تو زان شود محروم   همچو ز آب حیات اسکندر

شد ز شمشیر

شد ز شمشیر تیز تو مضبوط   ملک سلطان دادگر سنجر
زان سبب بنشست ملک جهان   یک تن از تو بر او گرامی تر
روز جنگ تو کافران گردند   همه آسوده از عذاب سقر
زان قبل کآتش سقر امروز   شود از هیبت تو خاکستر
چون ز مردان کارزار شود   صحن میدان چو عرصه محشر
گرز چون میغ و تیغ چون ژاله   تیغ چون برق و کوس چون تندر
چون ببینند فرایت تو   دشمنان در میانه لشکر
همه از تن بیفکنند زره   وز فزع سر کشند در چادر
ملکا روز بزم تو زیبد   ماه ساقی و زهره خنیاگر
چون بنزدیک دست دربارت   ابر بارنده را نبود خطر
مباهات دست فرخ تو   مدح کرد بخشش بحر
گاه بر سنگ بیختی گاه زر   گاه بر خاک ریختی گوهر
عاقبت چون بکشت گاه عطا   با کف رزق ان تو هم سر
خواست از غیرت کف کافیت   مدد از بحرهای بی معبر
داد اندر هوا محارب او   بر فرشته بپاره حر حر
ور خروش و فروغ رعد و درخش   ساخته کوس و آخته خنجر
تا دیار فرهد که خراب   بهجوم دوام سیل و مطر
گرد ویران زمین بیفزود   کو ز [illegible] ازاد نبود خبر

که بهنگام جود هفت اقلیم   کم نماید بحشمت از یکدر
در چه طوفان کند معاذ الله   این جهان خراب سرتاسر
سعی میمون تو بیک لحظه   در وجود آورد جهان دگر
دولت ملک تو مخلد باد   چه که گر نماید آب و مدر
ای غبار سمند تو گشته   سرمه چشم گنبد اخضر
حبلی خدمت تورا بسته   چون جبل بر میان همه کمر
گاه گویم فضایل تو بنظم   گاه خوانند مدایح تو زبر
از مدیح تو منتشر کرده است   در خراسان قصیدهای چو زر
تا نیابد بخلاص هیچ کسی   از قضا و قدر بحزم و حذر
بنده خدمت تو باد قضا   بسته طاعت تو باد قدر

ای قلم گرچه نه از خاکی و باد و آب و نار   خاک اصلی باد سرعت نار سیما آب بار
در تو گاه صلح و جنگ مهر و کین بینند خلق   حلم خاک و عزم باد و لطف آب و وصف نار
روی اسلام از تو سرخ و پشت دین از تو قوی است   ور چه داری در میان زنار و در گردن غبار
مار شکل و مور چشمی وز تو دل دارند خوش   همسران چون چشم مور و منکران چون زهر مار
فرق تو از جامه عباسیان دارد کلاه   شخص تو از خیمه شماسیان دارد شعار
گاه رقاصی کنی بی پای بر صحرای سیم   گاه غواصی کنی بی دست در دریای قار
پس شکسته گر تو شند بر پاره حکمت درست   پس پیاده گر تو شند بر پاره دولت سوار

که چو روی عاشق ناکام باشی زرد فام   که چو زلف دلبر خوشتر باشی مشکبار
گرچه از اجناس مرغان نیستی گاه صفت   چون همای فرخ بسته چنگ تیز بر زنی بر نگار
صورت تو چون عروس از حبر او را خط   در عبیر او را لعاب و از زر است او را نثار
جسمت از طل سیاه و حرفت از سیم سپید   لفظت از در یتیم و قوت از مشک تتار
روی تو تاریک همچون روی مهر اندر کسوف   شخص تو باریک همچون شخص ماه اندر سرار
دوستان را از صریر تو صهیل دلدل   دشمنان را از صریر تو صلیل ذوالفقار
تیره رخسار و بریده گیسوان و لاغر تنی   زرد سیما و شکافیده زبان و اشکبار
نیستی صفدار لیکن با بزرگان همجلیس   در جهان خاصه بسلطان کدخدای شهریار
صاحب کافی معین الدین حسن عبد الصمد   آن سپهر جاه و بحر رادی و کان وقار
آن جوان بختی که گر آهوی بر از بهر امن   در حریم شیر شادروان او گیرد قرار
هم بر آن سیرت کند نافه بفکند آهوی مشک   شیر بند از در خلعش زهره اندر مرغزار
پیش قهر و قدر و بزم و حزم آن صدر کفات   نه دست و تیغ و عزم و رای آن صدر کبار
چرخ پست و خلد حور و باغ زشت و کوه پست   بحر سنگ و تند ابر و زفت برق و کند شمس تار
گر رسیدی دست او آنجا که پای عزم اوست   افسر از انجم نهادی بر سلاطین گه نثار
هست یمن نامها از خامه او در یمین   هست پیروز خادمان از خاتم او در یسار
ماه هر ماهی بدیده چار صورت تا مگر   باشد از آلات بزم او یکی زین هر چهار
گر شود چون طشت سیم و گه شود چون جام زر   گه شود چون پشت چنگ و گه شود چون روی تار
ای متابع دولتت را آفتاب اندر سپهر   وی مسخر طاعتت را آسمان اندر مدار

بادل

مایه اجرام را از همت تو مستعار — پایه انوار آن از طلعت تو مستعار
باشد از جهت هر یکی روز و شب در زمین — باشد از برّت گر برای سال و مه روز عیار
زاین قبیل او را که پیوسته در رباد طعن — زاین سبب او را که همواره از خار احصار
جوید اندر قهر خصم و خواهد اندر ضبط ملک — گیرد اندر وقت لهو و باید اندر روز بار
قوت از همت زمین و سرعت از جوبت شهاب — صورت از رزمت جحیم و زینت از بزمت بهار
خواست چون آنها مگر باشند غلامان تو را — از حسد در از کمر دو تا بر کشید او را مدار
نیک کوز آمد فلک در آفرینش تا کند — هر زمان بیش زمین بوس از برای افتخار
زایران و سایلان را از دینار و درم — همچو راه کهکشان باشند همیشه رهگذار
تا ملک و نار تیغت دشمن و خصمت کنند — زرد رخساره چو آب دل انگاشته چو نار
باد سیرت که با بزم تو ذات العماد — باد صورت که با قصر تو دار القرار
هر کرا اکردی به بنده هر که را الکه ی بزرگ — هر کرا خواندی عزیز و هر کرا دادی بار
گرد نتواند قدر با بخت و عزت دشمنان — نجیب است انجم تهی کیسی ز تو بی افضال خوار
گر شود چون ماه گردان حاسدت در منزلت — ور شود چون دلو صون دشمنت در کار زار
چون بیان مصطفی خشنت کند از دو نیم — جسم کنند جم برآرد هیبت تو زان دمار
ای بزرگی از جای تو اندازه من در جود — وی بلند از بسی تو آوازه من در دیار
شد در تحسین ملک سلطان عالم معتقد — شد در تشریف جلال دارای عالم خواستار
از تلطف تا خطاب من کلاه در گهر — چون خطاب گشته ام این قبول روزگار
دیده ام نا خواسته از تو در این عهد یکمن — معتکف گشتم بدرگاه تو در لیل و نهار

کر تهها بی سپاس و عاطفتها بی قیاس — مرتبتها بی شمار و تربیتها بی کنار
از مکافات حقوق آن چو عاجز گشته ام — کرده ام از احوال خدای بهر بار
کردهی امروز کارم را چنان روشن که دی — ور کنی امسال رسمم را چنان مطلق که پار
این سپاسی را که تو بنهاده ای که چند — وین بنهادی را که تو بنهاده آید بیار
تا فلک را جنبش و گردش بود همواره شغل — تا ملک را طاعت و خدمت بود پیوسته کار
باد کردون مرکبت چشم ملک را توتیا — باد نعل مرکبت گوش ملک را گوشوار
طبع تو تازه چمن دارد حسودت همچو — باد دل سوراخ و عمر اندک و چشم برار
عید تو مسعود چون رایت رشنی مشتری — سعی تو مقبول چون رویت ز لطف کردگار

ای مایه بدایع و پیرایه هنر — دادار چون زمانه و سیار چون قدر
فراش نیستی و کنی باغ بر گل — نقاش نیستی و کنی راغ بر صور
که سبزه گردد از تو فلک وار بر نجوم — که لاله گردد از تو صدف وار بر درر
جوم بود همیشه زاثار تو جهان — گر چه ز جوم تو نتوان یافتن اثر
گه بر رخهای عقیقین کشی چمن — گه بر رخهای پورتن کشی شجر
که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ — گه نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گوئی زمانه کرد تو شاید از قدم — گوئی ستاره که نیاسائی از سفر
گاهی شود ز سعی تو گلزار گنج تراب — گاهی شود ز فضل تو شکوفه کنج مدر
بی جسم جای گیری و بی جان نفس شمار — بی آب نقش بندی و بی پای ره سپر

که بر طرازها مطرز کنی جیبش   که بر قلادهای مرصع کنی کمر
پروانه وار نسبت تو را ساعتی مقام   دیوانه وار نسبت تو را لحظه مقر
گاهی بشیر مشتی و گاهی نذیر سیل   گاهی عدیل بحری و گاهی رسیل بر
در باغ و راغ جلوه دهی وقت نوبهار   بیجاده و شقایق و پیروزه از خضر
کز گرد از هوای تو بشکفته غم   که گرد از فراق تو چشم شکوفه تر
آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه   چون ابر با ستاره و چرخ ده با شرر
که بر زکوهای تو قوس کنی زمین   که بر رخوهای منقش کشی کمر
گاه از تو کوهسار برار بارهای لعل   گاه از تو جویبار برار توده‌های زر
ای گوهری که نیست در ذات و در صفات   جانا که صفا و کمالی که مر
وقت سپیده دم چه در آیی ز بوستان   بگره بسوی مجلس رفت بور کن گذر
و آنگه بمجلس جلیل را تو عرضه کن   بر خلاصه امام اجل صدر نامور
بو الفضل احمد آن فلک فضل و کان جود   کو هست آیت کرم و رایت خطر
صدری که یافت جسم معالی از او روان   بحری که دید چشم معالی از او بصر
بر بارگاه رفعت او نسبت در علوم   او هامرا مجال و سزا فهام را فکر
خیزد حقایق از نفس او که بیان   زاید که دانه گهر از قطره مطر
آزاده که ز نسبت او گشت منتخب   فرزانه که ز همت او گشت معتبر
آزاده ندید زمانه چو او عیان   فرزانه ندید ستاره چو او خبر
ای عالمی ز خاطر صافیت بر طرف   وی کشوری ز خامه جاریت بر نفر
لی نم

نسن چیز آفرید ز نسن حضرت اله او   دنیا بیافرید ز نسن روز سر بسر
از دل کرم ز طبع مروت ز نفس حلم   از کف سخا ز خلق لطافت ز تن هنر
چون لاله زمین نبات و در کان زر ز نانه سنگ   چون ز آب در د کوه جواهر ز نی شکر
همواره دوستت نیک ره نمای خیر   پیوسته دشمنت بود کیمیای شر
زان بهر دوستان تو آمد ز دهر نفع   زین بهر دشمنان تو آمد ز چرخ ضر
از همت رفیع تو منسوخ شد هم   وز نسبت بدیع تو موسوم شد سیر
خواهد ز طبع و رای تو هر روز آسمان   ناهید را صوت و خورشید را نظر
قومی که گهه اند بنزد تو اختلاط   هر یک باتفاق شده در ادب سمر
در محفل صدور زمانند محترم   در مجلس ملوک جهانند مستقر
ایشان تو البنده و جهان و لوروان   ایشان تو را کلبند با تار و تو قمر
ای لفظ من ز شکر تو همواره بر شکست   وی طبع من ز وصف تو پیوسته بر درر
الحمد که بهره نیک ملا از لقای تو   گفتم که روزگار بماند چنان مگر
هرگز بخاطرم بگذشت الحمد روزگار   آن قاعده برغم دل من کند دگر
با طبع روزگار کرم نسبت و هم صفت   چون عنو با عقوبت و چون صفو با کدر
اکنون ز غیبت تو بنزدیک در زمانه ام   بسته لب و شکسته دل و سوخته جگر
گرچه مسافتی است کمین در میان ما   تو هیچ نیستم ز خداوند داد گر
گاهم بسوی تو چه قلم کرده سر قدم   بسته بمهر تو چو قلم بر میان کمر
بی خر طلعت تو بلاد هری کنون   بر جاست بی ستاره و درجی است بی گهر

همیشه چون بهشت که هست از جمال تو … تا گر شد از فراق تو تاریک چون سقر
تا فخر و فرهمه رضیی و قرین تو د … با سیرت ملایک و با صورت بشر
هرگز ز سیرت تو گسسته مباد فخر … هرگز ز صورت تو بریده مباد فر

زمانه گرد مسخر بکام میر اجل … خدایگان جهان کا خدای عز و جل
خدایگانی کو را در آسمان و زمین … ستارگان چو عبیدند و خسروان چو خول
کند عنایت او حادثات گیتی رد … کند کفایت او مشکلات گردون حل
نه بی اشاره او اختران دهند فروغ … نه بی اجازه او گوهران کنند عمل
بدانگهی که خرامید سوی ترکستان … چو شیر سوی عرین و چو مهر سوی حمل
اگرچه با عدد بعید دیدند اعدا … شدند جمله هزیمت بحمله اول
بساعتی شد شهر بزرگ مستخلص … بلحظه شد حصن سترگ مستاصل
گرفت کشور معظم چنانکه خواست بطبع … گشاد قلعه محکم چنانکه داشت امل
اگرچه از حلم و از حیل بجا آورد … عدو هر آنچه توانست که لگاه عمل
محاربت نتوان کرد با قضا بحکم … مقاومت نتوان کرد با قدر بحیل
اگر نه عاطفت شاه داد کر بدی … شدی دیار سمرقند سر بسر چه طلل
برادر او را فتحی عظیم کردی گشت … گسسته پشت اعادیش شکسته بازوی دول
بزرگ فتحی کو را بهار داعیه که … بس از وجود سببها حکمهای ازل
حضور شاه جهان و حصول بخت جوان … ثبات عزم درست و دوام میر اجل

پناه ملک عجم اختیار دین عرب … که خاک درگه او هست توتیای مقل
مظفری که چو شمشیر بر کشد ز نیام … رسد ز فوج سپه موج خون باوج زحل
هر آنچه بود ملک خسرو عالم … هویدا است بدو دین احمد مرسل
زهی نگاه رشید بر تو لشکر ظفر … تهی ملارک خون ریز تو مشیر اجل
ز ابر خشم تو گر قطره فتد بر خاک … نبات که دراز آثار آن همه حنظل
شود چو نسرین در دست ناصح تو خسک … شود چه غسلین در کام حاسد تو عسل
ایا ستوده خصالی که روز و شب دارد … سکندریت جهانی رودروز بر مثال جبل
ز دولت تو چو جرخی بنظم گشته سمر … ز همت تو چو سیاره بنثر گشته مثل
بدین صفت که تو تیمار روی همیدار … محال نیست که از چرخ بگذرد مجلس
چهار چیز تو دارد چهار چیز محصول … همیشه تا بنبرد چهار طبع بدل
هوای نور ز هوای محله تو ز فرقد … جبای لور ضیا و جلال تو رخصل

ای عارض تو چو گل و زلف تو چو سنبل … من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
زلفین تو قرین بر او بخته از ساج … رخسار تو قیریست بر آمیخته با مل
بر دانه لعل است تو لا نقطه عنبر … بر گوشه ماه است تو را خوشه سنبل
تو سال و مه از غنج خرامنده چو کبکی … من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل
زلف تو چو زاغیست در او بخته هموار … بر ماه لمنقار و بخورشید بچنگل
تا چند ز عشق تو اسیرند جهانی … در زاویه محنت و در بادیه ذل

از عشق تو من باک ندارم که دلم را بر درگه خورشید جهانست توکل
دریای هنر بو الحسن آن گنج فضایل کو پیشه ندارد بجز احسان و تفضل
بر حاشیه سیرت او غیبت تکدر در قاعده دولت او نیست تحمل
یک لحظه تغیر نشد برد صفت او را گونه که حلم ملک العرش تبدل
از عادت او وقت دعا نیست تردد در وعده او هیچگاه عطا نیست تعلل
ای دست تو انداز ازل از پی عالم ارزاق همه خلق جهان کرده تکفل
هر مرتبه کز خدمت درگاه تو باشد الا نبود تا ابد الدهر تبعل
هر روز کند سجده چو سر بر زند از کوه خورشید بدرگاه تو از بهر تفال
زان خشم تو دول گر نبایدش از خاک نتابد و ز افلاک تسلسل
باشند خلایق ز ثنای تو سعادت جویند از افضل عطای تو توسل
شد صورت مه با کلف از آنکه بهر وقت بر خاک نهد چهره بنزدت بتذلل
هر کار که مشکل شود از جور زمانه الا نبود جز بعطای تو تسهل
گوید که کند نسبت دامهلنه تخمین با تاج تو هر چه و با خشم تو خلص و صل
ور نه که خلعت نهادی ملک العرش بر تارک این افسر و بر گردن آن غل
داری تو بدیبان گزیده که بر آن بان چهدر همه اجزا فرد ذات تخیل
جمع بحتری و اصمعی و حافظ و صاحب آن جمله بسود ادب و فضل توسل
ای دست امل را بسخای تو تمسک وی چشم کرم را بلقای تو تکحل
همواره فلک را ز کمال تو تعجب پیوسته ملک را بجمال تو توسل

آباد بران بارهٔ میمون همایون خوش لگام چو محمود و ره انجام چو دلدل
هر جا گه تگ و پولاد رگ و صاعقه انگیز گردون تن و عفریت دل و کوه تحمل
دیو است که جنگ و شهابیست که سیر چو خیمه که رزین ز جنین است که جبل
در موکب اطراف زمین از حرکاتش چون نقطهٔ سیماب بماند بتزلزل
گر من فرسی یابم از این وصف که گفتم در حال کنم نقل توز این شهر ترحل
آیم بسوی حضرت میمون تو زیرا که سیر آمدم از صحبت یاران سر پل
چون آمدن من شد این بار مهیا بر داشتم این شعر بدیهه به تحمل
هر چند که شایسته و بایسته نباشد از جو که تو عذر مرا از ره تقبل
زیرا که در اندیشه این قافیه تنگ اندوست من آمد افغان باب تفغل
این مدحت من گر بپذیری به ترجع وین خدمت من گر نپسندی به تطول
یکساعت از این بس نکنم تا که توانم در مدح و ثنای تو تا ی و تمسل
در خدمت تو بر عقب این دو قصیده هر خدمت آراسته آرم بتامل
تا هست چو خورشید بنور بر نیز با تا هست چو کافور بتابش قرنفل
در دام اجل خصم ترا باد تقید بر اوج زحل بخت ترا باد تنزل
همواره ترا از ادب و فضل تمتع پیوسته ترا با طرب و عیش توصل

عاشقی بر شکر و یاقوت تو باشد محال عاشقی بر دل شکر یاقوت تو باشد حلال
دارد از نقش آن موسی گاه غمزه آن دلیل دارد از برهان عیسی گاه بوسه آن منال

از مهر اسب ناوک شمشیر و گرز و رمح جان   بفکنند اندر میان خویش هنگام نزال
نیزه شیران چنگ و زهره گرزه ماران زهر و دست   زنده پیلان شکست و دندان اژدها بازو بال
نزد دست او بود یک سیرت لیکن گاه عطا   پیش چشم او یکی قسمت بود وقت نوال
گوهر و خارا کند در دست او یاقوت و در   نقره و خارا و لعل و ریگ و الماس و سفال
باد خشش دارد از شادی و دست شکوه   باخلافش دارد از زاری و محنت بدسگال
لب کشته همچو عین و تاج بر سر همچو شین   سر فکنده همچو میم و قد خمیده همچو دال
آفرین زان بادپای ابر دست او که هست   خاره سای و چاره ساز و نیزه کوب و صخره مال
باد تک پولاد رگ هامون سپر دریا گذار   کوه کن سندان شکن کینه زن اجرام نال
که بود در بیشه با شیر سیاه اندر جدل   که بود هم بیشه با دیو سپید اندر جبال
ابر پو برق حمله رعد نعره سیل رو   خاک طاعت باد سرعت آب سیر آتش نعال
چرخ گردش زهره رامش تیر دانش ماه سیر   مهر فر کیوان منش بهرام کین برجیس حال
ای برغبت کرده حکمت را زمانه انقیاد   وی بطاعت کرده امر ترا ستاره امتثال
هر شراری کز سم اسب تو برد بر هوا   از تف آن پیکر سر فلک گردد زگال
در سر و حلق و دهان و دیده خصمت شود   مغز دود و خون بلا رگ دام سنان ناخن زغال
از پی الات و اسباب مصاف و مجلست   بر فلک‌ها هست تا خود تغیر لایزال
که شود تمثال او بر صورت زرین سپر   که شود سیمای او بر سیرت سیمین هلال
با یمین هر که که گردد رایت مهرت قرین   با شمال آنکه که گردد خاتم کینت هلال
روز محشر باشد این قادر چو اصحاب الیمین   گاه موقف باشد آن عاجز چو اصحاب الشمال

روی تو ماهی است رخشان خانه او هست زلف   جعد تو دامی است مشکین دانه او هست خال
این رخ از دل داده کان دارد بنهفته روز و شب   وان دل آزاد آزاد کان باشند گرفته ماه و سال
خال تو بر عاشقان کرده است قلاشی بکل   خط تو بر عابدان کرده است فرا یکی وبال
عاشقان و عابدان با خط و خال تو هست   باده نوشیدن مباح و خرقه پوشیدن حلال
که نصیحت گر مرا گوید که در مهرش مسوز   که ملامتگر مرا گوید که از عشقش منال
نیست با عشق تو در طبعم نصیحت را اثر   نیست با مهر تو در سمعم ملامت را مجال
ای ز روی خوب و چشم شوخ تو خوار و خجل   بر فلک عین الغزاله بر زمین عین الغزال
هر دلی کز چرخ عالم سوز تو جوید گریز   در زمانش لعل جان افروز تو گوید تعال
که بگنجیدی ملا با تو بیک مجلس حضور   که بهنگامی خلا با تو بیک موضع وصال
دیده خونریز من بارد گهر گاه نثار   وز لب میگون تو ریزد شکر وقت مقال
این چه لفظ مهتر کافی است هنگام خطاب   وان چو کف صاحب وافی است هنگام سؤال
سید احرار عبدالله بن احمد که هست   ملک سلطان را مهذب دین نظام از کمال
مایه افضال بوالفضل آنکه رسم و رای او   چرخ دولت را شهاب و باغ ملت را نهال
زاحتراز جود آن آزاده فرخ سیر   وز نهیب بذل آن فرزانه نیکو خصال
گاه چون سیماب لرزان گردد اندر کوه زر   گاه چون سیم خز نهان گردد اندر کنج مال
دشمن وی را اگر گنج روان حاصل شده است   زانکه دارد از بلا و رنج ذل ابتذال
چشم عین لعس مر آب و اشک چون در خوشاب   روی چون زر عیار و موی چون سیم حلال
بر سپهر اکنون بپیچانی که دایم اسد   ز آتش تیر علامتش چو بر آتش دوال

نوبهاری در لطافت روزگاری در نوال آسمانی در کفایت آفتابی در کمال

نوبهاری بی تغیر روزگاری بی فنا آسمانی بی نهایت آفتابی بی زوال

هست چیزی آری بدیعی دایم پدید این چنین از برای بزم و بذل تو خدای ذوالجلال

زر و سیم و در و لعل از خاک و سنگ و بحر و کان در و مشک و شهد و قند از خار و چین و نحل و نال

گاه خلقت چون حسود و ناصحت را آفرید آنکه با او هست اصناف خلایق را مآل

شد رقم بر نامهٔ آن از سعادت لا تخف شد علم بر جامهٔ این از شقاوت لن تنال

گر کند پرواز بر اطراف ابوابت حمام در کند آرام در اکناف میدانت شغال

گردد از اقبال تو باز سپید این را مطیع گردد از تایید تو شیر ژیان آن را عیال

ای شده عنوان پیروزی و فتحت چون همای وی شده برهان بدروزی خلافت چون خوال

ساختم درج تو پرداختم در وصف تو خدمتی بر اختصار و مدحتی بر ارتجال

گر نبودی از عوایق طبع من نامستقیم ور نبودی از علایق نظم من با اختلال

گفتمی در آفرین تو بغرت مدحتی خوب چون در یتیم و پاک چون آب زلال

تا ندارد هدهد و قمری جدا از تاج و طوق تارک اندر هیچ وقت گردن اندر هیچ حال

باد بر تارک ندیمان ترا تاج از سهیل باد بر گردن غلامان ترا طوق از هلال

بصبوحی زکه صبح نشستند بهم شاه اهل عرب و نایب سلطان عجم

شرف الدین صدقی تازه نهاده بر دست مدتی شاد و رخ تازه و طبع خرم

باده زان زاده آزاده رئیس جهرم شه خورشید لقا خسرو جمشید حشم

نامدار

نامداری گر نبوده است چو او شد موجود زانکه آدم تا وقت فنای عالم

آسمانش نزد او جان زکه جنگ تن بر زبانش نزد لا بگه جود و نه لم

گر همه منقبت موسی بوده است ید ور همه معجزهٔ عیسی بوده است بدم

هست در طلعت این منقبت آن بحضر هست در همت آن معجزه این مدغم

فلک الدین لسعادت بر او نشسته گشته از دیدن آن هر دو بهم شاد و خرم

باز یک میر علی بار خدایی که بدو شاد باشند خداوند سلاطین امم

هست در تربیت و نسبت دولت و دین همچو او چون سلیمان نبی را خاتم

این دو مخدوم به اصل و دو ممدوح گزین زده بر تارک خورشید باقبال علم

نامداران و بزرگان و امیران دگر خورده در صحبت ایشان می و آسوده بهم

سیرت او شده بر جامهٔ اسلام طراز دولت او زده بر نامهٔ اقبال رقم

میر عثمان علی داد که مهد بزرگ که بفرزندی او فخر نماید آدم

مادر دیده ست چو گنبد گردان بخرد نافریده ست چو او ایزد یزدان بکرم

مجلس خرم و بزم خجسته که در اوست از خلد برین وصفت باغ ارم

مطربان خوش و دلکش که در انشید در او راست مانند نغمه زیر و ز فلک ناله بم

طبع ها تازه بآواز ملیح سرکش روح ها زنده بگفتار مسیح مریم

اینهمه را اثر و آثار از آن شاه هر دو سلطان جهانست و شاه اعظم

خسرو دنیا سنجر که بخدمت باشند پیش او قامت افلاک همه ساله بخم

شهریاری که ز بس زحمت شاهان باشند روز و شب درگه او چون حرم بیت حرم

زاید از رایت او نصرت و فیروزی و فتح   چو زر از معدن و سیم از حجر و در از یم
تا حجر نیست که قدر گرانمایه چو سیم   تا نگشت که طمع گزاینده چو سم
چشم سلطان معظم ز رخش روشن باد   چشم اعدایش ز خونابه شده چشمه یم

الا ای گوهر پاکیزه چون جان   ز دیده آب تو پوشیده چون جان
نسیم خاطرت آرایش باغ   شمیم طینتت آسایش جان
بطیبت چون دم عیسی مریم   بصفوت چون کف موسی عمران
گهی فرش تو باشد موج دریا   گهی عرش تو باشد اوج کیوان
گهی بی خامه نقاشی بصحرا   گهی بی جامه فراشی به بستان
گهی خواب آوری در چشم نرگس   گهی تاب آوری در زلف ریحان
بخندد چه بشارت از تو گلزار   بگرید چه بشارت از تو باران
به سیرت گر نه چون روی دلبر   به نسبت گر نه چون موی جانان
چرا همواره باشی عالم آرای   چرا پیوسته باشی عنبرافشان
اگر وقتی باکناف عراقست   کنون باشد باطراف خراسان
چه باشد گر رسانی خدمت من   بر او ظهیر و دین پهلوان
اجل عبدالعزیز ابن حسین کو   افاضت است ز او اعزاز و احسان
سرافراز کبیر رای و رایت کو   چو مهر روشن و چون مهر سلیمان
ز بیم این مسیح خصم طاغی   ز فر آن منور ملک کیهان

ز ایام

ایا هرگز نیاورده نظیرت   سپهر انجم و تا نیز ارکان
از آنگاهی که از تاثیر اعلی   بدان حضرت شدی با حکم و فرمان
بدیدار تو مشتاقند احباب   باقبال تو محتاجند اعیان
گهی چون سوخته عودند زانده   گهی چون ساخته عودند زافغان
ز ذکر شخص تو خالی نبوده است   در این مدت مبارک لفظ سلطان
گر او دارد گرامیتر ز جانت   بجانت گر مرا آید عجب زان
ز بهر آنکه شد در دولت او   بسی مشکل ز تدبیر تو آسان
کفایت کردی او را پیش از این عهد   بعهد اندک اشغال فراوان
ترا این حق بود پس گر سمرقند   برون آید بگفتار تو خاقان
الا تا از فلک دور است تا کون   الا تا با ملک چند است شیطان
دعای تو ملک را باد پیشه   برای تو فلک را باد دربان

قوی شد دین پیغمبر متین شد دولت سلطان   بشاهی کوست تاج این ظهیری گوهر فخر آن
شه فرزانه فرخ شهر کز او خرم شود هر دم   تبرک آن تا بکرار دوان در دو صدر رضوان
شهنشاهی که خاک پای دلدل مرکب او را   بدیده درکشند قیصر تبارک بر نهند خاقان
هوای همت او رافت برج فلک مرکب   سرای دولت او را نیابد جز فلک دربان
اگر گیرد تحرک در هوا اشتر لوای او   چو سیمرغ از نهیب او شود شیر فلک پنهان
وگر در بیشه شیر از زخم شمشیرش برآشوبد   شود ناخورده زخم او بشکل شیر شادروان

گر برد آهن چیزی از هست جدا از ضرب و از جود / چو خواهد جام در مجلس چو گیرد رمح در میدان
روان از شخص خشم از فرق سر از دوش و از رنگ / دراز دریا و در از بحار و سیم از سنگ و لعل از کان
وگر بیند تیغ و تیر و گرز و نیزه او را / بجواب اندر جگر بردها و شیر و پیش نالها
بچه را افکند در زهره بچه را افکند مهره / بچه را بگسلد گردن بچه را بشکند دندان
بداندیشی که اندر صف کردان سینه گردد / بلارک برق تیغه رعد و باره ابر و خون باران
شود بحر از مهابت بر نهنگ کینه کش دوزخ / شود کوه از صلابت بر پلنگ خیره کش زندان
که از شمشیر او باشد فزع در حد روم و چین / که از پیکار او باشد ضجیج در روم و ترکستان
شهنشاهی که بر درج خراج آرند بر درگهش / رعیت وار بهر خدمتی حمل دیگر سان
نظیر شاه قسطنطین رسول کدخدای چین / برید آل برتکین شاه سند و خسرو کرمان
ز خاک تیره بخت او نماید دوحه طوبی / ز سنگ خاره جود او نماید چشمه حیوان
بفتح آمد چو اسکندر بفرمان چو افریدون / بملک آمد چو کیخسرو بعدل آمد چو نوشروان
معاذالله خطا گفتم که باشند این چهار او را / عماری دار و خوانسالار و صف سالار و دربان
ز بیم زخم او زنهار خواه آیند پیش او / برو در جنگ سیمرغ و پلنگ و نهنگ و ثعبان
نهفته دیده و چنگل گرفته بچه در گردن / نهاده زهره بر تارک نموده مهره از دندان
الا ای خسروی کز بیم تیغ اژدها شکلت / گشسف دار اژدها چهره در خارا شود پنهان
ز دین خویش هر بنده که بت سازی قلیمی / ز مشرق تا حد مغرب ز ایلان تا در توران
جهانگیری کرد دکنی سپهدار سلطان و / خداوندیست دریادل شهنشاهی چرخ ایوان
همی آرند پیوسته ز بهر عرض تو پیدا / همی زایند هر واره ز بهر رزم تو آسان

عسل نحل

عسل نحل و رطب نخل و بریشم کرم و مشک آهو / درر دریا و زر خارا و شکر نال و گوهر کان
اگر ایزد تلا داده است منشور همه عالم / وگر پیغامبر ... کرده است دارها همه کیهان
مبرهن گر گمان کاندر ازل بوده است با رفته / شطط در داده ... گرده ...
اگر امر تو را دارد بکوه اندر کشف طاعت / وگر حلم تو را ساکن به بحر اندر صدف عصیان
زمین طاووس و شود ز عصیان هیسی گردد / حجر بر گشت این حمله گهر در کام آن پیکان
ایا شاهی که گر بر طینه احمد عکس شمشیرت / شود همرنگ سبزه سبز سرشت زره در بستان
اگر من بنده نه تخت آمد قرینی با بم / بهای بدان سیرت کرنه مصطفی حسان
تلا در دست پیروی کان شاه اختر میمون / تلا از دست بدردی رهاند ایمنه سان
الا تا زنده گردانی که آن چمن را ابلق بهر در ابکین / الا تا زنده گردانید دمن را باد مشک افشان
ز فر همت تو باد دولت تازه سال و ماه / ز فتح رایت تو باد ملت زنده جاویدان
فکنده تخت زیبای تو سایه بر سر عالم / نهاده تخت والای تو پایه بر سر کیوان

تا در جهان مساد دیت روز و شب بود / گردون لطیع صدر اجل منتخب بود
والا محمد آنکه صدور ملوک عصر / پیوسته از محامد او بر خطب بود
صدری که هر بدیهه که اید بخاطرش / سرمایه همه فصحای عرب بود
محنت همه نتیجه کینش بود چنانک / آفت همه نتایج یار عضب بود
گر چند کم ز روبه لنگست دشمنش / چون شیر سال و ماه گرفتار تب بود
ای مهتری که باد به هستکام انتقام / از آتش سیاست تو بیک حطب بود

دیمه تو بر سر دولت کله شود | که سیرت تو بر سر ملت سلب بود
سهم تو با مخالف و فهم تو با عدو | چون مهر با عطارد و مه با قصب بود
زهره بلطف ساز تو ماند باسمان | از فخر آن همیشه دلش پر طرب بود
والصاحبی که تیر بخت ورزد همچو تیر | در آسمان که ده بلاج تو لب بود
سلطان فاضلان تو ای و ما رعیت | گر در دو سر دهیم ترا زان سبب بود
گر در دو سر کشی نه عجب زانکه سروری | آری همیشه خار قرین رطب بود
فضل تو زان نکوترست که با او مقفل است | عودی که بوی دار نباشد حطب بود
گر شاعران کنند کرانه بعید نیست | خاصه کسی که اجنبی او را نسب بود
تخفیف چشم داشتن از من بود محال | تا کیمیا ز نقش محلا در لقب بود
بهر فضیلتی و قوی تر وسیلتی | در مجلس رفیع تو شعر و ادب بود
در اصطناع من چو جدا این دو خاصه هست | تقصیر کردن تو بغایت عجب بود
مطلوب من چو هست مهیا بدست تو | بر من روا مدار که رنج طلب بود
من واثقم بدانکه تو مقصود من کنی | حاصل چنانکه عادت اهل حسب بود
لیکن بکار من نرسی تو هر آینه | گر کوچ در اوایل ماه رجب بود
بادت چو روز عید و شب قدر روز و شب | تا روشنی و تیرگی روز و شب بود

ای بزرگی که ذوالجلال بجود | از عدم ناورد چو تو بوجود
صدر کافی موید اسلام | بوالمعالی ضیاء دین مودود

بیابم

پایه دولت از تو شد عالی | سایه دولت از تو شد ممدود
کرم طبع تو است نامقدور | شرف ذات تست نامحدود
دولت از دشمن تو بیزار است | جاودان چون کلیم حق ز یهود
ملک العرش گاه خلقت تو | بر لقای تو وقف کرد خلود
پیش قدرت زحل بود هر دم | چون سر نو دو تا ز بهر سجود
بر سر تخت تو کند ز فلک | مشتری هر زمان نثار سعود
تا بکین تو کرده اند آهنگ | دشمن زمین و حسود حقود
این ز طعنت ممتحن چو یزید | وان ز طعن است مرتهن چو ثمود
ای لقای جمیل تو که بار | وی عطای جزیل تو که جود
این چو فر همای فرخنده | وان چو فضل خدای نامعدود
شد بنای هنر ز تو معمور | شد لوای خرد بتو معقود
فلک مستقیم بذل کند | در رضای تو هر زمان مجهود
راه آفات دشمنان بر ملک | شد ز رای سدید تو مسدود
دهر بگذاشت عادت مذموم | تا ز تو دید سیرت محمود
زانکه هستی تو مقبل و مقبول | دشمن تست مدبر و مردود
ور به تلبیس نیستی منسوب | همچو ابلیس هستی مطرود
رای تو شد براستی موصوف | عزم تو شد بفرخی موجود
چون یمین نتیجه عمران | چون نگین سلاله داود

ای رفیق موافق تو مراد   وی طریق مخالف تو مرود
آنکه پیروزی ازل مخصوص   وانکه بهروزی ابد موعود
از اشتیاق رفیع مجلس تو   در دلم آتش است و آب وقود
که بسوزم همی چو عود در غم   که بنالم همی ز شوق چو عود
نیست جز حضرتت مرا مقصد   نیست جز خدمتت مرا مقصود
هنوز ارزند چون به پنج حواس   زان تو را مخلصم بچار حدود
گفته و کرده ام ز جان و ز دل   بی قیاس دگران برغم حسود
مدحت تو بخلوت و به ملا   خدمت تو بغیبت و بشهود
گرچه در خدمت تو تقصیرم   شد کنون بیش از آنچه بد معهود
روز دم از بد بیش خدمت تو   بخت میمون و طالع مسعود
تا نه بینی ز نار رخی گل   تا نه بینی ز بید حونی عود
خاصیت باد دولت عالی   حافظت باد ایزد معبود

زان عارض چو ماه تو ای رشک نوبهار   زان طره چو زاغ تو ای نقش قندهار
در عشق تو من از رخ زرد و دل نژند   چون باغ در خزانم و چون زاغ در بهار
هاروت بسته حجت و یاقوت کرده لعبت   غرق است بر جلاوت وقف است بر خمار
دندان و عارض و طره تا که دیده اند   چون در پاک و سیم سپید و زر عیار
رخسار و موی و دیده من از هوای تو   در زیر گشت و سیم نهاده است در نثار

کمن

که من کنم ز گریه تو لا بر کهر و تا ق   که تو کنی ز خنده ملا بر شکر کنار
روزی که جنگ گیری سازنده چو آب   وقتی که جنگ جوئی سوزنده چو نار
تو هم چو آب و ناری و من در غم تو ام   که زرد رخ چو آب و که کفته دل چو نار
تا خط مورسیرت تو دیدم ای صنم   تا زلف مار صورت تو دیدم ای نگار
که با عنای هجر تو کوشنده ام چو مور   که در بلای عشق تو جوشنده ام چو مار
عیبم مکن بدان که ز عشق تو گشته ام   گریان و زرد و لاغر و نالان و بیقرار
این فخر بس مرا که در این بیح خطابت   نامم همی نگارد صدر بزرگوار
صدر اجل عزیز ملوک و معین دین   آن مایه مروت و پیرایه وقار
آزاده بوالمعالی عبد الصمد که یافت   بر آسمان زمین ملکان وی افتخار
از معن زایده بنان سخاوتت   و ز قیس ساعده زبان سخن گذار
آن اختیار اهل زمانه که سر نهاد   بر خط او زمانه سرکش باضطرار
اعیان کشند غاشیه او ز بهر فخر   ارکان برند غاشیه او بوقت بار
در کلک او که چون دل لاله است نوک او   روی شریعت است شکفته چو لاله زار
از غایت لب همی سایلان او   خاتم ز ماه لو نیند بر پذیر بیار
دریا بر یمین در افشان او دست رفت   خورشید با جبین درخشان او است تار
اهل هنر شوند پیاده به پیش وی   هرگه که بر قلم شود انگشت او سوار
ای بر جلاله حکم رضای تو کرده وقف   ارکان محل ستاره مسیر آسمان مدار
در جود و بخشش تو هزار باره کاه بذل   دریا ذخیره کوه و دفینه زمین لب

هر کس که بر خط تو ننهد سر باعتقاد / یا در ثنات لب نگشاید باختیار
گیتی فرا نهد بسر تیغ در زمان نفس / گردون برآورد ز سرش بی امان دمار
دارد شرف ز رای تو خورشید مستفاد / دارد لطف ز طبع تو ناهید مستعار
از نقش نامه تو بود خیره بوستان / وز نوک خامه تو شود خیره نوک خار
زیبد شهاب گردن تخت ترا سحاب / شاید هلال ساعد جاه ترا سوار
مفلس شود ز بر جریل تو کامران / مدبر شود در شمع جبین تو بختیار
تا آتش قبول تو باشد فروخته / در روزگار دولت سلطان کامگار
در دیده مخالف تو زان بود وفاق / در سینه معادی تو زان بود شرار
تا نوک رمح و تیر و کمان تو دید خصم / از رنج و درد و ناله و غم شد چنان نزار
هم سنجو کمان دو تا قد چون رمح زرد روی / چون تیر لب گشاده چون تیغ تن نزار
ای طلعت تو چون کف موسی جهان فروز / وی همت تو چون دم عیسی روان سپار
تا روی تو چو لاله ز صحبت شکفته شد / دارند دشمنان تو تشنش و ضعف لاله وار
کوتاه عمر و چهره پر از چین و تن ضعیف / آزرده گاه خاک سپید چاک و دل چو قار
بود از تکبری که خفادت بهر بلاد / بود از تغیری که رسیدت بهر دیار
دلها همه شکفته و رخها همه دژم / قدها همه خمیده و جانها همه فگار
افکنده دل چو نار ز دانه ز تخم خدم / برداشته ز بهر دعا دست چون چنار
شد چار چیز چار جهت رنج را ز نوع / آنگه که ضعف بر تن تو یافت اقتدار
بسته دل ملوک و شکسته دل عدو / خسته بر کرام و گسسته دم کبار

زان ضعف

زان ضعف اگرچه آفت آن بود بی قیاس / زان رنج اگرچه شدت آن بود بی کنار
ایمن شدی به بدرقه حسن اعتقاد / فارغ شدی به تعبیه لطف کردگار
تو زینهار خوار جهانی از آن ترا / داد از جهان بلا ملک العرش زینهار
بد که بود ترا چه بود با خدا و خلق / سر تو به نهایت و بر تو به شعار
ای روشن از قبول تو کارم چو آفتاب / وی خرم از مدیح تو طبعم چو مرغزار
در گفتن ثنای توام عندلیب وصف / در خواندن مدیح توام فاخته شعار
که یافته ز صدر رفیع تو بوستان / که ساخته ز وجه منیع تو جویبار
مدحی که گویمت تسواد و بیاض آن / گر شکر دکسی که بود با تو کینه دار
گردد سواد دیده او با بیاض جفت / گردد سواد چهره او با بیاض یار
جز خواستار خدمت تو نیست طبع من / گرچه ملوک جهانند خواستار
گویم همی دعای تو پیوسته در نهان / خوانم همی ثنای تو همواره آشکار
تا بوده ام بدامن آن ام بکنفس نیز / بستم برانکه دارم در لیل و در نهار
جز نعمت تو توشه و جز حضرت تو بار / جز خدمت تو پیشه و جز مدحت تو کار
تا نار سهمناک بود آب سودمند / تا باد تیز گام بود خاک بردبار
علوی در این تحرک باشد در آن سکون / زاید از این دخان و بزاید از آن غبار
جرم یکیست یابس و ذات یکیست رطب / طبع یکیست بارد و نفس یکی است نار
چون باد پاک باش و چو آتش بلند باش / چون آب نفع گستر و چون خاک باوقار
عیشت چو آب صافی و عزمت چو نار تیز / حلمت چو باد نافذ و خصمت چو خاک خوار

دست تو آب زلال و مجلس تو بار قدر | نام تو باد بلند و حسود تو خاکسار

حله‌باف ابر نوروزی همی بر کوهسار | کله بندد باد شبگیری همی بر جویبار
از زمین لاله همی روید چو لعل قیمتی | در هوا از ژاله همی بارد چو در شاهوار
کز بلندی آسمان و که نبالد ذره جز | که بیالد ارغوان و که بخندد لاله‌زار
این چو بیچاره غریب و آن چه غمخواره گمین | این چو پاکیزه عروس و آن چو دوشیزه نگار
گر نه زلف دلبر تو شاد شد باد شمال | ور نه چشم عاشق ناشاد شد ابر بهار
این چرا بیزد همی چون چشم او در عدن | وان چرا ریزد همی چون لفظ آن مرد نثار
لاله‌زار از سنگ چون لعل آزاد دارد زبان | باطن او از دخان و ظاهر او از شرار
سرخ گشتن از حیا رخ را در دو سنان | تا حیا کرده است اسرار دل ای آشکار
گل ز رشک تنگدستی چاک زد جامه چو گرد | دستها بنشین برهنه جیب عطا خواهان حصار
باز در ساعت ز شادی چهره او بشکفد | چون ببیند آنکه دارد زر ساده در کنار
گرفت بند ابر در و گرفت نخ باد مشک | که فرو ریزد باغ روی و که خوشبند مرغ زار
راست پنداری که هستند ابر و باد و باغ و مرغ | دست و کلک و مجلس و درگاه خورشید تبار
ملک سلطان ناصر دین بها از شرف | کآسمان اقبال الا بر جلال او مدار
نامور بو الفضل سعد کز عهد در عالمش | در فضیلت نیست همتا در سعادت نیست یار
سال و مه باشند چو اصحاب الیمین از بزم او | نیکخواهش در میان روضه دار القرار
روز و شب باشند چو اصحاب الشمال از رزم او | بدسگالش در نشیب و حفره دار البوار

ای هم

ای همه احرار عالم را بعد برت التجا | وی همه اعقاب آدم را بکونت افتخار
فضل بی سعی تو نقص و جاه بی مدح تو ذم | عهد بی قول تو کذب و فخر بی رسم تو عار
بحر با طبع تو سنگ و کوه با حلم تو گرد | چرخ با قدر تو پست و شمس با رای تو تار
دوستان را حضرت تو بر برادر ده چو نور | دشمنان را هیبت تو بوده بفکنده چو مار
تا مخ و چشم تو از روز و شب از نور و عنایت | روز و شب همچون شب معراج و چون ایام نگار
هر بزرگی کو ثنای تو نگوید هست خورد | هر عزیزی کان رضای تو نجوید هست خوار
دشمنی تو دارد ار آهک گردد چون هلال | عمر کوته زرد چهره قد خمیده تن نزار
باز دارد حاسدت مانند مغلوب او | چاک دامن خاک مسکن روی بر خون دل چو قار
هست افضال تو بر ارکان دولت بیش از آن | هست احسان تو بر اهل جهان حضرت به کنار
اندر این مدت که لشکر برد در شهر سرخس | بر سبیل عاریت کردند بگنجندی قرار
ای مروت کردی اندر حق این یک یک | آنچه کانت ماند خواهد تا قیامت یادگار
لاجرم هستند تا باشند جهان با داد چنین | شاکر از تو خواجگان و راضی از تو شهریار
در جهان جز تو نبوده است و نخواهد بود هم | یک تن تنها که باشد گاه معنی صد هزار
ای سخن بخشنده با جانان که هستم را علم | وی سخن بین و سخن دان کهتر شکرم ز آن شعار
بعلم الله گر نه از ابرام ترسان بودمی | کردمی از کل عالم حضرت تو اختیار
دایمی در پیش تو بودم برسم استاد | گر نبودی دامنم دایم بدست اضطرار
ور چه از خدمت بصورت غایبم نبود مرا | جز قبول نیک کام و جز ذخیرت نیک کار
تا ز طبع روزگار آید همی نفع و ضرر | تا ز دور آسمان آید همی لیل و نهار

باد پیوسته رهین خدمت تو آسمان | باد همواره قرین طاعت تو روزگار

ایا هوا ز نسیم تو پر بخار و بخور | که لطافت درجی که صفاوت نور
صنایع تو گرانمایه و تن تو سبک | نتایج تو پدیدار و عین تو مستور
که از تو خاک معنبر شود بعنبر سارا | که از تو شاخ مرصع بلؤلؤ منثور
گهی شود ز تو کهسار پر طراوه لعل | گهی شود ز تو گلزار پر قلاده نور
که از تو دامن نادیده غم زند گل چاک | که از تو نرگس ناخورده می شود مخمور
که از تو باغ بخندد چو چهره معشوق | که از تو ابر بگرید چو دیده مهجور
که از تو زاغ شود چون صحیفه زنگار | که از تو کوه شود بر شمامه کافور
اگر برو شوی بکره از بهر یار برسان | سلام من بامین ملوک بن منصور
ستوده که بود فتح بی قبولش عار | گزیده که بود صبح بی مدیحش زور
چه آسمانست اثیرست قدر او عالی | چو آفتاب منیرست رای او مشهور
بروز بزم جلاله و بگاه رزم شجاع | بوقت عزم زکی و بجای حزم وقور
شده است جامه دولت زجاه او معلم | شده است خانه ملت ز رسم او معمور
خود بمال همی شکر از انکه آگاه است | که نیست نعمت دنیا بجز متاع غرور
ایا ز جود تو آسایش خواص و عوام | و یا ز بود تو آرایش سنین و شهور
سعادت ازلی در وفاق تو مضمر | شقاوت ابدی بر خلاف تو مستور
صریر کلک تو اصحاب را چو ناله چنگ | صهیل خنگ تو حساد را چو نفخه صور

شود

شود چو خانه زنبور سینه از کو | میان نه بندد در خدمت تو چون زنبور
نوشت دست سعادت بنامه اقبال | باستقامت کار تو از ازل منشور
خدای داد دل و عزم و طبع جود تو را | چو آفرینش تو گشت در ازل مقدور
صفای آب زلال و لقای باد شمال | ذکای نار حرقی و بقای خاک صبور
مخالفان تو گرچند قاهران بودند | چنان شدند ز نهیب قهر تو مقهور
که عاجز آید یوم الخروج اسرافیل | ز زنده کردن [illegible] لجاه نشور
ایا ز کین تو گاه مخالفان شده چاه | و یا ز مهر تو کین مخالفان شده سور
اگر بصورتم از حضرت شریف تو فرد | وگر بظاهرم از سده رفیع تو دور
ز مدح تست شب و روز خاطرم مشحون | ز مهر تست همه ساله دلم مسرور
خدای عز و جل گر مرا کند روزی | بحضرت تو وصول و بمجلس تو حضور
شود شکایت اجرام بر دلم احسان | بود خیانت ایام نزد من مغفور
چو اعتقاد من پوشیده نیست در اخلاص | بود ز عاطفت تو که داریم معذور
همیشه تا نشود شیر شنبه روباه | همیشه تا نشود باز طعمه عصفور
زمانه حکم ترا باد سال و مه خاضع | ستاره امر ترا باد روز و شب مامور

خداوندی که در تشریف نفس طاهر بر | شهنشاهی که بر جشن نشست چرخ دارا خور
سلاطین را بحق وارث معین الدین ابو الحارث | شه آفاق برهان امیر المومنین حیدر
سپهسالار او فغفور و ترکستان او خاقان | عماری دار او چیپال و خدمتکار او قیصر

تف شمشیر او چون موم بگدازد فلک را تن | سم شبدیز او چون نار قنطار سماک را سر
ز دست او به هر جانب ز تیغ او به هر نصفت | ز جود او به هر موضع ز تیغ او به هر محضر
ز نایب عدل و کد نشسته لشکر تا بل | رسیده خلعت فاخر فتاده مژده دیگر
چو خواهد طبع او باره چو جوید تیغ او کینه | جواز آب اوی حمله چو گیرد دست او خنجر
بر افرازد امل چهره بر افروزد اجل گرده | ببرد از زمین مسکن ببندد از فلک محور
کند بر دشمنی خار از کمال عدل او دایم | ز بان رود به باده نصیحت او مست شیر نر
ز بس کافتاد از هیجا ز تیغ آتش زد دشمن خون | از آن شد موج دریا چنگ افشان شد روی گردون خور
سلاطین و خلایق را امید و فخر است یکسر او | چو سادات و اکابر را بمجد دین پیغمبر
رئیس مشرق و مغرب ابو القاسم علی صدری | که چون آن اسم کنیت و همنام خواجه ابو الفضل و فخر
امیر حضرت عالم چراغ دوده آدم | مشیر خسرو اعظم کمال دوده جعفر
بزرگی کز بیان و طبع و دست و همت افزاید | قلم حرمت کرم جاری سخا رونق سخن مفخر
جواز گل خرمی بستان چو از نم نیکوئی ریحان | چو از مه روشنی گردون چو از جان زندگی پیکر
حریر خامه و پیرایه ناموس صدر است | سفیر نامه و پیرا بود تا شیر صد لشکر
ز بهر رزم و بزم او نباشد بر فلک هرگز | کف مریخ بی حربه کف زهره بی مزهر
ز لطف و عنف با اعدا همانا کند دایم | که موسی کرد با فرعون و عیسی کرد با آذر
گشاد دست چون تیر و کمان در مجلس و صدر تن | ستاره دارها گردون پرستش را میان اختر
بجای بزم او آتش بود چون عرصه حورا | برد زبار در کام آتش بود چون عرصه محشر
اگر خلق لطیف او شود در بادیه مدغم | و گر خشم عنیف او شود در بادیه مضمر

شود در بادیه

شود در بادیه خار از نسیم او چو برگ گل | شود در بادیه مار از نهیب او چو خاکستر
زهی اسلام را عمده زهی اقبال را قبله | زهی شرع آفرا ملجا زهی سادات را مهتر
بود خصم تو را دایم ز آفت حصه وافر | ز محنت قصه مشکل ز حسرت غصه بی‌منکر
اگر گردون بجهد گردنا برون از خبر حکمت | فرو ریزد بسلک عقد چو برگ بید از او اختر
نه موسی و سلیمانی و همت از عصا ره و نیزه | بدست راد تو ثعبان بزیر پای تو صرصر
نگارد صورت جود تو همی ذات الحبک بر دل | نویسد صورت مدحت همی روح القدس در زر
که تحریر مدیح تو الفهای حروف آن | چو دال از حرمت نامت بسجود اندر برد فر
مدام از بهر ترصیع کرمهای خلافت | طبایع افراغت پس از پروردن گوهر
اگر خصم تو نه شکر بدست خویش نفشاند | بر زهر قاتل افعی شود آکنده چه شکر
برادی ابر مشهور است و لیکن گاه بخشیدن | بنالد در هوا بحلیه ببالد از زمین صرصر
نو از ابری سخی تر زانکه دایم بخشی و ریزی | عطا بی گریه باران سخا بی ناله تندر
با نعام تو منشا دانند آل مصطفی جمله | با حوال تو نازانند نسل مرتضی یکسر
چه قمری هر که در گردن کند طوق هوای تو | ز انعام تو چون جرجه بتارک بر نهد افسر
چو لاله هر که در مدحت زبان نگشاد گه ساعت | چو عبهر هر که در خدمت نبندد از حرمت انگیزد
شد از مدحت دهان آن مسک البحر لالا | شد از جود تو کشتن ازان بزرگ کنده چون عبهر
خواهم چون کنی عشرت شتابد چرخ در خدمت | گراید چون نهی مجلس که برد چون کنی ساغر
ز بستان سوی بر نسل زگردون بسوی جشنت مه | ز دریا سوی دستت در و خار سوی کفت زر
تو را مامور شد گیتی تو را مملوک شد دولت | تو را مطواع شد گردون تو را منقاد شد کشور

چو دو الف من را با جیم و چون داد در اهمن　　چو معیر اخبار را چو ابر ابریسم را آذر
دو تا تن ست سرکرد آن فرخ بر آتش و دل بر الف　　عدوی تو کمر دارد نهاد کشید اخضر
سیه کامست واند کشد عمر دو من جان و بر خنج　　حسود تو کمر دارد کلاه از لاله احمر
ترا در روضه رضوان ترا در غرفه جنت　　ز تو در سایه طوبی بتو در کوشه کوثر
دعا گوید همی احمد ثنا خواند همی سبطین　　دل افروز دهی زهرا سرافراز دهی حیدر
کریما آمد آن رسمی که بخشد روز و شب دو نای　　نهاده زائران را خوان کشاده بلا نزا در
زند هر عابدی اکنون برغبت دست بر مصحف　　نهد هر عالمی اکنون بحجت پای بر منبر
چو روی باطن مؤمن ز آرایش بود خرم　　چو روی ظاهر مسجد ز آرایش بود انور
ز خیرات تو بنوشتند عشری کرد ر آن موسم　　کرام الکاتبین کردند با کتاب تو یاد در
خداوندا من از شوق جمال تو جنان بودم　　که گر آن شعر گویم نزارد کس ز من باور
همه لغوان من دیدی و دنیا شدی حاصل　　اگر من دیدمی گنج خیال تو بخواب اندر
کنون این شکر چون گویم که بی رنج سفر ایدر　　کرامت کرد دیدار همایونت مرا ایدر
دل آگاهی بی کارم بیارم پیش تو رحمت　　با خلاصم ترا بنده بتحقیقم ترا چاکر
بر این دعوی اگر کردم بس دلیلم هست داشت　　در این معنی اگر گفتم بس گواهیم ایزد داور
ز مداحان عالم نیست کس چون من ثنا لالی　　ز ممدوحان گیتی نیست جز تو کس سزاوار جوهر
نه چون تو آورد دهر گز زمانه یک سخا پیشه　　نه چون من آورد دهر کو ستاره یک سخن گستر
الا تا چشم را سرمه بود بایسته بر غبت　　الا تا گوش را حلقه بود شایسته در زیور
مبادا گوش بدسگالت تهی از حلقه　　مبادا چشم یکلحظه بعید از صورت دلبر

الهی

همایونت همه روزه بطبعت چرخ پرنده　　قرینت دولت عالی معینت خالق اکبر

ترا است قد چو سرو و ترا است روی چو ماه　　یکی میان قبا و یکی بزیر کلاه
ربودی از من جان و ببردی از من دل　　یکی بقد چو سرو یکی بروی چو ماه
خبر دهد لب ات و دندان ت دهر رخ من　　یکی ز سرخی لعل و یکی ز زردی کاه
بود چو بخت و شبم چشم و زلف تو دایم　　یکی ز خواب نژند و یکی چو قیر سیاه
ترا ست نسبت میان و ... کشاده زبان　　یکی بخدمت میر و یکی بمدحت شاه
نخبه گیتی فرخنده نام او داند　　یکی ز فتح نشان و یکی ز سعد گواه
بدست دولت و دین خدایگان جهان　　یکی فزوده جمال و یکی گرفته پناه
هوای طاعت او خلق راست در دو جهان　　یکی بشیر ثواب و یکی شفیع گناه
بنای همت کرده حریم دولت داشت　　یکی بعزم بلند و یکی بحزم نگاه
ایا ز لفظ و هوا دین شرع کرده جدا　　یکی چو شهد ز موم و یکی چو سیم ز گاه
ز عدل دامن تو یوز و هژبر نوشند　　یکی لسم غزال و یکی دم روباه
دو چیز خیزد بذل ترا همی ز دو جای　　یکی گهر ز جبال و یکی دُرر ز میاه
مکان حاسد تو با مقام ناصح تست　　یکی ز کین تو دارد یکی ز مهر تو گاه
بیاد و نام تو گوید در آب و نار شوند　　یکی کلیم خدای و یکی خلیل اله
که آب و نار بکردند شخص و پیکر شان　　یکی ز غرق هلاک و یکی ز حرق تباه
بد اسکی که ببیند آن شوند هر دو گروه　　یکی مخالف جوی و یکی مبارز خواه

شوند کوه و زمین از مهابت و حرکت   یکی چو تار طراز و یکی چو شاخ گیاه
کنند نهیب تو صد حیله سهم تو بی حرب   یکی گسسته مصاف و یکی شکسته سپاه
مریخ و شکر تو بر مشک و لؤلؤ کهند   یکی چو نافه خمیر و یکی چو حقه شفاه
دو چیز دارم تا جان من جدا گردد   یکی ثنای تو گفتن یکی هوای تو راه
همیشه تا که نباشند چون دو چیز دو چیز   یکی طرب چو عنا و یکی ادب چو گناه
ولیت باد رخ و عدوت باد ز دل   یکی کشیده ز چرخ و یکی فتاده بچاه

الا ای ابر نوروزی که شبانروزی همی مانی   نه از گریه بیاسائی نه از ناله فرو مانی
چو در گردون کنی ناله کشند در ساعت از زالم   بگردار صدف لاله دهان پر در عمانی
گهی بی رنج بگردی گهی بی درد در جوشی   درم چون طبع مهوشی شبه چون روی داانی
گهی بر کوه نقاشی گهی با باغ جماشی   گهی در باغ فراشی گهی در بحر خزانی
چو دامن بر فلک دوزی که از من دو صحرا ابروزی   زمینه آذر افروزی ز دیده گوهر افشانی
گهی با دانبازی گهی با کوه دمسازی   گهی با بحر همرازی گهی با چرخ سجانی
به شکل مردم جنگی گرفته تیغ در جنگی   و ساع چهره زنگی تن الهم بقطر افشانی
سفیر بحر هیچون بدیم ماه گرد دستی   بشیر کوه و با موشی رخیم باغ و بستانی
زنهار ای هر زمان صحرائی بر لولولالا   تو گوئی در مدیح مولانا نظام الدین یکدانی
جوان بخت جهانگیری قضا تیغ قدر تیری   سپهدار احسن میر احسن محمود کاشانی
سرافراز نکو در عالم نبود است و نباشد هم   ز میران بنی آدم بجز داد و کرم شانی

کلامی

کلامش چون دم عیسی ضمیرش چون دل یحیی   جبینش چون کف موسی لطیف و پاک نورانی
زبان گردد همه شکر دهان گردد همه عنبر   بیان گردد همه گوهر بمدحش چون سخن رانی
ازان بر چهره ساده زمین گردد ارم   که پیش او که بیکه نهند بر خاک پیشانی
ایا رات به بهروری گفت در دادن روزی   ایا عزمت به سروری همیرت در سخن دانی
عروس ملک را زیور سپهر خود را اختر   حسام فتح را جوهر سرای عقل را بانی
که گوشش جو گردونی که بخشش جو جیحونی   بهمت چون فریدونی بدولت چون سلیمانی
ازان چون عقل مشهوری که جسم عقل را نوری   ازان چون فضل مذکوری که جسم فضل را جانی
بجود اندر جهان طاقی کلید گنج ارزاقی   پناه خلق آفاقی عزیز شاه کیهانی
چو بر اعداء الکین آری چو بر احباب زر باری   شهاب بدر دیداری سحاب لعل بارانی
نزد ای تست سال و مه رعد و نوک و بیکر   فروده قدر ملک شه گرفته فرسلمانی
چو چرخ از زهره زهرا چو باغ از زمرد بنا   چو درج از لولو لالا چو عقد از گوهر کانی
که مهرا بر زر پاشی که گین بر بر خاشی   به بزم اندر چنین باشی برزم اندر بدان سانی
فلک تخت و ملک دیگی امل برور و حس ابل   به بخشش عمده اینی بکوشش مایه آسانی
ایا هر شاعر و راج بمدحت واله و عاجز   ایا هر خلق و معجز لسکرت قاصر و دانی
که جود احسن میدی که حشمت جو جمشیدی   که زینت چو خورشیدی که رتبت چو کیوانی
سرد در فصل نوروزی که رخ ازمی برافروزی   ابر سبزی و بیرو زی و شادی و تن آسانی
زلف و مطرب دلکش شنو متی نغمهای کش   ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی
ایا کرده هنر نامه بمدحت خاصه و عامه   میا نهانسته چون خامه بامرت قاضی و دانی

عروسی بینی اندر خور شرف بر فرق او افسر   لطف در عقد او گوهر چو این حرف دو خانی

زخوبیها یافته مایه بر دلبسته چو پیرایه   سخنهای گرانمایه به از یاقوت رمانی

الا تا ارغوان و نسرین کند بر زهره دبیر دین   زمین را باد فروردین چمن را ابر نیسانی

سعادت باد همراهت زیادت هر دمان جاهت   میان بسته به درگاهت همه میران به دربانی

قضا حکم ترا تابع قدر امر ترا مولع   جهان بخت ترا خاضع فلک رای ترا

قرینت دولت دائم معینت ایزد کافی   زهی ملک اختر خانی لطیف عالم ثانی

ایا بتی که چو یوسف به نیکوی مثلی   بچهره ماه و بعارض گل و بلب عسلی

گهی بسنبل بر تاب فتنه زمنی   گهی به نرگس پرخواب مایه حیلی

چو زلف بوسنی بر رخ نشسته در حرکه   چو ماه در سرطان و چو مهر در حملی

بدان لبان چو یاقوت و چشم چون هاروت   همی به عیسی آیین و سامری عملی

بغمزه آفت آزادگان از آن سببی   ببوسه راحت دلدادگان از این قبلی

چو لفظ فخر زمانه به نیکوئی سمری   چو کلک صدر یگانه به معجزه مثلی

جهان فضل معین الملوک مجدالدین   ملکان اجل کان علا حسین علی

ایا مجاور حضرت شفاعت ابدی   دیا مساعد رایت سعادت ازلی

ملکان در در گهر زان شدند بجود حسن   که تو بجود چو بحر و بحلم چون جبلی

مخالفان را همه گاه رزم در میدان   بنوک نیزه خطی مشاطه اجلی

موافقان را در وقت بزم در ایوان   بجود خامه جاری طلایه املی

الرجم

اگرچه در عرب و در عجم سمرگشته است   نشسته گفتن تازی و پارسی جبلی

نه شعر او است بوصف شمایل تو محیط   نه طبع او است بنظم فضایل تو ملی

دقد اعد الیوم الرحیل امیته   لکما یتوقا ما له سوی التجملی

ویا بیاسط فیها یرد ثرا احدا   فصار کالجبل المستکین فی الوحل

همیشه تا نبود تازه گل چو خار درشت   همان تا نشود تیره شب چو صبح جلی

زکین تو چو شب تیره باد روز عدو   زمهر تو چو گل تازه باد روی ولی

هوا با خاک خوشتی کرد و آب آمیخت با آذر   چهار آیین پدید آمد زباغ و راغ و بحر و بر

یکی دینار زر سکه دوم دیبای بد صورت   سه دیگر درد آتش چهارم آب بی معبر

بقوس ایه همی تن زین بر آید سی گلگون   ببار آید همی آبان و گشتاید همی آذر

یکی پیرایه سنبل دوم پیرایه نسرین   سه دیگر گوشوار از گوش چهارم دیده عبهر

مثال سیب یک آسیب و شکل نار نورسته   رخ آب سیراب و آوازیون چون آذر

یکی گوهی است در طبل دوم لعل در حقه   سه دیگر مشک در طبله چهارم عود در مجمر

بر الماس از ده پیکر بسیم آراسته چهره   بر آن انگیخته صورت لعبتان یافته کیسر

یکی پیراهن گلبن دوم چادر شب خیری   سه دیگر حله نرگس چهارم کله ۶۶

دهان ابر لولو بار دست ابر آسوده   شکفته سرخ بید از باد و زنخ لاله فرخ فر

یکی بار به مروارید دوم سوده پیروزه   سه دیگر یافته مرجان و چهارم کوفته گوهر

بر برد نسیم پاک از تن بسیر زمین نافه الف   بجوید مرغ بار از دل بخواند شعر خوب از بر

یکی شاخ شکوفه بار دوم باد شکرافشان | سه دیگر یار سنگین دل چهارم مرغ رامشگر
تفرج کرده بپذیر فتی جهان گرچه بچیز اورا | نگهدارد همین بودی دگر کشتی نامرد یاور
یکی یزدان دادار دوم پیغمبر مرسل | سه دیگر طایر میمون چهارم فرخ صفدر
سپهر داد فرخزاد بن مسعود مخدومی | که القاب شریف اوست با آثار او در خور
یکی شمس دولت را دوم رکن امت را | سه دیگر کهف ملت را چهارم جاه را مفخر
خداوندی عدوبندی سرافرازی جهانگیری | که او از دور گیتی برد چار آیین زیب و فر
یکی اقبال کیخسرو دوم تایید افریدون | سه دیگر عدل نوشروان چهارم ملکت نوذر
بر تیغ و تیر و گرز و رمح در هیجا فرو گیرد | هنر و هیبت و بخشش بوقت رزم و گاه فخر
یکی کاشانه بر فغفور دوم قبه بر کسری | سه دیگر خانه بر خاقان چهارم قصر بر قیصر
ایا شاه بلند اختر جهان تا بار نستانند | گزیده چار آلت را ارزدی منظر و مخبر
یکی شایسته منبر دوم بایسته مسند | سه دیگر زینت خاتم چهارم نازش افسر
ترا گردد همی بنده ترا گیرد همی مولا | کلاه بند همی خادم کلاه شاید همی چاکر
یکی ایام بیچون دوم دنیای بی معنی | سه دیگر نجم سیاره چهارم گنبد اخضر
بود تا شام و صبح تو چهار آیین بازینت | کسی را کو ترا باشد مناقب خوان و مدحتگر
یکی سرمایه فطرت دوم پیرایه خاطر | سه دیگر تیزی ذهن و چهارم رونق دفتر
عزیمت کرده صاحب قران اکنون از بهر حج کردن | بدین چار آمده از بهر آنکه داور
یکی آرایش کعبه دوم انبوهی موقف | سه دیگر خیمه زمزم چهارم مسجد مشعر
ز بهر مصطفی هاشمی متابع پیروانش را | که گیتی را چهار ارکان بود با مهوشان اختر

زما حور

یکی حیدر و دو پور گشتن دوم سجاد و فرزندش | سه دیگر جعفر و موسی چهارم پنج تن داور
تولای که گردستی بدین بنیان تو شهنشاها | کلاه سنگ فرزند آرد برون حشر در محشر
یکی در روضه رضوان دوم در سایه طوبی | سه دیگر در بر حورا چهارم بر لب کوثر
در این ره چار حرمت باد در هر سوی دمادم | بطالع میمون بعون خالق اکبر
یکی بخت جوان ناصح دوم چرخ کهن حافظ | سه دیگر فرهی همره چهارم فرخی رهبر
ایا شاه بلند اختر به پیروزی و بهروزی | بمان تا بار نستاند همی چرخ از جهان اختر
یکی بیداری از کیوان دوم زیبایی از زهره | سه دیگر روشنی از مه چهارم نیکویی از خور
بدان دین تست را بادا سکه گردون از گردون | ترا نور و شتابی باد در رای و روی و روح و فر
یکی خورشید رخشنده دوم عیوق تابنده | سه دیگر شعری شامی چهارم زهره ازهر

شاد باش ای سپهبد سلطان | میر میران و پهلوان جهان
ای برزم اندرون چو ابر بهار | وی برزم اندرون چو باد خزان
ای دولت چرخ عقل را خورشید | وی کف باغ جود را باران
ای نداده چو تو زمانه خبر | وی ندیده چو تو ستاره عیان
ای لقای تو زینت ایام | وی بقای تو قوت ابدان
ای بدولت جلال بداندیش بر | وی کلاه دوستدار پیرو جهان
ای ببخشیدن عطا خرم | وی ببخشودن خطا شادان
پیش رای تو مهر و مه تاریک | نزد حلم تو کوه و در سبک ان

کفم شکرت بلفظ شکربار | بسته چون نه بخدمت تو میان
دو زبان غیبت گرچه او را هست | در ثنای تو صنعت دو زبان
ور چو بد عهد نیست چون گل هست | بد بحث چو گل کن ده زبان
گر بری چون قلم سرش نکند | قلم مدح تو بری ز بنان
تا بود خاک و باد و آتش و آب | با غبار و دم و شرار و دخان
جاودان باد این جهان کهن | در زمانه بکام خویش بمان
نیکخواهت همه ملوک زمین | در پناهت همه مهد و زمان
بخت تو در حمایت اقبال | نفس تو در رعایت یزدان

ایا قطب دین میر میران تو آنی | که چون عطائی دگردون توانی
زمین و زمان ار تو دارند زینت | که بدر زمینی و مهر زمانی
نه چون غیب چیزیست کان تو نداری | نه چون غیب علمی است کان تو ندانی
جود را ادارای هنر را مکانی | کرم را مقامی سخا را مکانی
بکوشش چو چرخی بدانش چو بحری | بتابش چو شمسی به بخشش چو کانی
ستوده چو عقلی گزیده چو دینی | خجسته چو گنجی لطیفه چو جانی
بطلعت چو افروخته آفتابی | بهمت چو افراخته آسمانی
پسندیده پادشاه زمینی | پسر خوانده شهریار جهانی
گراد هست بایسته پادشاهی | توئی نیز شایسته پهلوانی

زمخلوق

ز مخلوق دانم ز خالق معانی | ولیکن بهیچ آفریده نمانی
اگر خویشتن را بکوه نظیری | بیاید ندا بهر تو لن ترانی
تمامی چگونه توانم ستودن | که هر چیز گویم تو افزون ازانی
ازان مهربانست بر تو زمانه | که تو بر همه بندگان مهربانی
ازان شد پیر و جوان بنده تو | که با دانش پیر و بخت جوانی
ازان انس و جان خرمند از وجودت | که تو انس جان همه انس و جانی
ازان شد اصحاب دولت مطیعت | که تو صاحب سر صاحبقرانی
ایا رای تو آفتاب معالی | و یا لفظ تو کیمیای معانی
همی خواست سلطان عالم که تو شد | ببیدار تو باده ارغوانی
چو در مجلس او تو حاضر نبودی | فرستاد تا نیک تو دوستگانی
چو آن دوستگانی بیاد تو خوردی | چو آن تازه شد جاودانی
تو گوئی که فرستاد خضر پیمبر | ترا شربت چشمه زندگانی
الا تا بود سبز باغ بهاری | الا تا بود سرد باد خزانی
دلت باد همواره در شادکامی | تنت باد آسوده در کامرانی

خداوند جهانا جهان پهلوانی | خطا گفتم که تو خود جهد جهانی
هم اندر خاتم دولت نگینی | هم اندر قالب ملت روانی
بهمت چون دعای مستجابی | بقوت چون قضای آسمانی

دیده از دست تو کفایت گنج   گرده از جود تو شکایت کان
تازه دولت ز تو چو دل ز نشاط   زنده همت به تو چو تن به روان
در پرستیدن تو متفقند   گرچه هستند مختلف ارکان
رسم محمود گشت در دولت   رای میمون گشت در کیهان
همچو آب زلال در سبزه   همچو باد شمال در بستان
گر فلک را بود معاذ الله   به رضای تو یک نفس دوران
زو همه اختران فرو ریزند   همچو برگ رزان ز باد خزان
نکند با طراوت بزمت   کس تعجب ز روضهٔ رضوان
از نشاط وصال چشم عدوت   چشم بر برد خدنگ تو ز کمان
همچو سیماب در کف مفلوج   متحرک شود در او پیکان
گر نهی دولت آزموده را   دست بر سنگ و پای بر سندان
زین شود سبزه و نبات پدید   زان شود چشمه و فرات عیان
بزم تو دارد از نعیم اثر   رزم تو دارد از جحیم نشان
ای به کلای چو حاتم طائی   وی به مردی چو رستم دستان
از مهمات ملک هر کاری   که فرستند بندگان سلطان
همه بسیارها کنی شادی   همه دشوارها کنی آسان
آن اثرها که تو نمودستی   در مصاف قراجه و خاقان
تا ابد منقطع نخواهد گشت   سهم تو در عراق و ترکستان

لشکر

لشکر غور را چو بار دوم   در سر افکند بخت بد طغیان
بار دیگر به حرب ایشان داد   پادشاه جهان ترا فرمان
تو کشیدی بجانب درسار   لشکر انبه و سپاه گران
همه کوشنده تر ز شیر عرین   همه جوشنده تر ز پیل دمان
از فر عشان سماک رامح گشت   تا شود چون سمک در آب نهان
گفته و کوفته به خنجر و گرز   سفته و دوخته به تیر و سنان
سینه پیل و دیده سیمرغ   زهره شیر و مهره ثعبان
وز بس آواز کوس در هیجا   وز بس آثار گرد در میدان
گشت بر آسمان همی کر و کور   گوش بهرام و دیده کیوان
گشت هامون ز تیغ بر الماس   روی گردون ز گرد بر قطران
در زمین و هوا ز هول و فزع   ماهی و ماه خیره و حیران
ملک غور چون بدید چنان   شد پیاده ز اسب و خواست امان
چون برو بسته بد ره خلاص   بست با تو بنازکی پیمان
وانگه او را هر آنچه فرمودی   همه را کرد بنده وار ضمان
گر نبودی کمال رحمت تو   یک تن از لشکری نبردی جان
زین نکوتر که تو همی سازی   در جهان کار ساختن نتوان
ای ز مدح تو خواطر جبلی   چون جبل پر جواهر الوان
او تو را بنده ایست طاعت دار   او تو را چاکریست مدحت خوان

گر استد جز تو را هرگز سخن | سپهر پیر در عهد جوانی
شهاب ثاقبی چون باشد تلی | سماکی رامحی چون پاسبانی
ز مردی و جوانمردی هر آن چیز | که در اندیشه آید بیش از آنی
تعالی برتریست با هر کس طبیعی | ترا سرّیست با هر کس نهانی
بسا وقتا که تو در بیشه و کوه | برمح خطی و تیغ یمانی
کفنده مهره مار ستیهنی | درنده زهره شیر ژیانی
بجاه افتادگان را دستگیری | بجود آزادگان را میزبانی
همی زاید ز رای تو معالی | همی زاید ز طبع تو معانی
معالی و معانی راست گویی | ز تو خیزد که تو دریا و کانی
بدین شربت که خوردی در جوانی | تعالی ایزد بقای جاودانی
ز مهر آنکه گرچه تلخ بود این | شد اندر کام تو آب زندگانی
چو زان شربت رخت شد ارغوان رنگ | بکف بر نه شراب ارغوانی
همی کن با حریفان تازه رویی | همی خور با ندیمان دوستکانی
اگرچه مدح خوانی پیشه دارم | نیارم پیش خدمت تا نخوانی
سبک کردم معاذ الله بخدمت | گرانم هر زمان پیشت گرانی
الا تا نعمت عقبی است باقی | الا تا زینت دنیاست فانی
دل و عیش تو خرم باد و شیرین | که خرم طلعت و شیرین زبانی
ز گیتی حصه تو نیک بختی | ز دولت بهره تو کامرانی

جلال

جلال دین و جوانمردی و جمال وجود | سخاوت و سخن و سود و سعد و سعود
خدای عزوجل در ازل که قسمت کرد | نثار کرد همه بر قضای دین مسعود
مؤیدی که فزونست قدر او ز ظنون | مظفری که برونست جاه او ز حدود
جواد نامبرا است طلعتش ز بها | بجز آنکه اثر است همتش ز صعود
ایا محل تو در ملک پادشا معمور | و یا مقام تو در دین مصطفی محمود
چهار گوهر و نه چرخ و هفت سیاره | عقیم گشت ز آوردن چو تو مولود
فرشتگان همه بر سیرت تو گفته ثنا | ستارگان همه در حضرت تو کرده سجود
ز بزم تو بفلک بر همی رود شب و روز | نوای چنگ و خروش رباب و ناله رود
ز خلق تو بزمین بر همی وزد مه و سال | نسیم غالیه و بوی مشک و نکهت عود
اگرچه ماه فرود آید ز آهن و فولاد | شود بحاجت الکوی آتش خشم و حسود
کفایت تو شود چون اشارت احمد | سیاست تو شود چون صناعت داود
ایا ثنای تو وردم بخلوت و بملا | و یا رضای تو حرزم بغیبت و بشهود
شده است شعر من از استماع تو مقبول | شده است بخت من از اصطناع تو مسعود
در آفرین تو گرچه نکرده بودم بدل | کنون چنانکه بهر وقت غایت مجهود
ز بخشش تو بتو نی لطیفه دیدم | که از بر آنکه نماند نظیر آن بوجود
لطیفه که بمن بر فریضه کرد مقیم | ستایش تو چنان بر پرستش معبود
ز جود تو نه عجب گر شود کم از رنجت | که از خزینه در آن کرم تو معهود
از آن قبل که خلایق از آنکه گویم مدح | همی ز جود تو خواهش شود خلاف مقصود

چو از تو گشت تمام آنکه دارد وسیلهٔ شعر   بجاه و جاه رسد آرزوی عطای نامعدود
زهی مکارم طبع و زهی محاسن قدر   زهی لطایف بر ورز و زهی دقایق جود
همیشه تا به نعیمند مومنان مخصوص   همیشه تا به جحیمند کافران موعود
بدوستان تو بر کردگار باد رحیم   بدشمنان تو بر روزگار باد حقود
بنای جاه ترا چون بنای کوه ثبات   بقای عمر ترا چون بقای خضر خلود

چند از آن لعبتی که روشنی همچو خور است   چون روان تن را وجود او جهان را در خور است
فرق او همرنگ فرق شبگران دلکش است   روی او همشکل روی عاشقان مجور است
خانه از دیدار او چون نوبهار خرم است   خرگه از رخسار او چون قندهار دیگر است
خیزد ابر و برق و تندر لیک از او دای عجب   عکس برق و گردش ابر و خروش تندر است
طلعت خشنده او چون عقیق کوکبست   قامت نازنده او چون زبرین عرعر است
چون دل لاله سیاه است از بر او آسمان   در فروغ او زمین چون روی لاله احمر است
وقت گردیدن بشکل آسیای مرعشت   گاه پیچیدن بسان اژدهای منکر است
گر نه دریا هست جوشنده که چندین چرا   در نشیبش لولو است و بر فرازش عنبر است
همچو مهر از روشنی و چون سپهر از گوشنی   گر فرود آمده رخ است و گر فراز آمده سر است
گه ز زیبائی چو پاکیزه نگار جاذبست   گه ز رعنائی چو جانان برور نگار دلبر است
که ز انفاسش فلک همچون زمین پر ظلمت است   که ز انوارش هوا همچون فلک پر اختر است
بر سماء رو همچو گل بر زمین بر پشت سماک   از فراغش چون عقیق و از فروغش چون خور است

ان

رایت پنداری که هنگام کشتی گشتی   لطاوس بر جای تن و سیمرغ با مسی ده پر است
ان چه طاوسیست کز بر غزالش تا رکست   دان چه سیمرغ غیب کز بر هر دونش پیکر است
آتش او بی حیاس و بیجیش ادبی حد است   سوزش او بیکران و جوشش او بی مر است
با چنین اوصاف او گویند معادانند که او   خصم مجدالدین ابوالقاسم علی جعفر است
مفضلی کو خاندان مصطفی را زینت است   کو مقبلی کو دودمان مرتضی را مفخر است

ایا دین فلک را گشته ارکان   فلک را انقلاب بی رای تو دوران
امارت را بقای تست عمده   سعادت را لقای تست برهان
چو تو هرگز نبوده است و نباشد   جوان بخت و سخی طبع و سخندان
همیشه چون کنی با خلق دایم   از آن کرده است ایزد با تو احسان
همیشه داری عزیز از ادراک خدا   ز بهر این عزیزت کرده یزدان
رسید از تو بدانجا پایه من   که من بنده ندارم پایه آن
نه آن فرموده در غیبت من   که شکر آن توانم گفت آسان
ولیکن جز بگویم تربیتها   جهانی را مسخر کرد نتوان
چگونه شکر این گویم که طبعم   شده است از کرمهای تو حیران
ترا هستم زجان و دیده و دل   دعاگوی و هواخواه و ثنا خوان

ایا عز ملوک و عز دین آنکه   که همت تو نهاده قدم بر افلاک

قضا نظام سعادت نشسته منشور است / قدر نظام ارادت گرفته فرمانست
تویی که بغض و ولای تو کفر و ایمانست / چنانکه خشم و رضای تو زهر و تریاکست
اگر حسود تو با لاله نسبتی دارد / که عمر کوته و دل تیره و سلب چاکست
ز دست تو برد هم مخالفت کیفر / ازانکه دست ازادگان خطرناکست
سماک برزند صحبت گریبان لا / هر انکسی که بداند که گوهرش خاکست

ایا ز نظم تو عالم پر از عیون و طرف / و یا به نثر تو گیتی پر از فنون و تحف
بیاض نظم تو مثبت سواد چشم ادب / سواد نثر تو همچون بیاض روی شرف
موشح است جهان از نتایج همت / به در چو درجهای لالی و چو درجهای طرف
چو حضرت تو سواری مدیح است هنر / چو سیرت تو سرای نیابت دست لطف
شده است چرخ همه را شمایل تو گرام / شده است فهم خلم را فضایل تو شرف
هر آنکه گشت جواب روان صفای روان / اگر چه خاطر تیز است چو آتش است تلف
بر آسمان ز ثنای بتن شن سخنت / بود همیشه عطارد قلم گرفته بکف
زحوری متحرک شوند در ارحام / که رداست شعر تو با حیات نطف
ایا ز نظم تو منسوخ نظمهای قدیم / و یا ز نثر تو مردود نثرهای سلف
تو شمع نظمی و پروانه علوم و مراست / بصحبت تو چو پروانه ز آتش شغف
اگر حواله فلک بر مثال من بودی / بجز جوار تو نگزیدمی ز دهر کنف
قصیده که فرستاده بر منش هست / صحیفه ز علوم و سفینه ز تحف

بخارا

لقات باد که از خواندن و شنیدن آن / دهان خزانه گوهر شده است و گوش صدف

ای خهباد دین و مجد ملک و فخار ملوک / ای قدر کرده سخاوت دست بخشش تو زر کشی
هست خسرو نادره داری که از آثار آن / زخم تو بر کعبتین دولت است امروز شش
همچو شاه و نام نیک و طبع راد و قول راست / خط تو در لفظ عذب و در دل خوب و خوی خوش
هر صفت کن بود دادار در تلاش این چنین / تا نهد بر خط مهرت سر سپهر کینه کش
سرفراز مریخ خود رد بزم سازد خشم سوز / تا مجوی رکا مجوی در هر ره کش و باده چش
تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد / تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای خوش
بخت برنای تو باد از خوی ناهید و صف / رای والای تو باد از روشنی خورشید وش

ز بسکه خوردم تیمار دهر بیدارم / گر آفرید خدای از برای تیمارم
زنندگی ستی پیوسته من خود شادم / ز شور بختی همواره من دل افگارم
چه آفت است که من روز و شب بکدام / چه محنت است که من روز و شب به ره دارم
گهی ز رنج غریبی طبیب رسد جانم / گهی ز درد اسیری بجان رسد کارم
عزیز کرده پروردگار جد من است / چرا بچشم شما همچو خاک ره خوارم
نکرد باید با من بقصد جباری / که من ز نسل رسول خدای جبارم
خدای در دو جهان زانکسی بیازارد
که او بهر آینه گردد بگرد آزارم

شاد کی الله از این مهضر سلیمانی | که کس نکرد جهان در همه مسلمانی
زخرمیست همو دار السلام به همتا | زفرخی است چو بیت الحرام بی ثانی
فرید راع تکلف گشت مبتلا از بس | که بین او بزمین بر نهاد پیشانی
زیاد دست ز ذات العماد در معنی | از آن قبیل که نخواهد شدن چنو ثانی
شگفت نیست اگر نیست نادره کامل | بنا هر آنچه در خورد همت بانی
همیشه باد نشسته در این همایون قصر | به شادکامی و سرسبزی و تن آسانی
امیر مخلص دین لطف حاتمی کو هست | مدام هر چه دارد از اسباب حرمت ارزانی

ای کرده نشاط خرم آباد | طبع تو قرین خرمی باد
وقت است خوش و جهان خرم | بستان ز خوشی و خرمی داد
ای طبع دو قار و خشم و حلمت | چون آب و چو خاک و آتش و باد
در ذات تو چار طبع جمع است | زانست جهان بشخصت آباد
آنکس که زن دهیت نزشتادست | از غم مباد یکنفس شاد
آنکه خصایص بزرگی | آنچه همه در ازل خدا داد
لولو نبود چو لفظ خوبت | دریا نبود چو طبع تو راد
هرچند که اتفاق خدمت | در مجلس تو مرا کم افتاد
یکلحظه نبودم و نباشم | من بنده ز بندگیت آزاد
شد بر دل من همه فراموش | غمهای جهان چو کردیم یاد

ای کار

ای بر همه شرق و غرب داده فرمان | فرمان تو تا جهان بود باد روان
کس جز تو ندارد ای خداوند جهان | جد و پدر و عم و برادر سلطان

آنکت ببیند بدیده بدخواهی | وانکس که بر تو گوید از بد راهی
زود آنکه شود ز فرش تا ماهی | با چشم و زبان چو کژدم و چون ماهی

یکچند بدم ز وصل آن شهرآرای | خندان لب و آسوده دل و روشن رای
امروز مه آن صنم روح افزای | از دست درآورد و درآورد ز پای

گر حلقه فرمان تو در گوش کشم | گر غاشیه عشق تو بر دوش کشم
خوشنود شوم ز روزگار ار جا نه | گر باز شبی ترا در آغوش کشم

از بسکه دلم ز هجر آن صنم رشک بخورد | ور بسکه غمش جان و دل من بخورد
دیده نگشایم که چو بر من گذرد | از غیرت آنکه دیده بر روی نگرد

ای کوی تو گشته از جهان مسکن من | چون گل شده چاک از غمت دامن من
گشتند ز غم دل و جان و تن من | از دوستی تو عالمی دشمن من

تا کرد دلم بسوی مهر تو شتاب   تا دیده من دید خیال تو بخواب
از آذر روی تو ای جنبش شکر ناب   ان معدن آتش است وان معدن آب

در عاشقی ای شهره خوبان زمین   هستیم من و بلبل بیچاره قرین
او در قفسی ز هجر گل مانده غمین   من در هوسی ز درد دل گشته چنین

از صحبت خلق دیده بر دوخته ام   وز لاله طریق صحبت آموخته ام
عیبم مکن ار بظاهر افروخته ام   در باطن من نگر که خوش سوخته ام

زان نرگس پرخمار ای دلبر کش   زان برگ گل طرب فزای دلکش
مانند گل و نرگسم ای لعبت خوش   سر در بر و جامه چاک و دل پر آتش

روزی که بدست بر نهم جام شراب   در غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم از هر باب   زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

گر رزم کنی چو تو عدو بندی نیست   ور بزم کنی چو تو خردمندی نیست
از خلق و در خلقت مانندی نیست
بر روی زمین چو تو خداوندی نیست

ای حسن

ای حسن بر بیار تو منسوب شده   وی دیده نگار ز روح مقلوب شده
ای خوی تو همچو روی تو خوب شده   وی یوسف صد هزار یعقوب شده

آن بت که غلام بنده بتان ختنش   گر کم شنود هستی سخن بر دو دهنش
معذور لبت زانکه ز تنگی دهنش   دشوار بر او توان آمد سخنش

۱۲۶۹

گرچند که می نیابم از وصل تو داد   جان و دل و دیده را توانم بتو داد
لیکن نتوانم ای بت حور نژاد   اندر دل تو دوستی و مهر نهاد

ای آنکه ترا عارض خورشید سرشت   زلف تو طلایه سپاه حبش است
عشق تو و روزگار من با تو بغم   چون روی تو خرم و چو روی تو خوشست

ای مذهب تو دیانت و راه تو داد   بدبخت ترین ز خلق بدخواه تو باد
از جو که شوم ز جود و از جاه تو شاد   کاقبال مرا نشان بدرگاه تو داد

جز صحبت تو گر هوسی داشتمی   در کار تو فریاد رسی داشتمی
گر بی سر خر هیچ کسی داشتمی
جز محنت تو هم نفسی داشتمی

حاشا که دلم کم تو گیرد هرگز
یا داغ کسی دگر پذیرد هرگز
تا طمع نبری ای بدو لب آب حیات
کین آتش عشق تو بمیرد هرگز

گر عشق تو چون آتش سوزان گردد
از آب دو دیده ام چو طوفان گردد
یا دیو اگر خصم تو همسان گردد
مهر دل من مهر سلیمان گردد

یاران باشند که اندُه یار کشند
بر کس ننهند اگر چه بسیار کشند
در عشق کم از درخت گل نتوان بود
سالی بامید گل همی خار کشند

ای رسته نهال عنف از ریشهٔ من
در نفع خلایقی تو هم بیشهٔ من
کارایش دیدها ز رخساره تست
واسایش سینه‌ها زاندیشهٔ من

من دل بتو زان دادم که تو دادی ندهم
بگذار که لعبت کند برادی ندهم
هر چند که روز و شب ز تو رنجورم
رنج تو بصد هزار شادی ندهم

از چرخ نصیب من گزندی افتادست
در گردن دانشم کمندی افتادست
بخت من از آن چنین نژندی افتادست
کین مایه همتم بلندی افتادست

[illegible]

نوردین نور عین و مهر و وفا   آفریده شده زلطف و صفا
باب تو مهر چرخ مکرمت است   تو هم از مهر زاده هم زوفا
هر که از مهر و از وفا زاید   زو نیاید بجز جور و جفا
نوردین را هر آینه نکند   اف افواه دشمنان اطفا
هست دیدار تو شفای قلوب   چشم مرضی بود بسوی شفا
مقفلا مقبلا کشاده دلا   منعما کرما کشاده کفا
دو کعبه کعبه مروت را   متبرک چو مروه اند و صفا
حرفه تو سخاوت است و کرم   وین دو حرفه است حرفه ظرفا
آفتابی و نیست ممکن انک   که کنند آفتاب را اخفا
ثروت اغنیائی و فقرا   قوت اقویائی و ضعفا
خلف آن پیمبری بکمال   نیستی کم بنسبت از خلفا
کو بدرد فراق صورت او   دیده توشید و کفت یا اسفا
باب و ام تو را بوصل تو باد   طربی بر کمال و مستوفا
تا بسوز دل و دو دیده تو   استفادت کنند و استیفا
سوزنی در ثنا و مدح تو کرد   برگ خاطر چو سوزن زرفا

ابهر

تا کند [illegible] فرازن سن
[illegible] سوی قفا
تا الف [illegible] نشود
[illegible] مدح تو مختصر
[illegible] سرکرده [illegible]
در برادر که بی جمال توای باب
بیخور و بیهوش و بیقرارم و بیخواب
[illegible]
تا [illegible] و سرور و [illegible]
[illegible]
تا چی [illegible] دیده [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible]
تا [illegible] سرو [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]

بر همه یاران خود تو داری تفضیل   همچو پیمبر که فضل داشت بر اصحاب
بر فلک جود انجمند کریمان   تو ز کریمان چو آفتابی و مهتاب
انسان از باد و خاک و آب و ز آتش   کرد بدیدار صنع ایزد وهاب
هستی از انسان و آفریدت گوئی   ایزد از احسان صرف و از کرم ناب
باد بقای تو در زمانه بشادی   اعدا غمگین و شادمان بتو احباب
عیش تو بادا بعز و ناز مهنا   بر همه شادی ترا مهیا اسباب

دل مرا دل معشوق من موافق نیست   وگر موافق باشد زعشق لائق نیست
موافقت ز دل عاشقان پدید آید   موافقت نکند دلی که عاشق نیست
از آن لبی که کجوبی چنو نباشد شهد   وز آن رخی که بلعلی چو او شقایق نیست
موافقت مر آن را که نیست عاشق او   مرا که عاشق اویم چرا موافق نیست
بوعده صادق باشم چو او نخواهد جان   از او چو بوسی خواهم بوعده صادق نیست
علایق همه عالم بعشق بازداشت   کسی که عاشق نبود در این علائق نیست
زعشق فسق پدید آید ار چه انگیخت   کسیکه در شره عاشقی است فاسق نیست
زعشق دست بدارم که عشق پرده دراست   ولیک جز صدف حکمت و دقائق نیست

[illegible] خاطر [illegible] او دور [illegible]
[illegible] دلکه [illegible] ز غم [illegible]
[illegible]
[illegible] شدی [illegible]
[illegible] چو [illegible]
[illegible]
[illegible] کرم [illegible]
[illegible]
[illegible] حال [illegible]

زخاک پای‌ش نور صفا همی افزاید — که خاک پایش جز سرمهٔ صفایی نیست
حقوق نعمت او را کسی بود منکر — کسی بود که شناسندهٔ حقایی نیست
چرا بمن صلت کندمش همی نرسد — و کمیل او را گویی خرد حوالی نیست
مزاج و طبیب کردم مداوا اگر دلم — بنا رسیدن او هیچ گونه خالی نیست
فلک تفوق دادت چو بنگری بزمین — اگر ز همت او بنگریش عالی نیست
غلام روشن رایش چو بنگری بخرد — بجز که چشمهٔ خورشید در مشارق نیست
بدور دولت هر کس منافقان بودند — بدور دولت او هیچ کس منافق نیست
میان دلها فرق است و هیچ دل از ازل — بباب دوستی و مهر او مفارق نیست
ز راز قسمت و از روزی از دل همه خلق — چه روز نیست که آن بنده را برازق نیست
همیشه با خداوند خالق و رازق — جز اعتقاد موحد صحیح و واثق نیست
صحیح و واثق باد اعتقاد دین و دلش — تنش بعصمت خالق که وهم لاحق نیست
حریق باد دل حاسدش بنار حسد — که همچو نار حسد هیچ نار حارق نیست

بگرد عارض او اندر آمد زلف چو زنخ — سیاه رنگ در آمد بسان مورد ملخ
ز جای عشق برآمد دلم بساده چو — بمشک سوده درآمد بجای ساده زنخ

سخی کفی که دل او کتاب مکرمت است — که هیچ آیت از او تا بحشر لا منسوخ
قوی دلیکه بجز این بر او نرسد — بکار بخل که جود است در میان برزخ
امیر شاه کویند منعمست بلخ — ز حد شاه املاک اوست تا دوزخ
ز بهر صادر و وارد بزند هر روز — هزار بختهٔ مرورا همیشه در مطبخ
در گشاده و خوان نهاده او دایم — گذشته گوشه دستار از حصار و رخ
کریم شاه اگفت بی شک و شبهت — کریم سوخ او بی دغا و لغو و زنخ
اگر سخاوت او وان او قیاس کنی — گدای سوخ او به ز منعم شاه‌نخ
ایا بحرمت و تعظیم تکیه گاه ترا — زمانه نوبه زند گوشه نهالی و نخ
بسوی قسمت همه میل دولت و اقبال — چو میل یار سوی یار و میل آخ سوی آخ
از آسمان بزمین عزم بدشمن تو رسد — چو سنگ سیل که آید به پستی از سر شخ
ز بهر خون بداندیش تو هوا و فلک — ز برق روز همی سازد زمانه تو ناچخ
زمانه سوی حسود است ندا کند که منم — ور اعلام تو با خواجه زمانه مخ
عدوی جاه ترا بخت چون بهار سیت — بپای خویش همی آورد بسوی ملخ
کسیکه گردن شیران شرزه در شکند — بگریه تو به بی حرمتی گزید بنخ
عدوی تو چو سگان بر در تو آمده بود — زمانه بانگ زدش کای لعین از آن در چخ

ای ولی نعمت احرار و عبید
منعم و مکرم دهقان و عمید
هرکه روی رقم افشانی است
جمله زاحسان تو هستند عبید
دین ایزد را سعدی ملقب
دین ایزد بتو مسعود و سعید

لمی

نیک خواهان ترا سالاسال　همه روز نهمت بدیدار توعید
دولت و حشمت و اقبال تو هست　بکمالی که بران نیست مزید
نتوان گفت فریدی که نه‌ای　هست فضلی تو وحقت فرید
وعده و قول تو صدقست و صواب　حزم تو ثابت ورای تو سدید
هرچه آید ز تو پیدا و نهان　قول و فعل حمیدست حمید
از سخای تو زبان همه کس　بر تو جاری بثنا و تحمید
از کف راد تو بگریزد بخل　همچو دیو از کلمات تمجید
هست با همت والای تو پست　هرچه علویست بجز عرش مجید
شمه خلق تو است آنکه ازو　نکهت عنبر و تدخین بدید
ور بمشک تبتی وصف کنم　پیش او مشک تبت خون قدید
قبله اهل هنر هست مدام　سر آیت که بر از قمر شید
بزبان شعرا هرچه رود　بجز از مدح تو آن نیست مفید
از زبان صلت تو شنوند　شعرا آیت بیدی و تعید
سر بریده قلمت لیس که کند　خط انعام کهن را تجدید
نشود خط وی از غالیه خشک　هم از خون خلایق چو شهید

سوزنی بیرون نیامد زانکه هست
چو کند مدح تو را نشاید سخن
فاطرس نکته نظم
خانقاهی کس ...
همه در خوبی ...
نیابی ... نتوانم ...
لبز او ... مدح تو ...
خوانند ...
اندر ایام تو ...
... که ...
از ... تو ...
همچنان چون ...
تا فلک ... در روز ...
تعداد ... تو باد
عدد ان ... عمر تو باد
تا ... کردد ... ونیاز
تا ابد ... نودرپیغت ...
لایق انجاست دعا ...
ز شمس باقانی اندر زمانه دانم چند
یکی ز جوان چند کرد عقل پسند

پسند عقل پسند من هست و من عاقل　بعقل دانم چندار یکی یکی ازچند
بنام شمسی باقی کنم مقالت خود　چنانکه عقل پسند د نظم حکمت و پند
اگر پسند نیاید ورا مقالت من　سواد نظم بر آتش برافکنم چو سپند
کدام شمس بود شمس زرگر اگر بود　غلام زر برادشمس آسمان بلند
ز خاک شمس فلک زر کند که تا گردد　ستام و کام و رکاب براق او زر کند
برغم شمس فلک زرگری جهان آموخت　که هر چه شمس فلک جمع کرد برافکند
با صل و نسل و شرف این و فخر هر شمسی　ولیک از همگان بی نظیر و بی مانند
امام زاده زکی زاده محترم زاده　کریم شهر سمرقند و از کرام خجند
بنام شمس حسام و بلطف شمس خطیب　بحسن شمس علائی خجند و زان پیوند
ایا خجندی اصلی که در بیان سخن　ز لفظ تو سمرقندیان بسمر شد قند
بعهد جد تو فرزند تو شیخ اشرف　شرف نمودی و گفتی منم ترا فرزند
بمهر تو دلم المعتقد او مشار خود　دلم نثار خجند است و سبد اندر بند
چو جد خویش کنون مقتدا و معتقدی　مطیع امر تو را خاص و عام و دانشمند
تو فال فرخ و میمون آل بفر فتی　چو بر موالی محمود خواجه میمند
بنام ایزد احسنت و خه نکو خلقی　ز چشم بد مرساد ادولت تو گزند

سال با صد ... اندر ...
دراز و دیر ...
... گرفت ...
خرامان ...
... بهشت ...
... دل ...
خراسان ...
بنفشه ...

چه حیله دارم کفتن که تر مدی کفرا ... هوا قضا است قضا را بحیله نیست مرد
چو تیر مژکان بیوست برکمان ابرو ... چه پرنیان بر تیر او چه زاهن سد
نبد آهن ماند دل آن نکار مرا ... ز سد آهن او راه وصل شد مسد
چو موم روغن بکدازم آهنین سد را ... ز آتش دل خویش ارکنم باه مدد
مدد بمدحت آن سید کریم کنم ... که در نیاید انواع فضل او بعدد
جهان مجد و معالی جمال آل علی ... کریم دین محمد علی بن احمد
نتیجه اسد الله که در طلعت او ... چو آفتاب که طالع شود ز برج اسد
در او لطافت روح است روح نامی از او ... بران بها که باشد ز روح جروی جسد
حسد شود مژه در دیدکان حاسد او ... در آن زمان که نوی بنکرد بچشم حسد
ز آل سید ام القری بفضل و شرف ... همال او نتوان یافت در قری و بلد
دو کف کافی او والدین کرمت ام ... ازین و آن کرم وجود بی قیاس ولد
ز بار منت او نیست بنده آزاد ... ز سد کان فلک لم یلد ولم یولد
بجز سخاوکرم نیست در دلش سودا ... چنین بود بتحقیق ما ترسود د
ابا العلم و شرف وارث وصی نبی ... کرفته صدر سیادت بنسب اب و جد
مناقب جد تو خوانده روح از لوح ... چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد

منظر ماه منیر بر سر سرو سهی ... طرفه و نادر بود خاصه بمشکین کمند
ای بت بادام چشم پسته دهان قندلب ... در غم عشق تو چیست چاره این مستمند
اکر شبی تا بروز باده وصلم دهی ... ونک نهی نقل من پسته و بادام و قند
نی چو دو لعل تو است کر که و نیمه کنی ... از سر سیر بر فشه دانه نار خجند
نی چو دو چشم تو است کر بکنی نیمه نیم ... زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند
کونه رخسار تو است آتش افروخته ... خال سیاهت بر و سوخته تخم سپند
هیچ کر از چشم بد بر تو کزندی رسد ... خال و رخ تو ز تو دفع کند آن کزند
هست پسندم من آن کز تو بوم با نصیب ... صحبت من بی نصاب بر تو نیاید پسند
هیچ ندانی که چون بی تو بوم چون بود ... در کف من هیچ هیچ در دل تو چند چند
کر بمن خنده شد چون بسعادت رسد ... کنج هنر سعد دین از سفر اورجند
دهقان میر حمید صدر همایون که بخت ... بر سر او چون هما سایه دولت فکند
آنکه چو آتش و معن و آنکه چو سحبان و قس ... در ره جود و هنر بنده او بنده اند
یک نکه کند بر زر و بر سیم چون ... کرک در رمه نکرد با رمه کو سفند
آنچه ببخشید اکر کنج نهادی زمین ... کشتی تا ثبت کار کنده بروی کتند
در ره آزادکی است قول وی و فعل وی ... پاک ز تزویر و زرق دور ز تلبیس و بند

قاعده بزم ساز بر گل و لعل و سپند … کز سموم سوده شد نعل کمیت و سمند

مطرب بزم باد انک کند از فلک … زهره خشاط زمین تا شود اورا لوند

خصم تو چون شمع باد بر گذر تند باد … بر کف تو چون چراغ باده انگور تند

نور دین ای بنور رای و ضمیر … بر افاضل چو مه بر انجم میر

پیشکار ضمیر و رای تو اند … جرم مهر مضی و ماه منیر

از جمال تو تیر یافته اند … مهر و مه روز روشن و شب تیر

حال را نور مهر و مه یابد … هر که از سایه تو یابد تیر

تیر کرد ان ز نور خاطر تو … بجهد تیر از او چو از زه تیر

تو بهاری و تیر حاسد تو … تو به از دی چو تو بهار از تیر

تیرها جمع کن و بر که زنم … بر دل حاسدان تو شبگیر

لقب نور دین بدان سببست … که بنور خرد کنی تدبیر

لقب از آسمان فرود آید … در تو هست این حدیث را تفسیر

نیست هر کس بدین لقب لایق … نیست هر مرغ در خور انجیر

از تو تا جمله نور دین لقبان … فرق دان چون میان لاله و تیر

دارها

دیر زی در نشاط و لهو و لعب … دیر زی دیر جاودانه ممیر

قرة العین ما در و پدر ی … دیده هر دو از تو باد قریر

هنر زبی هنری به و گر چه مرد هنر … خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر

خطر بود هنر از بی هنر لیکن … هم از هنر هنر افزاید آب و خطر

کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش … اگر ندارد گوهر و گر ندارد زر

چو زر و گوهر باشد عزیز خلق جهان … جهان بگیرد روزی بدانش و گوهر

ز سروران آنکس که سروری جوید … چو یافت سروری آرد مروتی در سر

رسان بود کرم دست او بدشمن و دوست … ندارد آگهی از بایگاهی و سرور

همه معاملت او مجاملت باشد … با اهل دانش و فرهنگ و اهل عقل و نظر

شاء و مدح نیوشد سخا و جود کند … به نیک نامی کوشد بدی نورزد و شر

بدین نشان نتوان یافت بهتر از الا … نظام دین محمد محمد ابن عمر

اصیل زاده و از خانواده حرمت … بزرگوار و باقبال و دولت اندر خور

باصل و نسبت عالی از آن مشهور تر … که بر سپهر چهارم منور چشمه خور

جمال گوهر دهقان محمد صراف … که گوهری به از او نیست در جهان دیگر

میان بنده و تو خویشی است مستحکم   برس ور نرسی این راز داستان بردار
چو بر تو گرد معلوم ازین سخن پس ازین   بچشم خویشی داری بحق بنده نظر
همیشه تا که ز بیگانه خویش به باشد   وگر کسی این را منکر شود بود کافر
دل تو با طرب و با نشاط بادا خوش   غم و ندامت بیگانه دار دور از در

ای وصال تو مرا سال دلفروز بدار   وی فراق تو شب و روز جگرسوز بدار
شب و روز بدرت در خم تو روز و شب است   ای دلفروز و غم انجام شب و روز بدار
روز نوروز همی گفتم با من باشی   ای همه ساله چو نوروز دلفروز بدار
بخت پیروز بدار خفته بماند آن روز   تا به بر مرد ز اندوه گل نوروز بدار
گر امسال چو نوروز جلالی برسد   باز بیدار شود دولت نوروز بدار
سال و نیم است که غمگین دل و رنجور تنی   با بلا بر سر و داد و درد و روز بدار
خود دانست که بیست لک هستم بسفر   که شد این بار فراق خود آموز بدار
بسلامت چو تو باز رسی ای فرزند   راست غلط است سوی خانه همه کور بدار
بوصال تو همه کینه بتوزم ز فراق
کس مباد از پس و هم تو کین توز بدار

غم

شرف دین بن محمد طلب اجل اشرف
ولد علاء سلطان شرف عزت اشرف
ابن عباس و علاء این آل لطف بنده
فتح ابو دین [illegible]
تو شجاعی [illegible]
علم او [illegible]
هست چون [illegible]
در جهان [illegible]
چون [illegible]
ز گفایت [illegible]
علمش [illegible]
تکلف [illegible]
تا بنان [illegible]
تلف کردن [illegible]
نیک نامی [illegible]
نیست در عهد سلیمانی [illegible]
عنبرین [illegible]
سایه او [illegible]

عنبر اشهب روید اگر از گیسوی او   تا بموی بخند بقاع صفصف
هر چه بر لفظ پسندیده او رفت و رود   پادشاهان سخن را به از آن نیست تحف
سوزنی گشت امیر سخن از مدحت او   تا بمداحی او تازه کند عهد سلف
ای همایون خلفی کز سلف تو بجهان   نکند یاد کسی جز بنکویی و لطف
همه خلق تو ز مشک تبت اگر بوید   که بود نافه مشک تبت از آتش تف
خوف آن دارد کز حقد و حسد دشمن تو   آتش افروزد و بر آتش خود گردد خف
در جهان دشمن جان تو نباشد الا   خارجی مذهب و از مذهب و ملت طرف
ور زنی سنگی سر دل خود کنند   در زمان زیر و زبر سنگ شود همچو کنف
برسند کبر و سلف بر تو کسیر الجهان   در بزرگی که تو ئی خود نکنی کبر و صلف
احنف و قیس بحکم و بسخا حاتم طی   بی شک تو برار خاتمی و از احنف
حرفی نیست به از حلم و سخا در کیستی   تو برین باش که بیشه ترا زهر چه حرف
تا روان پدر و جد ترا در فردوس   بود ایام بحور و بقصور و بغرف
قصر جاه و شرف و عمر تو بادا معمور   تا بفردوس برین بر شده در ساره و غرف

کریم دین که مکرم شد از تو دین کریم   حکیم طبع و سخن پرور و کریم و حلیم

کریم دین [illegible] جهان [illegible]
کسی [illegible]
زبیر [illegible]
نظر [illegible]
علی [illegible]
سحر [illegible]
کریمی [illegible]
کریم [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
نسیم [illegible]
شاخ [illegible]
ز صد [illegible]
کر [illegible]
نسیم [illegible]
کر [illegible]
کف جواد [illegible]
وکیل [illegible]
زمانه [illegible]
نظر [illegible]
تو ئی عدیم [illegible]

[illegible]

رفیق داری خوبی و ابنجه خوب رفیق | ندیم داری نیکی و ابنجه نیک ندیم
مقام دولت و اقبال را مقیم توئی | زهی رفیع مقام و خهی شریف مقیم
حکیم را سخن مدحت تو تا گفتن | جنابی است سکوف و جنابی است عظیم
در این زمانه چنین شاعر رکیک سخن | ز بهر کیک بر آتش بر افکنند کلیم
برند و خوانند از ابلهی و حمق و جنون | ثنای روح امین را بنزد دیو رجیم
نهاده دام قوافی ز بهر صید صلت | سرای آنکه قفا سا شود بکاج ادیم
بمیم مدح زبان ناگشوده بر ممدوح | بدل زده دل ممدوح را بجشمه میم
حکیم خرابط و ممدوح خر نعابد هند | ازین حدیث مراد تو را چه باک و چه بیم
منم کریم ستایی توئی حکیم نواز | زهی سخاوت سخن بر من و تو تسهیل و سلیم
ز روی حکمت بر موجب کرامت تو | چو سوسنی لقبم یابم از لقب تعظیم
که درج در گرانمایه را بقوت طبع | بسلک مدح تو آرم نسوزن تنظیم
همیشه تا سخن آرای را بنظم و نثر | بود تصرف تاخیر کردن و تقدیم
کریم باش و کریمانه روزگار گذار | که تو کریمی این سنت کرام قدیم

بصدر خود سخن آرای را مقدم دار
ستو ز لفظ حکیمان تحیت و تسلیم

محمد بن

[illegible]

محمد ابن سمعیل آنکه یافت ز حق | جمال و حسن سمعیل و خوی ابراهیم
ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل | بدید شد ز کفش بحر قلزم ز امیم
بجای کف سخاگستر عطا ده او | سحاب سفله بود کان بخیل و بحر لئیم
ز فضل صاحب عباد و جود حاتم طی | مثل زنند حکیمان هوشیار قدیم
براستی و درستی و هر مثل که زنند | اگر نه جمله دروغ است هست تمانیم
ز فضل و جود اجل زین دین سخن گویم | سخن چو در یتیم او فتد که تنظیم
رنج خاطر من گاه گاه و پیوسته | ثنای مجلس او باد همچو در یتیم
خجسته مجلس او از فضل حق بادا | سعادت ابدی مونس و حریف ندیم

ای اهل ترا بر همه احرار تقدم | خاک قدمت سرمه بینائی مردم
از مردمی تست که خاک قدمت را | بر مردمک دیده احرار تقدم
زان گشت نصیر الدین لائق لقب تو | کز تو علم نصرة دین راست تقوم
زان روی که باشید کو غنی همنام | طبع همه همنامان باشد بتو خرم
اسلاف تو را ای بهنر نام تو پیدا | باجز تو خلف نام بزرگی نشود گم
از قوت تو روح ظهیر الدین بوبکر | تا حشر ارد بسوی قم

[illegible]

اگاه شوای صدر کریا بکه نمانده است … چندنک هیچ در … درخم
بحکان ورز من چو کبوتر بحکا بنند … و اندیشه کندم همه در نیس و تمقم
کان خط زخداوند بمن خواه که با من … ار سنبله در خنبه تو ریزم کندم
در وهم من آن هست که از فهم تو دورست … بی نامی من بنده و بی بهمی در دم
ان وهم بدل کن بیقین دان که حس است … انجاکه یقین امد بر خواست تو هم
کردند کریمان کدشه بمن انعام … اکنون توکن احسان که تویی احسن منهم
تا خوشه کندم بود از چرخ نکی برنج … تا از پس میزان زپس میزان کژدم
کژدم زده بادا بدل و چشم حسودت … زان پیش که با کس بکند لطف و ترحم
چون خوشه کندم سر خصمانت کسسته … درکوفتن افتاده هم از چرخ هم از نجم
جان و دل اعدات چو دو کفه میزان … پهلو شده از سنگ غم و بار تلوم
قومی که چو روبه بتو بر حیله سکالند … پیراسته بادند چو سنجاب و چو قاقم
اندر لغم و نار بقابادت چندان … بیرون شود از غایت و از حد تفهم
حساد تو پیش تو ذلیل و متحیر … تو با شرف و حشمت و باجاه و تحشم

جز آینه که کنه کلر خا ترا معلوم … که از حبش حشم آید بتهنیت کردن روم

نقای عمر تو بادا بکام دل جاوید
دل ولی تو شاد و دل عدو مغموم

[illegible]

… زمان مسیح کوه دالس … که آن بخاطر او مشکل است و نا مفهوم
میان انجمن اهل فضل و اهل هنر … بود چو بدر درفشنده در میان نجوم
… زادی که تا شدی پیدا … زجود تو بجهان نام بخل شد معدوم
… هموم دلی در سخا بمهر رسول … بمهر مهر تو آهن دلان شدند چو موم
نظیر تو ز کریمان دهر پیدا نیست … بهیچ شهر و لوای بهیچ برزن و لوم
تو زاشیانه باز سپید خواسته … زباز خانه نبرد بهیچ حالی بوم
سخاوت و کرم و جود و مردمی و هنر … زخانواده تو شد بنام تو مختوم
جمال دین پدر خوب‌تر اهمی مالی … ستوده سیرت ایدون بپاز فعل و رسوم
سران عصر تو را مادحند و تو ممدوح … مهان دهر تورا خادمند و تو مخدوم
سخن که جز به مدیح تو نظم داده شود … سخن سرای بود ظالم و سخن مظلوم
بزرگوارا دانی که بنده را هر سال … بدست بر کرم تو مبرتی مرسوم
زحاله پنج مه اندر گذشت و جرم منست … که قصه رفع نکردن چو کهتران و خدوم
حکی نولیس بسوی و کیل خامه خویش … علی الخصوص بنام رهی بدان معلوم
اگرچه لولو منثور باشد آن بهبا … زطبع بنده بها گیر لولو منظوم
همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامست … بحکم یزدان ارسنده کان او محکوم

[illegible]

از سمرقند تا تو مهجوری　　در سمرقند زهر شد قندم
گر سمرقند جنت دنیاست　　بی تو دوزخ بود سمرقندم
از ره شفقت ار رفیق پدر　　یادم بوده‌ئی نه فرزندم
سوی فرزند نامه بنویس الغرض　　گر تو بر نامه تو خورسندم
هجر تو بر من از قضای خداست　　چکنم گر قضاش نپسندم
جده تو چون دیده ترا　　جوید و من بجده مانندم
بدعای سحرگهانه ترا　　برساند بمن خداوندم

ز فردوس اعلا و دار السلام　　بدنیا خرامید ماه صیام
خرامیدنش باد بر خرمی　　که ماهی چو شاهیست خرم خرام
هلال همایون چو شد رام او　　مدار کهن از فلک وقف شام
همه از شام صبح سعادت دمید　　ز اطراف چین تا باکناف شام
بقندیل شاهی شد آراسته　　مساجد بگردار بیت الحرام
بدلها در آمد منادی ز حق　　که طاعت حلال است و عصیان حرام
قرینه شد از جان و دل داشتن　　حق و حرمت ماه با احترام

بود از تگو گفتن اهل خبر　　زبان فصیحش بوقت کلام
بدان سان که کوئی علی مرتضی　　همی برکشد ذو الفقار از نیام
بزرگان و سادات چون انجمند　　وی اندر میان همچو ماه تمام
هر آنکس که در روی او بنگرد　　از آن پس نپرسد که مهتر کدام
بدیدار او خلق جان پرورند　　بدان سان که جسم از شراب و طعام
همائی است از آشیان نبی　　پر و بالش از شفقت و اهتمام
همه همتش آنکه در ظل او　　بود امت جد او شادکام
شود افصح از کثرت مدح او　　زبان گر بگرداند اکبم بکام
سرا از رای بالین برارد بصیر　　اگر بیند آنکه ورا در منام
زهی پادشاهی که ملک شرف　　بنظم تو گشته است مشهور نام
توان ملک داری که نتوان ستد　　ز دست تو دستان دستان سام

ترا عمر چندانکه خواهی رهی
همین است باقی دعا و السلام

ای دولب تو لبه‌وی دو رخ تو نسرین　　نسرین تو در سنبل در بسته و پروین
هستم ز دل و دیده ای به ز دل و دین　　بیچاره ابد نظاره آن نسرین

رادی که برشسته شد در طلبت او رادی | انگاه که آدم را ایزد بسرشت از طین
اندر عمل لشکین عیارک غازی | بندند میان پیشت صد بیغو و صد لشکین
پشت سپه توران عیارک پر دل | مردی که بود تنها صد رستم در یک زین
تا نایب او باشند در دولت او ساکن | ملک همه گیتی را از فتنه دهد تسکین
اندر حق آن نایب عیارک آن خواهم | تا چاکر او باشند فرمان ده قسطنطین
ای بهر هنرمندی از حاجب و از صاحب | وی به بجو المردی از حاتم و از افشین
از خلقت تو اول بد همت تو عالی | وز همت تو برشد جاه تو نه تعلیین
از فضل و هنر گشتی در علم و عمل کامل | کز علم همی گردد چشم عملت روشن
شادند بجاه تو هم عالم و هم عامل | عالم ز تو با حرمت عامل ز تو با تمکین
شد دیده دولت را در تو نظری صادق | کز دولت تو گشتند اصحاب تو دور از کین
خلق از تو دولت کین گشتند بیک روزه | از دولت تو کم نه از فضل خدا است این
از مهر و هوای تو مالیست همه دلها | زیرا که دلی داری خالی ز جفا و کین
ملعین زخرد داری با خلق نکوکاری | هرگز ننهد برفی از کس بهدی ملعین
تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی | بگشاده زبان بینم در دعوت صد در این
چون در تو سراج الدین بنگر نگرد بانی | از چشم بد الحمن اندر همه وقت و حین

ارجو

از میوه این نهال در مجلس | ویرا او مرا بود جمال نو
خود سال دگر چو نو شود سازد | از شعر کتابه دستمال نو
تا مرغ هوای دل باند شد | گاید ز هوای دل خیال نو
با بخت مساعد وفا بنشد | با دشمن مساعدت خیال نو

میر عالم زین دین زیبا ولی النعمتی | اهل حکمت را که صدر و بدر اهل حکمتی
را اهل حکمت هر کرا چون تو دو همت بود | عیشی باشد تمام از حکمتی از نعمتی
محترم بابت ذبیح الله را همنام بود | تو حبیب الله همنامی از آن با حرمتی
رحمة للعالمین بود آنکه همنام ولی | عالمی از امت و همنام خود از رحمتی
خیر امت از که زاد نو نفغند و خیر | تو بکف زاد خیر الناس خیر الامتی
اهل حکمت را بمدحت رغبت بیشتر | زانکه کرم زاده و با حرمت و با حشمتی
حکمتم دارد بر آن کت اندکی خدمت کنم | ور تو بسیار کا صلت کریم باندک خدمتی
نظم من حالی شود در مدحت تو رنگ تو | مهتر رادی و با توفیق و عالی همتی
یار در خان موفق باقی توفیق و دا | شهره سار ستانی و باریک و نغز و قیمتی
گفتی این رسوم هر سال اینک سال شد | طی هر گز دادن رسوم اندر عجمی

بکر چیدن لفظ تو آن تو ان … هرکه هم او نبی رسد هم او رجدنی
هو فیع تو آراید هم اکنون … طغان خان ملک پستی و بلندی
پسند صاحب عادل همه آن … سخن باشد که گوی و پسندی
دل صاحب چو بستان گردد اگر … که چون گل پیش روی او بخندی
ببدار آید از خوش خنده تو … بروی دشمن صاحب نزندی
در اقبال بر صاحب کشائی … مگر در شغل شاهنشاه بندی
بذیرند از تو شاهنشه و صاحب … همه گفتار را بندی و پندی
گشادن بند هر شغلی توانی … که از انواع دانش بهره مندی
بدین این الرودی نه و لیکن … بفضل افزونی از این رودکی
از اخلاق پسندیده که داری … بنام ایزد سزاوار پسندی
سراسر اهل دیوان هیچ گر کسند … بحمد الله نه گر کی کو سفندی
گزند چشم بد بادا ز تو دور … که جز با نفعی و لیس بی گزندی
بعون الله نه معروف و مشهور … چو خواجان لقب‌ها ئی و رندی
قلم رازنده دیوان فسازی … دل و جان ضعیفا نرا نژندی
کمندی داری از ترس خداوند … که سال دهر به بندان کمندی

در و مرجان لب و دندان او را بهر زر مان … بندگی خواهد نمودن از این دندان پری
گوی سیمین دارد و چوگان مشکین آن پسر … با چنین گوی و چنین چوگان کند جولان پری
با چنین گوی و چنین چوگان بمیدان برد … کم کند گوی از خجالت بشکند چوگان پری
گر پری را ز انسان بخوبی به بدی هر گز ندید … سالها متواری و پنهانی از انسان پری
آن پری گر هست پیدا هست از انسان خوبتر … چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری
هست پنهان آن پری را کادمی مهور شود … ور چنین گوئی ندارد هر گز این برهان پری
آنکه انگشت غلامان عرصه میخواهد زدن … عارض خود پیش صدر عارض عثمان پری
خواجه عالم حکیم عارض احمد انکه او … فخر انسان داور امیر دیوان پری
صف زده بینم پریرویان به پیش صدر او … چو سلیمانست گوئی خواجه و ایشان پری
مجلس او همچو بستان سلیمانست راست … صف کشیده پیش او چون سرو در بستان پری
هر پری کز امر او بیرون رود دیوانه شود … چون درارد سر بخط او شود شیطان پری
خدمت او تاج دارد بر سرا یمان خویش … گر بنزد آن دو پری دارد در ثبت ایمان پری
چون پری بینم بخدمت پیش او گردد نفس … کافرید است از برای خدمتش یزدان پری
تا چو خلق او بگیرد بهره از بوی خوش … گاه گاهی آدمی را زان کند نقصان پری
هر زان بنده احسان در سپاس او خوش … او ز نهان پیش دارد بنده احسان پری

کار من از عشق آن نگار بیاراست … کان خط ار خول چون نگار برآمد
چون بکمال نگار خود نگریدم … بر شمار ده و چهار برآمد
در دلم آمد که سال آنچه من چند … هفته دیگر بران شمار برآمد
همچو خداوند را بطالع مولود … نام خداوند ذوالفقار برآمد
آن سرو صدر دیگر از جریده آفاق … باز گشاد ند افتخار برآمد

انگبین لبت طعم انگبین دارد … چشم تو مژگان زهرگین دارد
هست برا انگبین و زهر بهم … تا دل من عشق آن و این دارد
تنگ دهان خاتمی است چنانک … گرز دو عقیق یمن نگین دارد
بند گشا آن نگین و زیر نگین … سی و دو تا لولو ثمین دارد
نرگس چشما جبین و عارض تو … از گل و آب یاسمین دارد
برگل و بر یاسمین کند سوسن … هر که چنان عارض و جبین دارد
حور نژادی و عاشق از رخ تو … چهره خود جنت برین دارد
کس نه همانا که روی تو بیند … دیده بدیدار حور عین دارد
ای ز بتان بهترین همیشه مرا … هجر تو تا درد دل قرین دارد
هیچ ندانم بلای فرقت تو … بر دل مسکین من چه کین دارد

ایکه آرایش گیرند ز جمال تو جهان … که بتنتو و خجند تو از خط تو آرایش گیر
چو ز بر جبه شود آن بوسه که گوز است … گو نه لب تو لعل و تره شکر و شیر
با جهان بوسه که انگاه زمین کو کی … برو بر مه که امامست و امامیکه وزیر
آن امامیکه بدو خانه دین شد معمور
وان وزیر یکه بدو دیده ملکست قریر

ما را ز غم عشق تو ایدوست بس آخر … آن شادی وصل تو کجا رفت بس آخر
وصل تو ز من رفت و لیس وی نگرانم … گر باز نگردد نکند روی لیس آخر
داریم هوا و هوس وصل تو در سر … جاوید نمانند هوا و هوس آخر
همسایه من بیچاره بیک حجره درائی … گردد دل تو نرم بگفتار کس آخر
یکروز نیاید که یکی روز موافق … با تو نفس صدق زند بی مکس آخر
در صحبت ناجنس و خسان دست بدار … تا چند بود صحبت ناجنس و خس آخر
ای زلفک تو دزد دل و من عسس او … آن دزد بچنگ آرد یکشب عسس آخر
فریاد رسم گفتی یکروز بجانت
چون کار بجان آمد فریاد رس آخر
چو لاله برگ گلش سازد از کلاه سپر … شود کلاله مشکین برگ لاله سپر

ساقیا پیش آر درده آن آب آتش فام را | جام گردان کن بر جمعهای ناکام را
زانکه ایام نشاط و عشرت و شادی [illegible] | [illegible] صباح عودان [illegible] ایام را
مجلسی بر ساز و بت رویان بهر روی [illegible] | لعبتان گلرخ و حوران [illegible] را
باده پیش آور که هنگام است اکنون باده را | هیچ کون روی ما با غنیت [illegible] هنگام را
جام طلب انگه میگوید بچنگ و کف بگیر | زلفکان خم خم و جام نبید خام را
مجلس عیش و طرب بر ساز و چون بر ساختی | پیش خوان آن مطرب مه روی طوطی نام را
هر کجا طوطی بود انجا بود خلد برین | نزد ما پیغمبر آورده است این پیغام را

سیف دین سیف قاطع است بلی | قاطع دست جور و دست بلا
تا کند زاهل دین مولی قطع | دست جور و بلای اهل خطا
رفت خواهم سوی خطا بسفر | رفتنش با صواب دان نه خطا
بسعادت چو از بر ما رفت | بسلامت رسیده باد بما
حاجت ما بکردگار این است | حاجت ما کند بفضل روا
آل برهان گزیده حقند | باد برهان حق در او پیدا
در شهنشاه و آل برهان باد | سوزنی پیر مستجاب دعا

چرا نگفتی با من [illegible] | که عهد و وعده و پیمان من [illegible]
من [illegible] دل [illegible] از من وفا [illegible] | جای [illegible] باشد ز من وفای [illegible]
وفا تمام اول حیف کنم آخر | در این دل آنچه نبات [illegible] قول [illegible]
چنان نمودی از اول که جیب آن منی | کنون که مینگرم آن دیگرانی چیست
دل من از تو وفا جست و درد و رنج کشید | دریغ و رنج که در بوستان آنچه [illegible]
ز تیغ هجر تو تن را چو دل [illegible] | دل از امید وصال تو [illegible] ندانم شست

درست رفتی در عهد و وعده و پیمان
زهی بعهد بد و وعده باد و پیمان سست

ان صنمی که بیوفا همچو جهان آمده است | زو همه رنج دل مرا راحت جان آمده است
از دل من در او همی در دل من در او طلب | گرچه دراز بهر من دل لغفان آمده است
داد بوسه بهر ما شکر و گرد زهر ما | حاسد ما ز قهر ما سود زیان آمده است
وصف جان زهیچکس نیز مپرس پرس | [illegible] مرا بهین و بس کو ز جهان آمده است
بر لب آن نگار ما بوسه بود شمار ما | چون لب ما ز یار ما بوسه ستان آمده است
ماه ندیده کاستی سرو کشیده راستی | دلبر من براستی راحت جان آمده است
با دو لب شکرفشان با دو رخ [illegible] | [illegible] سرکشان [illegible] فشان آمده است
والافتخار دین گزنسر ذو الفقار کین | [illegible] تا دیار چین فتنه فشان آمده است

گر سرو گلت خوانم با من چو گل و سرو … بفراز سر از کبر و رخ از کینه میفروز
چون سوزن باریک تو سازیم تن خویش … ای ماه کله دوز کله بر تن ما دوز
تا چون تو کله دوختن آموزی از ما … بر دست و گریبان تو بانشیم ره آموز
نی نی هوس است این همه اندر سر جاه … اینک دل و جانم تو تهی سازو خواهی سوز
خواه اسپ جفا زین کن و زی مهر تهی تاز … خواه تیغ جفا آخته کن و کین رهی توز
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی … و اندر کف هجران تو غلطانم چون گوز

گر می نخواهی کشت چه امروز چه فردا
ور داد خواهی داد چه فردا و چه امروز

نکنم روی ورا با مه دو هفته قیاس … ور کنم بر مه دو هفته نهم بار سپاس
مه دو هفته اگر چون رخ او بودی شب … پاسبانان همه بیکار بدندی ز پاس
چون رخ او نبود ماه و نشاید بودن … کو بیک هفته چو داس است و دگر هفته چو طاس
ماه دو هفته ندارد قد و چشم و رخ و زلف … چه رو نرگس سیراب گل سوری و آس
ماه دو هفته دل عاشق … انده شمار روز اس
ماه دو هفته ندارد چو یکی چشمه سیم … دهن تنگ درو چشمه خضر و الیاس
خواهمش چشمه خورشید و همی ترسم از آن … که درآ چشمه خورشید کنم چشم و داس

بگشای زلف تا فتن اندر فتد بروز … بنمای روی تا شب اندر فتد خلل
کز زلف و روی تو بزمانی هزار بار … اندر توان کشید شب و روز را بدل
ای در کمند زلفک تو حلقه فریب … وی در کمان ابروی تو ناوک حیل
هر خسته که راست شود جز بدین کمند … هر بسته که گزشود جز بدان مخل
پنهان اجل بشوخی چرخ تو اندر است … پیدا شده بخوشی لعل تو در اجل
از جو که چرخ شوخ تو از باز نغنود … تا بهره یابد از خوشی لعل تو لعل
در دل ترا هواست که با من جدل کنی … در جان مرا مراد که با تو کنم جدل
هر چند بر جدل صنما دست دست تست … با من رهی مساز بجای جدل جدل
من بر شاخ ملکم ای بت و بار هوای تو … گر دست تکیه بر من مرحوم مستدل
بر هیچ ملک تکیه نباشد ورا مگر … بر ملک سید الوزرا صاحب اجل

آن صدر دین و دنیا کاسان حل مسائل
دینی بعلم سازد و دنیائی ازعمل

ای جفت دل من از تو دردم … وی راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی … من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از تو دیدم … دردی که من از غم تو خوردم

گر گرزم با تو بیا تکیفس اندر همه عمر … با خداوند جهان نیم نفس راست نیم
زانکه در حسن برافزونی و برکاست نزار … من بعشق تو برافزونم و برکاست نیم
هر کسی در ره سودای تو بنشست و نکاست … من کسی کز ره سودای تو برخاست نیم
راست قد تو چو پیراسته سرویست سهی … جز بهی انکه چنین سرو بپاراسته نیم

گر دل از عشق رخ خوب تو ناراسته‌ام
بنده انکه رخ خوب تو پیراسته نیم

گرم بر جان نهی رنجی بدل دارم سپاس از آن … ور رم بر دل نهی داغی بجان هم زین اقبال بکان
سپاس آنرا که او دادم دل و جان تا بر این و آن … ز رنج تو نهم منت ز داغ تو سپاس ای جان
چه باشد جان بر من که اندر راه عشق تو … بپایت خم نکردم هزاران بار ای جان
نگردد خانه عشق تو بر جا و دلم ویران … که من ویران درون دل نهادستم اساس ای جان
لبت چون چشمه الیاس و من اسکندر تشنه … نصیب من مکن ز آن چشمه الیاس یاس ای جان
ز بهر تو زلیخای مرا ای دیدن رویت … بدیده در کشم خاک در تیم بالاس ای جان

وگر دیده ز عشق بسازم کر تا بر دیده بخرامی
هنوز اندر ره عشقت نبوم حق ناشناس ای جان

منت دلارای دل آرای من … چون بر من منت دل آرای من

ای برام

ای جگرم گوئی از خونریزی و زان گفت … تازه کنی درمیان بر جگر من
باز مسوزان چو کرده باشی اندوخت … تازه بدان گفتن ای جگر جگر من
ای جگر من کباب عشق تو گشته … از بر من بر کن و بجو ز جگر من

خون شهیدان شنیده‌ام که نه آبستد
خون شهیدان بدانست در جگر من

ای نگار از حد گذشت این فتنه و بیداد تو … کی توان فریاد کرد از جور بی فریاد تو
فتنه و بیداد کن جانا که بر تو فتنه‌ام … همچو بر تو فتنه‌ام بر فتنه و فریاد تو
تا تو ای دلبر قبا کردی کله دوز شدی … گرد بر استاد تو دولت مبارکباد تو
تو کله دوزی که شاهان جهان بر سر نهند … خود کلاه میغ نداند دو حسن استاد تو
گر من آزادی خوهم از چشم تو بچشم زخم … چشم من بادا آزرده از سوزن پولاد تو

ای پسر در دلبری باشد نیرنگ تو … بی کنار و بی کران شد صلح و جنگ تو
لشکر عشق تو اندر جان ما شوری فکند … همچو اندر خیل روم تو سیاه رنگ تو
جنگ ما از دامن عشق تو کی کوته شود … تا نگردد کوته از جان و دل ما جنگ تو
چنگ ما و دامن عشق تو اید لبر پسر … گوش ما و نالهای زار و زیر چنگ تو

سپید کار را گردی دم ... سیاه … نگار را در مان نکو بردی راه
تو کار زری سره دانی بجامه شستن لیک … چو دل بدست تو افتد سیه کنی و تباه
سپید کاری مرجان را بدست سفید … سیاه کاری دلبرا بزلفکان سیاه
سفید کار و سیه کار دست و زلف تو اند … تو بی گناهی از این هر دو ای ستیزه نگاه
در آب چشمه چو شستی پای تو بجامه زدن … در آب دیده زند دست عاشق تو شتاه
بپارهای مرا تا چگونه ام از آب … لنگ بر زدن اندر نورد تا به بتاه
بدار جور تو سر بر بهشتم گر تنگ بزن … ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه
مراز عشق تو آن بس بود تا که بود … نظاره گاه دو چشم جمال تو که و گاه
مدار باز رهی سلا اگر کند که که … ز روی مهر بدان روی همچو مهر نگاه
گمان مبر که بردی نوای اشتی رو … نگه بچشم خیانت کنم معاذ الله

بر من آمد دی آن دو چشم تمامی … ز بهر جستن تدبیر و رای فردانی
هر آنچه داشت بدل بر به پیش من بنهاد … بلی چنین بود از یکدلی و یکتائی
چه گفت گفت بخواهم شدن ز تو بچند … که تا ز فتنه خصمان من بر آسائی
برآ گرد جو دریا دو چشم از غم هجر … بریخ برار خره بارید در دریائی

ابو ...

همه غزل بصفت جمال تو گویم … بمدح ناصر دین سیدی و مولائی
جلال امت مجد الائمه ناصر دین … اساس فضل و بزرگی و اهل دانائی

چرا گند پسرا زلفک تو گل سپری … چو گرد باید پس از بادپس گل سپری
ز بوی زلف تو و رنگ روی تو پسرا … شگفت نیست که گردند مشک و گل سپری
گل رخ تو ندانم همی چرا سازد … بگرد ماه دراز مشک ناب حلقه گری
که تا بهیم زلف تو و بگویم زه … بدین شکنج پذیری درست چنبر گری
مرا چه زهره و یارای این سخن باشد … گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری
چرا بسنده ندارم بصفت زلف و رخت … غزل سرائی بحر روان بلفظ دری
ز بس عزیزی خوبی کی ای پسر گویم … بجان بنده در آ تا بجان بنده دری
هزار بار بگفتم که راز عشق ترا … نهان نگنم بی دلی و پرده دری
چو بیدلان بسر کوی خویش باز دوم … چو نا گهان بسر کوی بنده بر گذری
فراق تو آشنا کوی کرد خلقی را … بدان سبب که ز یوسف فزونی تو خوبتری
بلا و فتنه و بیداد تو گرفت جهان … پس ای پسر تو ستمکار و فتنه چون قمری

زمانکی پسرا گر ره وفا سپری
ز من بخواهی تر جهات را سپری

نگار لاله رخانی و نامسکین زلف | بلای لعبت چینی و حور سیم بری
بچهره راحت روحی لطره درد دلی | نمره حنظل نابی ولی بلب شکری
بیک کرشمه و یک غنچه ز انده سکر خونین | هزار دل بربائی هزار جان ببری
چنانکه من ز دل و جان خوشتن بیخبرم | تو از جمال خود اید لربای بیخبری
اگر صفات جمال تو بر تو بر شمرم | گمان برم که کسیر ا بحال خود شمری

تو در جمال جهانی که در جمال و کمال
بزرگوار خداوند زاده گهری

ستاره نامی و مه عارضی و غالیه بوی | مه و ستاره کرد انتو زو غالیه بوی
ستاره بارم بر روی خویش از غم تو | کر تو غالیه مه را بپوشی ای مه روی
منجمی را گفتم که هیچ نجم فلک | بود چو نجم کله دوز بین من بر کوی
جواب داد که بر آسمان حسن و جمال | یکیست نجم کله دوز او منجم اوی
منجم تو ام نجم آسمان جمال | همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا | ز چشم سر بدو رخ بر روان شده است دو جوی
باب دیده چو من خویشتن همی شویم | تو دل ز مهر و وفای من ای دو دیده مشوی
بمن نویس خط نامه بیش از انکه رخت | ز خط مشکین چوگان بزد بسیمین گوی

بر

تیر مژه ات را چنانکه بر دل تنها | بر تن و بر جان و بر جگر زده داری
ای بدو رخ ارغوان و لاله ز عشقت | بر دو رخ من سرای زر زده داری
چنگ من و دامن نیاز تو تا تو | سر ز گریبان ناز بر زده داری
من در خدمت زدستم و نتوانی گفت | جز در خدمت کدام در زده داری

بنده بدریا کن و مکو بجانت رو
کر جز این در دری دگر زده داری

تمام الرسالة و صلوة البلغات
درجب ۱۲۷۳

تنگ آمده است عید و ندانم زدست تنگ | تو جیه خشک میوه عیدمن از کجا
هر دوستی که خوان من اندر نهم به پیش | شیرینیش مریخ بود ترشیش هجا
آخر چو شیر خواره شوند از هجا و خرج | آرزو که خشک میوه خود خواجه بوریا
ان خواجه بوریا که ز کف جواد او | خواهنده عطا نشود منقطع رجا
ای خواجه بوریا که زرای منیر تو | طیر است آفتاب فلکی و مه دجا
طیره مکن مرا سوی اندوستان بعید | کز جمله دوستان تو کردم ازنجا
عیدی ابده که میوه عیدی خرم بدان | کز تنگ دست خویش بتو کردم التجا
بادت بقای عمر بشادی هزار عید | عید عدو وعید ز جان دادن فنا

از رجا نام تو آمد بورجا | ور رضا جوئی رضی الدین لقب
با من از نام و نسب یکسو مشو | ای به این و آن نکوئی را طلب
دادیم خطی بیکسر گو سفند | از رضاان خط نوشتن پر غضب
چون خط از دست تو بگرفتم بشکر | بوسه بر خط دادم از روی ادب
از صفات فربهی ان گوسفند | چرب شد خط و مرا زان بوسه لب
خط بجیب اندر نهادم چرب شد | غرق روغن بوده ام من روز و شب
چرب شد با تو زبان من بلطف | این همه زان خط شد ای عالی نسب
خط بتو دادم فرست ان گوسفند | تا بیفزاید مرا لهو و طرب
در طرب بادی و در لهو و نشاط | دشمنت در رنج و اندوه و تعب
با تو بر روی بساط انبساط | رزد طلبیت باخت خادم یک ندب
سیزده فصل اندرین ابیات را | بی خلاف و بید غا و بی شغب
آخر از مصراع اول سا ختم | ای رضی الدین رضای من طلب

صدر عالم نظام دین کز لطف | تتمه خلق تست مشک تبت
سرو باغ کفایتی بهنر | دیگران در مقابل تو شنبت

اباد

ابا وزیر همایون محرم که جهان | مسخر عمل تست از بی سنهات
معین بست که سنه ما گذشت و تو فرزین | بجای شاهی و در خود جز این بود هیهات
بحرمت تو رخ و اسب و فیل و بیدق ملک | همه بخانه خویشند برقرار و ثبات
ز حسن وفای تو در حق شاه شوانند | کس از شکوه تو گفتن که شاه بادو دوات
نهاده کمر و تاج شاه داری و ملک | بسیر کلک کمر بند و تاج دار دوات
دوات زرین انست بست و مشکین جل | که کلک سیمینت آرد از او بنین و بنات
ز کلک مشک نثارت همه دعا گویان | بزر و سیم بخازن همی برند برات
اگر بصدر تو دعوی کنم دعا گوئی | گرا گواه ارم برکف خود عدول و ثقات
صنیعت تو که از نعمت تو یابم بهر | چو عرضه کرد دبر مجلس تو این ابیات
ابوالبنانم و زن هم عجوزه درو لبش | همی شده دل از اندوه بی نکاح و نجات
بجود همت نکاح و نجات انده من | که راد و مکرم ازاده بوصف ذات
هر آینه عوض از جود تو شود حاصل | گرانت عرض بودم کیمیای آب حیات
به بنده شاه مرا بده و مکرمت فرمای | که این زخوان سکوترین و ان ز نبات
منا زعان تو با دند یک یک و جمله | شکم شکافته چون بز و سر بریده چو نبات

شمس دین انکه برج دولت تو
منبر خطبه و سرای قضاست

[illegible marginal text]

مسعود بوالفرج که بهر همه چرخ | از نام تو سعادت هر هفت کوکب است
عیش ترا مطیع خواهم رهی از آنک | عیشی رهی بجاه رفیع مطیب است
ای کوه مکنت هر که ز تو خواست حاجتی | باید سبک اجابت واین بس مجرب است
اندر جناب همت تو در سالها است | کین بنده راز کوکب جود مرتب است
باشد قریب دولت واقبال هر که او | بر آستانه تو بخدمت مقرب است
ترتیب خدمت آمدن من بصدر تو | مکتسب از انکه کار بسر نامرتب است
دی نبض من بدیده حکیم اندرین چو دید | گفتا که دست تو زخم پای در تب است
خصم من و شفیع تو خواهد اثر حکیم | کو بس طبیب نبض شناس مهذب است
توان بزرگوار که اندر سرشت تو | احسان و مردمی و مروت مرکب است
زنهار تا حواله نخشب بمعگنی | کین خواهش از توهم نه از اهل نخشب است
بر تو خجسته باد شب و روز و سال و مه | تا سال و ماه باشد و تا روز و تا شب است

خطیب بلخ ای همتکه در عالم | کسی ندانم کز نعمت تو محروم است
خصال وسیرت و رسم و رهِ تو محمود است | کنون ز مروت زهر نصیبی که معلوم است
چنانکه هست نبوت بمصطفی مختوم | کنون مروت امروز بر تو مختوم است

هم

[illegible marginal text]

صاحب عیار وقت باد عمید در اداد | صف زاده در حدیث اهل هنر چون عیار
خواجه مطلق نظام صدر ایران نسب | کاهل بزرگی و لیست هر که خواد است زاد
باد در اقبال و عز عمر عزیزش زیاد | دولت او در مزید تا که یوم التناد

بخدمتی که خداوند را فرستادم | حسین ابن علی المنزکی تغافل کرد
بحنت آمده گفتا قصیده ضایع کرد | باب در بلهنت و بخنگ بر پل کرد
مرا بفضل او اعتماد جزوی بود | چو این تغافل فرمود جز او کل کرد
گمان برم که بفضل و بزرگوار خوشن | بیار باد این شاخ را که او گل کرد

ای شفای تو شفای دل خلق | دل خلق از تو شفا یافته شد
ز آفتاب کرم و لطف خدای | نور صحت تو بر تافته شد
در طراز ازلی عرض ترا | کسوت عمر ابد بافته شد
تو بگو عارضه رو آورد | روی آن عارضه بر تافته شد
بهش از اندیشه شفای عاجل | سوی بالین تو بشتافته شد
لسنان خشم و تیمار و حزن | سینه خصم تو بشکافته شد

مرجع خاص محترم که درست | حرمت خانه حرم دارد

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

بهر چیز همیشه دولت | رغبتی داشت و هم دارد
هر که از بوی کند ... | طمع پاسخ او نعم دارد
... نعم جواب ... | هر که چون تو ولی نعم دارد
بنده را سالها لیست تا که از آن | که که گذر سوی کوی خصم دارد
خال و خصم جمع می شود که او | رای وتدبیر خال و عم دارد
این ثناگوی تو که سینه خود | صدف لولو حکم دارد
از پی جمع عم و خال طمع | بتو یک بحر خصم دارد
ان طمع را وفا کند عم تو | که کف راد تو کرم دارد
یک دمت عمر باد تا دم صور | دیر زی تا که صور دم دارد

شرف آل مصطفی اشرف | کز فلک همت تو برگذرد
تا بایوان و منظر و شرفت | کس بر برقرشته نبرد
همه مردمان وضیع و شریف | دیده تو مردمی نگرد
بجوی ملک ارزد آن مردم | که بیکان خدمت ترا بخرد
هیچ کس نیست در جهان که نه وی | در جهان آگاه دولت تو چرد

نخ

[illegible marginal text]

بهشت اهل هنر ساده ... | چو تو را پای در رکاب آید
حاسدت سرنگون چو کلک شود | چو ترا کلک در کتاب آید
آفتاب از جمال طلعت تو | ... دارد که بی نقاب آید
سعد چرخ ار بتو نظر نکند | شرف او در انقلاب آید
از سر کلک ملکت آرایت | خلق را بوی مشک ناب آید
ناگهان از شغل ملک خطر | مر ترا از خرد خطاب آید
کاندرین شغل کن جوانمردی | تا بود کز خطا ثواب آید
هر که در تو کند سوال اکنون | تا کنش نعم جواب آید
از خرد ذره سخن شنوی | در دلت نور آفتاب آید
سوزنی را که دوستدار تو است | سخن مدح تو بر آب آید
گر دعای نکو کند خواهد | کان دعا در تو مستجاب آید
خانه ملک نیست تا دل تو | از خیانت در اضطراب آید
نزد تو آید و نظر خواهد | که مؤکل برو عذاب آید
در تو مرجع و مآب و نیست | چون مرا مرجع و مآب آید
نیست بیک در دل تو خواهد کز | شکر شکر او و جلاب آید

خواجه اسعد پسر خواجه امین محمد | که سعد سنی ز سعادت و مکارم ...

[illegible marginal text]

بیش ازان تا در عید آید و باکف گران | نتوان گفت سخن جز که کلام معهود
کاغذ شعر بخوان و جیب کفنی کو نیست | بکی کاغذ سرتافته اندر معدود
تا بکفنی که خریده شود ارزد و بیست تو
فرق انکس بسر و کو بتو بر هست حسود

هر سال را دو عید است اسال سه عید | اضحی و فطر و لفظ خوش نام سعید
لفظی بگو شمار امداران تاج اهل فضل | کان چون دو عید بر دل من خوش بود سه عید
ان لفظ و عده بود و دانم که راست است | زیرا که راست وعده بود هر دو کج و عید
گر وعده بود بگویی بود قریب | پس گر کند وعید بدان بود بعید
از وعده داد گندم او در تفکرم | تا کی خورم بدان بدرا سیا تعید
ترسم که ار دست وران بر حضر توم | در راه اگر بزیر قدم بسپرم حصید
گندم بده وده | تا آرد را | خواهم نعای عمر هر دو کس از مبدء و معید

ای امیری که شمه خلقت | بهمه خلق مشکبوی رود
پیش کف عطاده تو محیط | همچو پیش محیط جوی رود
بهمه جای بگوی شنود | هر که از تو بجستجوی رود

بازکرد

پایت از ار بخور شد از سور زرین رکاب | بکدرا آسوده شود بر کوشه سیمین سریر
چون زدست راد تو خلق جهان در راحتند | دست خود بر پا خود نا سوکار احب پذیر
تا بجاک پای تو سوکند ما باشند در ست | بر زمین بخرام خوش تا گرد ره گردد عبیر

باد شارا رایت نصراست و فتح | نام نصر ابن ابراهیم نصر
خوانده شد بر شاه و خاص و عام تا | شد حقیقت کایت فتح است و نصر
چون جمال بر کمال او بدید | کهف شاهنشاه سلطان عصر
قصر و جمع اندر شریعت رخصت است | نزد ما مستحسن است این جمع و قصر
قصر ایوان مرا بین و ز من | شادمان روسوی ان ایوان و قصر
ای سرای انکه باشد مر ترا | گوهر تاج و کمر برفرق و خصر
بر سریر جاه بادی متکی | حاسدان جاه تو در حبس و حصر
تو مرفه عیش و بدخواهان تو | یافته از نائبات عصر عصر

صدر دین صدر جوهری جوهر | ای عروسان فضل را شوهر
گر بانواع فضل خود نگری | عرضه اهل فضل را تو جوهر

نگران آن مهر ثبت بر من حق
وز همه شکر سعد دین حق تر

گر همه مهتران بفضل و کرم | او بست در حق من موفق تر
باب احسان او مفتح تر | وعده صدق او مصدق تر
باده جود او ازان همه | نزد من خوشتر و مروق تر
شد معلق دلم بخدمت او | هیچ هم تا شود معلق تر
کارم از جود او برونق شد | دو خواهد تا شود برونق تر
گردن من بطوق منت او | هست هر دم زدن مطوق تر
از حکیمان منم مسلم تر | وز کریمان و نیست مطلق تر
گر بحکمت بشکر او نرسم | نیست در عالم از من احمق تر

ای مقتدای دین هدی طاهر | وی در فنون علم و هنر ماهر
اصحاب شافعیرا تا بوده | چون تو رئیس محترم و باهر
چون چشم بخت و دولت بیدارت | نبوده ستاره سحر ساهر
اندر صف مجادلت مذهب | بر خصم تیغ حجت تو باهر
بر اهل بدعتی بسخن غالب | بر مال و نعمتی بسخا قاهر
بر جوان حشمت گرده مرسومی | چون قرص آفتاب فلک زاهر

هست مرا ارزوی لهو و تماشا | تا بمسرت سرایدا بن دل رنجور
گر بتماشای بنده سعی نمائی | نزد دعاگوی هست سعی تو مشکور
بره و نقل و شراب و سیم ربابی | نقش کن از کلک مشکبار بکافور
تا بسواد و بیاض شکر تو ادمن | شمه کافور و مشک باشد مشهور
شعر بمقطع برم چگویم بادا
چشم بد از روزگار دولت تو دور

چیست مرغابی فراخته بال | سر او را بدو جهت منقار
بر دو منقار او نهاده برنج | جرم ماه دو هفته دایره وار
تا بپرد در آب مرغابی | بپرد مه ستاره را بکوار

گویند مرا که از نظامی | چون صله نداد بار خوه شعر
گفتم نخوهم که گفت خواهم | اندر ره او هزار ره شعر
شاه سخن است مقبل الدین | شاهیکه ورا بود سپه شعر
یک بیت ز نیک قصیده او | معنی دارد فزون ز ده شعر
هم بیت ز شعر اوست شه بیت | هم شعر ز شعر اوست شه شعر

تو که بلا بر نیز زمانه ره دور سم
که بلا حاسدت ازو ره دور س

کاردی خواستم از مجلس دهقان رئیس … که بدان کارد براشم قلم مدح نویس
قلم مدح نویسم چو براشیده شود … ننویسم بجز از مدحت دهقان رئیس
ان هنرمند رئیسی که وی از روی قیاس … هست چون میرک سیناه بهر اصل معیس
میرک سینا معلوم است و کریم … نیست او میرک سیناه و اصل است و کریم
دل دهقان رئیس احمد بحر است چنانک … که ازاو هر نفسی هست به از در نفیس
حشوه و ورق مبوای دل بی تلبیسش … ره نماید چو سوی جنت اعلی ابلیس
هرچه از مجلس او خواسته شد یافته شد … که ندارد دل او حشوه و ورق تلبیس
کاردی باید از آن گونه کهر دار که تیغ … فلک ماند و بر زهره و تیر و برجیس
دسته چون عود که چو برکشی اندر مجلس … خوش و خوشبوی شود هر که بود با تو جلیس
او بمن بخشد و تا من بگریی بخشم … که چنین کارد ببخشد بکسی هیچ خسیس
گر بمن قیمت ای کارد فرستند شاید … سیم چندانی باید که نگنجد در کیس
قیمت کارد اگر دیرتر آید با کارد … بتقاضا بکنم سبلت بکرادریس

ای خداوند صاحب مجلس … ای مدیح تو طبع را مونس
ای کف راد تو بران جمله … که شود بحر و کان ازاو مفلس

انچه شیراز سروی اوست بیم … وانچه بینی شیرازاوست برس
هر دو را ضم کن و خطی بنویس … که براساییم از گرای هرس

نزد بزرگان به از قصیده دلبر … قطعه شیرین و عذب و چابک دلکش
صدر بزرگان نظام دین متقفض … گوش کند قطعه رهی از خوش خوش
آمده بودم که تا بمدح توای صدر … شهر بخارا کنم بمشک منقش
گاه بالحان ثنا سرای تو باشم … گاه غزل گوی بر نیان پرنوش
خاطر من عرض داده بود سخن را … عارضه تب رسید و کرد مشوش
شد تن من همچو زر بخته بزردی … کز تف تبهای تیز بود در آتش
یکدو نیابت اگر برین نفزودی … رفته بدین جا و بر دریده بدان خش
بر دل من باد مجلس تو گذر کرد … بت زمین اندر نوشته بنگه و مفرش
به شدم و بهتری نصیب تو بادا … چهره تو چون گل طری و بر ورش
روی بنحت خوهم نهاد بدین باب … چهره بزردی چو آفتاب چه گرش
خانه خوهم رفت خود سک که گون … سوی یکی ما کیان و جوز کلی نشش
رنگ دگر کن مرا الکسوت رنگین … خواهی از ریح فوت خواهی ابرش

از طعام و شراب جود تو هست … آزرا ایمنی زجود و عطش
گرچه شمسی نه ابر عالم را … از کف راد تست وابل ورش
سائل از جامه خانه تو برد … اطلس و خز و توزی دگر ورش
هرکه بر تو گشاد تیر سؤال … اگر اعمی بود و گر اعمش
بنشانه رسد درست و صواب … همچو از شست قبضه آرش
ان مصلی که از تو خواست رهی … هیچ روزی گذشت ازان یا بش
یافت توفیق اسعد زرتر … بزر بخته برگشاد آن عش
تو بچیزی دگر بمعارضه کن … هرچه آید ز تو خوش و تا خوش
از بر جود تو بر تری … که برارد زمانه از بر کش
دست شاعر نحس بود بصله … سوزنی شاعر است دست بخش
چشم اخفش شود چشم فلک … تا نیارد نگاه کردن خوش
تا نظر باد چشم بد بتو شمس … چون دران شمس دیده اخفش

رمضان آمد و هر روزه گشا را که بنام … یکی دست نواله است و دگر دست فقاع
امتی را که همه روزه کند روزه بلند … شامگاهان بسکه لحظه کند بیت فقاع

… حرمت اهل سف … عالی بنیاد شد از دو طرف
یکطرف از جاه عریض ظهیر … یکطرف از علم شریف شرف
اهل نسف را فرح اندر غم … رسته شدند از تعب و از اسف
چون شرف از بوالفرجی نسب … کفو طلب کرد و بکف داد کف
دوستی آبا از روی عرف … خویشی ابنا است علی من عرف
دهقان حجاج و امام شهید … دوست بدید از سر مهر و لطف
در خلف هر دو بپیوست شرع … حکم قرابت بود از دو سلف
اندو سلف شد بجنان جای داد … جای جنان باد برین دو خلف
روز نثار و تحف این و حق … سیم و زر آرند نثار و تحف
من بدل سیم و زر آورده ام … دری گرسنه چاقی صدف
هست بجای تحف طبع من … در شبه و سیم سره رز خرف
دل صدف در ثنا باد و باد
تیر عنا را دل خصمان هدف

خط ترا ای جهان جود و لطف … دادم و صد بوسه دادا سعد یوسف
خط ستا صد بوسه داد و صد من کند ام … از صفتم بردبی درنگ و توقف

صدر دین صدر جوهری لسان ای ترا جوهر سخا در کلک
چون رسانم زنیم شست بنان جوش شیمین بحر مشکین سلک
نبود از تصرف تو برون یک وجب است از زمین نه ملک بنه ملک
کسوت دولت ترا در ملک باد باقی طراز طره ملک
شاه ملک جهان بتیغ گرفت تو بزیر سرها بگیر بکلک
حاسدان تو ملک و نور طبی از قیاس رطب نباشد ملک
حاسدان تو در خلقت خوانند ور نوی خان ان برامد ملک

سیف صدری علیک عین احمد
چون دعا خوانده شد جوابم علک

ای صدر خافقین آسمان رسالت رسانید تا بر ستانه تو مصلا زدم بکل
بوشیدم از تو خلعت و خوردم از تو نعم هر کس حسن کند جو تو گشت متصل
در زیر ظل عون تو کردم پناه خود در جیده دامن از همه چون اقتاب ظل
اندوده ان سپهر بگل محتمل بود بوشیدن سخاوت تو نیست محتمل
هستم بصد هزار زبان از تو شکر گوی بر خدمت تو گفته بصد هزار دل
در صد هزار سال کنم خدمتت بجان باشم در ان مقصر و شرمنده و خجل

تا تو از حضرت جلت بنجارا رسی خود زین سوی کاشانه برسد از خوارزم
سخن ارایند در وصل سرایند سخن فرقت آمیز بگویند سرود اندر بزم
من زدم فال نکو فال بروبت بر سنگ انچه من فال زدم حتم بود فالم حزم
فرج بیک طعاره کرکس بر تو آب طعار بخوارزم برارد به بوزم
تیر پرتاب تو در دیده بدخواه تو باد تا بود راستی تیر گزاف باب و رزم

بر اجل صدر دین ای سرو صدر کرام گفته ثنای تو در خورد برابرای کرام
از امرای کرام مثل تو اندر جهان نیست کس از همه کو کی و کجا و کدام
هر سخن ارا برابر ز ثنای تو نیست انچه در اید بگوش و انچه بر اید زکام
باده لطف تو است انکه بنارد خمار نوی گل خلق تست انچه بنارد زکام
کام دل درای تو جود و سخا کرده است به به ازین رای رای به به ازین کام کام
موسش ازادگی بهر تو گسترده شد تا بجز انی بساز از بر وی کام کام
حاتم رطلی در سخا صاحب ری در سخن ابیت رهی باشد که بود ان غلام
نعل براق تو هست حلقه گوش کسا خاک کف پای تست سرمه چشم کرام
ملک شاه را عامل و عالم تو بی کافی و دانی بملک باشم خاص و عام

امید هاست در تو بمی حق بیاد من زانجمله ام یکی که بمن داری اهتمام
تا کارهای من شود از اهتمام تو روشن چو رای پاک تو فرزانه و همام
زان پیش کز خطا و قلم مشکبار تو کرم برات سیم و زر و پوشش و طعام
یک جفت موزه راکه بها خواستم بده بالخیر والسلام علی الغفه والسلام

ارانکه بر تو ان خواست ازره رسوم تحنگ بر زدم این عید با تو ای مخدوم
مرا که ازرو از خنگ بنده باخبری تحنگ بردن عید کردت معلوم
نسیم حلق تو خنگ است و خنگ خنگ بود تحکی تو که چنین است نزد من معلوم
ایا جمال زبان زلفظ من معنی بدون نباید جز خنگ میوه مرسوم

تحنگ میوه تو عید مرا مبارک کن
که عید بر عد دست چون وعید خواهم نوم

خجسته شاه وزیران وزیر شاه زنان که شاه را او زینت در زمانه قرین
تخت ملک نشست از تو شاه خرم دل از او بصدر وزارت بجای نشین
تو شاه را بدری شاه مر ترا پسر است گرامی ارانست پاک را بدر برازین
قلم تراو نگین شاه را و ملک جهان بر آر بر قلم شاه را بزیر نگین

بیگی کج در خرید ستم وز همه دوستان شده یکسو
همچو عودم بر آتش سوزان بی خداوند چنین گیسو
بودم انکه زلفظ لولو بار بارم اکنون ز دیدگان لولو
از بد چرخ آسیا کردار خنگ شد در دهان بنده خدو
کام من خنگ خردکان مرا می بنا ساید آسیای گلو

شمس دین قاضی و امام خطیب ای سپهر رفیع منبر تو
بر سپهر رفیع شمس منیر فتنه بر طلعت منور تو
شمس گردون وسیلتی دارد بکف راد جود گستر تو
تا لبش شمس زر کند از خاک خامه از بهر بخشش زر تو
در جهان هر چه شمس دین گفتند جو نشنید در برابر تو
انکه دعوی برتری دارد ننشیند بجز فرود تر تو
شمس رخشان که کشور آرای است تا ببوسد ستانه در تو
نتواند که کشور آراید جو مه و کوه است کشور تو
شمس تا بنده فلک رانیست زره بیش از نثار جاکر تو

آفتاب چرخ اقبالی و هست — صدر دیوان کفایت شرق تو
ابری و در و درم باران تو — رعد هیبت تو زافشان برق تو
آتشی ارزوی والا همتی — خلق عالم در امان از حرق تو
جامه روئی بدست جود خویش — خرقه کردی آفرین بر خرق تو
زرق بیرون شد زشعر سوزنی — در مدیح مجلس بی زرق تو

کتابخانه عالی ضیاء دین الله — که هست بر فضلای زمانه شاهنشاه
چو بوستانی خرم شناس کان بستان — بود ز باغ ارم خوبتر بسبعید راه
ز گونه گونه گل اراسته بهر طرفی — که دیده خیره شود چون درو کنند نگاه
شکسته دیگ سیاهی نهند در بستان — ز بهر چشم چو شد بوستان خوش درگاه
سیاه باد دل و روز و روزگار کسی — که نیست مادح صدر ضیاء دین اله

نظام الدین شه اولاد میران — ابا ذات تو از رحمت سرشته
هوای مهر تو ایزد تعالی — بدلهای خلایق بر نبشته
مدام نیک تن از کل خلایق — که در دل تخم مهر تو نکشته

خاتم اقبال و بخت دولت او را — مشتری و ماه حلقه باد و نگینه
هر که دل از مهر او بسبزه ندارد — زاتش غم در گداز باد چو گینه
در دل اهل خرد ز صاحب عادل — تخم عداوت مباد کشته و کینه
هر که بیک جو خلاف سینه او جست — باد به تیغ زمانه گندم سینه
خون دل حاسدان صاحب عادل — ریخته بادا چنانک می ز قنینه
بر سر اعداش سنگسار عنا باد — سنگ دهید من حکی و مکینه
از قلم سوزنی بمدحت صاحب — پنجه دیوان هیش باد و سفینه
عمرش بادا هزار سال بدولت — تا زچه باد آمد این شمار کمینه

سر احرار زین الدین مکرم — امیر نیک رائی نیک نیه
محمد ابن اسمعیل کامل — چو همنامان بتمجید و تحیه
امیری بر سر ارباب حکمت — سر ارباب حکمت چون رعیه
مراعات رعیه بر تو واجب — که از حکمت چنین باشد قضیه
تو آن معطی کرم کز تو هر کز — نباشد کف رادت بی عطیه
وصی آدمی بر کل اولاد — وصایت نامه داری بر وصیه

آدمی صاحب اجل بسر البس
باد بر اصحاب کرام فقر حدیبه

محترم قاضی سعید ای علی
رای وفر بر صواب اموخته

حاتم کلی درو ستائی فخر خلج — بی بها هیزم من بنود حقه
هیچ تدبیری تو انی ساختن — کاحقی سازم بلند اوج چه

شه نژاد امیران و وزیر والا قدر — که چون تو هیچ امیر و وزیر والا نی
ز عدل تو چو سمرقند هیچ شهر نبود — چو عزم تو بخاراست چون بخارا نی
همیری بنجار راو شده بیطاقت — چنانک گوئی امروز هست فردا نی
اگر بخدمت تو دیرتر رسد بنده — خدای داند تا باز جنبش پا نی

زهی بن عمرای عالم هنرمندی — که از شرف همه سادات را خداوندی
توئی که از هنر ال تعض توکس — همال خویش نیابی چنانک بپسندی
زبس بزرگی ارزوی صحبت بدیدت — بخواب دید ترا قاضی رضا بندی
نشانده دید ترا در کنار پیغمبر — بچشم خویش و بچشمت نمود مانندی
درست کرد بقاضی که مرورا بدرام — درود بر پدری باد کش تو فرزندی
ببوسید این لب خود بوسه داد فرق ترا — که تاج و افسر شاهان را سرافکندی
گشاده باد و ده دست تو بر دلی و جود — که کار این بکشائی و دست آن بندی

بنزد وی نهست نزد وی جاهت — کز هر چه بنزد وی هست انی
یارب ز جهانیان زیر دستی — گر رنج بجیر زیر دستانی

ثنای منتجب گفتن بهیچی — به از خلعت گرفتن زند پیچی
مرا در شعر کوئی هیچکس داشت — پس اکنه هیچکس را داد هیچی
یکی کرباس حرجی داد کاترا — نبوشند هیچ خیلی بکیچی
نه بذر قیم دگر بارم همان داد — بدو کردم رها زان سان تو پیچی
مرا ممدوح باید کو نیارد — بگرمابه شدن ازبی بسیجی
بجان تشریف مدح من بسنجد — مرا چون دید در مدحت بسیجی
فدا کنند شمار خدمت من — بر او از جهگی و کیچ کیچی

یمین دین مؤید که بر سپهر کرم — برای روشن خورشید عالم افروزی
وکیل شاه جهانی و بندگان و دلا — بدست قبضه کلید خلافه روزی
یمین تو بسخاوت چو ابر نوروزاست — چنانک باشد باران او شبانروزی
خط یمین تو ام بایبار کرد بعید — چنانک گرد بعیدی کند بنوروزی

بگلبن جودت ای فخر الدین
نظر ابن محمد الدستانی

اجل فخر الدین که ارتفس دیبان
بجز فلس تو وحی کس بهیچ

یکی نخستی راتوانی کز ایشان   ستاری در جامه عید بیچی
کدام است ان نخستی من که چون من   حکیمی بیابی با آسمان فرنجی
اگر جه خاره سلا مستحقم   زتوبس کنم من بیک رند بیچی

قاضی امام فخر که فرزند آصفی   با آصف سلیمان سبب منصفی
در کی زیاد شاه سلیمان جلال دهاء   چون آصفی بدانش کز فتنه ایمنی
بهر عدورا اهل قلم سلا نظام دین   فتنه دل توباز وزینت دو آصفی
اولاد آدم از قلم تو برند رزق   گوئی مگر وصی توئی از آدم صفی
ابیات من بخوان خط نوروریم نویسی   انصاف ده که با حکما مرد منصفی

زنیار شید دین همه لطفی و مردمی   وز لطف و مردمیست جهانی بخرمی
شه راه مردمیست سبیل الرشاد تو   زانم دلی تو گر زه نامردمی کمی
تا لذت شراب فتوت بتو رسید   دردی چشید حاتم و ماندت سرخمی
از آب جوی جود تو یکقطره گر فتاد   در قلزم او فتد کند از قطره قلزمی
جز تو هر آنک مردمی کرد با کسی   منت نهاد و مردمیش گشت کژدمی

جز

مثل تو در جهان امروز   خوب قول و خوب کرداری
نیست بی آرزوی مجلس تو   هیچ مستی و هیچ هشیاری
نه لبی و نه بهشیاری   پایدار تو بجز سخاکاری
نیست چون تو درین زمانه یکی   سخن خوب را خریداری
دی بخواندی مرا بمجلس انس   از بر حجره با زاری
لطف کردی چنانکه از تو سزید   با من و دیگران جو هر باری
نانشسته تمام وز لفظم   ناشنوده هنوز گفتاری
از شکرهای لفظ خود در حال   وعده دادی مرا بدستاری
راست کن لفظ خود بجود کرم   ای نه چون لفظ تو شکرباری

اهل آزادگی امین الدین   ای جهانی ز تو با آزادی
زینت بوستان مکرمتی   راست گوئی که سرو آزادی
طی برم کار جود بخشش تو   که تو از معن زائده زادی
بکف راد بید ریغ سخا   راد احسان و مردمی دادی
بادستی و رادکاری نیست   بهتر از بادستی و رادی

ای دولتیت...
که بعیدان سخا مرکب جهان تازه
بجوانمردی گوی از همه اقران بر
جو بچوکان لطف گوی مروت باز
از جوانمردی برجود و سخا تو گنج
در کف راد تو بر حاتم طی طنازی

هیچ غازی بهدف تیر چنان بنشاند   که تو دینار و درم بر حکما اندازی
سر آن داری امروز که بر مادو حکیم   کار بوزینه کنی ساخته از بی سازی
اندرین موسم انبار کرم نور سرانگیت   از سخای تو شود ساخته این انبازی
کار بوزینه ما را بکرم ساخته کن   که بختستین سخن از تنگ شکر آغازی
دلم از هر غم و اندوه بپرداخته باد   که دل ما را زین اندوه و غم بردازی
هیچ شعری نبود اندرو شعر خوش من   کند رو طیبتکی نبود در مدح و بازی
گرچه با باز اماحیت بهم سایکیت   تو زخوش صحبتیش با طرب و با نازی
دور باد شده از کاشانه و کاشانه تو   بوی حنا و خضاب و زنخ با نازی

والا شرف الدین که از احسان   زی گشت هواخواه نم فرستی
وان نم که فرستی ز ابر احسان   از بحر سخا و کرم فرستی
خواهنده ز تو گر طلب کند دل   از جود دل و جان بهم فرستی
صد گنج گهر اگر بدست آید   خواهیکه باهل حکم فرستی
بر مجلس تو بنده را سوالیست   از چه که جوابش نعم فرستی
خود جز نعم از تو جواب ناید   گوئی نعم و لیس نعم فرستی

بیرون

بیرون شدنم زاز مان بیا بم   تا فاتحه بر خوانم و قل او حی
تدبیر گدای حز رمی کن   هم لیبکه و هم بتازه روحی
هر چند فنا شود فوا فی   ای روح بزرگ فداک روحی

فخر دین قاضی محمود که در حضرت کن   جز جمال خود اگر هر چه بجوئی یابی
بخشی من چو سرانی و بخشی دگران   همچو دریای مغیره همه بی پایانی
بخط دست خداوند نظام الدین   بخشی نانی من بنده بکن بی آبی
بیش از ان گرنه دی بر که دد نشت و ردو گفتن   فکند برق حواهل فلک و سحابی
خواجه سجاهل کن و فروش بها   سوی من بنده فرست ار نه چو من گدایی
نان من بنده بکش من بسر قند چه سود   من زبی نانی بیدار و تو اندر خوابی
تو مکن هیچ درنگ ارچه شتاب آرد دیو   که فرشته نشوی ار هیچ درین لستابی

چیست ان گردشکم کز رنگ و رو بر بنفشه   دره در روی گنبد شکم در دره نی
بی خبر از صبح بی آگاه از جنگ   هیچ صلحی بجهان بی وی و جنگ بره نی
همچو دردان بکمک بسته و او تنگ دراز   درد نی جوب خورد کاج خورد سره نی

ای از گل دوستی سرسبز
شد خرمن اهل بیع جون
جون درکنش خزانه درگرد
لیکن دیت خزانه درگرد

رسید المقطعات
دیوه المطابقات
۱۲۰۳

آمد پسری ز دنیا ابوالعلاسلا قیمت شد از او در و بها را
چون ابر شبست آن پلید زاده ز و ظلمت و نور این دو با دو سارا
آنگاه که ماه نو به بینند لاحول بگار از در دعا را
نوی بر خان پدر به بینند سرسر زند و یک ستور بارا
تا صورت نان کنند فراموش از خوردن حلوا و لوبیا را
گویند که گوهسار راهست از بیخ گیا خوردن اولیارا
یکروز پسور رهیز با سفی کامد بسر آمد و بهو فاسلا
آمد بسوی مادران و بویان گفتا که پسی خسته ام ستماسلا
تا دعوت و سور من به بینند بگسیر همه رسم و نهاد مارا
خواجه پدرم ملیح گوید بر من زده دار بد عطا را
گفتم که هلا سپاس دارم گویم در مدحت و ثنا را
نی از پی آنکه مهلت آرم لیکن زپی باز پس هجا را
رفتیم بدانکه تا به بینیم آن دعوت نان پی ابارا
او تخته نان رفیده رفیده جویان شده نان ناستارا
گفتیم نبود آن بنیره با حیث از او هزار تارا

بر زن

بر قیمت مادهٔ کاو زمین رسد آسیب چو در کشم خرمخانه را ببار هجا
خران گوره گریزان بتر هجو منسند بداس پی زده و در کمند مانده قفا
ز هیچ نی سخن انگیزم و لوی بر بست روان کنم سخن خر لعاره ای در وا
خرک ترانه تراشست و من خرانه تراش خزانهاست که در خز همی کنم انشا
بجشم من خرمخانه کمترا از خرکیست که بر رباب بهند از پی سرود نوا
نوای خرز علف باشد این هجا علف است در آخر خرمخانه تا بود بنوا
کشاده شهر جرس همچو من کر بسته مباد ز کردن خرمخانه احمق الشعرا
ستاعری و گدائی خری بجنگ آرم روان و بارکش خویش نه شاعر و نه گدا
کمترین مهلت از مجلس امیر حمید خری براخر بندم چو دلدل تنها
سوار مرکب اقبال سعد دین که سزد سم سمند ورا نعل و میخ شهها
عطارد از قلم او قلم بهستدا زد چو از سر قلمش روز و شب شود بیدا
بروز و شب شب و روز بکر از سر قلمش شود پدید هما یون بود صباح و مسا
حمید ملک عمر سعد دین که متصل است لوی سعادت دین با سعادت دنیا
عتیق صورت صدری عمر صلابت و عدل بشرم و حلم چو عثمان علی العلم و سخا
سنای او صفت آفتاب دارد راست دهنده نور بلند ریخ زمین و اوج سما

زبان که در ثنای تو گفت گنج نهاد سزد که گردد از آن پس کلید گنج دعا
بعید امنی تا هر کسی بقربانی کند تقرب و دارد طمع ثواب و جزا
حسود جاه تو بادا به تیغ غم قربان کباب کشته دلش ز آتش بلا و عنا
دل تو صحبت طرب باد و زو لعب شده فرد تو در نشاط و طرب تا بروز پی فردا

ملیح ننگ بچه را در طعام خوان هجا سزد که مدح زیادت کنم که هست ترا
ملیجر شود آن زنقره من کر شنود همین که هست بس است این گدای بیسرو پا
دهد ملیح زمنکوحه ملیجه خویش نشان ملجه خوان شهری و غربا
پی تبرک هر کس زند در او انگشت نداند این زکجا آمد آید گرز کجا
ززن بمزدی مکر شود ملیک و دست هزار جمدان پاره هزار خایه گوا
شراب بر خورد و مست خسپد و خیزد گهی دباب کسیر او که کسی او را
شیار خود را آتش پرستی آموزد بدانرسوم کز اجداد دیده از آبا
ز حرمت می چو مانگ موبد قو کند دهان بسته کشاید بسر خم صهبا
چو خم کشاید و می خالص الغضب چو شود که ما بچال دهیم انچه خال داد بما
کند بقبله نازی زهر کدیه نماز بدل بقبله دهقان کند نماز روا

زیهر

مهر قوت اسلام رای صاحب او مهراب و بد سفر سوی پادشاه خطا
خطی کشیده بر اهل خطا مهدهٔ ملک که پادشاه خطا بکذرد در خط و فا
عزیز شد چو گرد اهل دین را کل چنین کشند بزرگان دین درین دنیا
در وصف نم در مدح صدر سیف الدین که طبع خاطر دارم چو در دریا
چو سوزنی نقیم در کشم برشته نظم بنوک سوزن نظام طبع در و ثنا
بقای صدر جهان باد و سیف دین بر ش به بیک نامی کاندرو بیت طول بقا

هجو خر سر کنم ز بهر ثواب از پس آنکه گشت بیره خراب
صد هجای خرانه گفته شده است صد دیگ کرورانده خر کلاب
کمها سال حباب باز نگفت تا گرفتی زمین که و جو آب
هجو او راست گویم و نشود سخن راست مندرج بجواب
خر سر و خر سراوای و سگ سیرت خر گرفته بکول حنک شراب
نسبتش کر با مت جیبی است خوانده است آیت فلان ب
خر سواران تو طلبش کردند پای پی بنجه در دهان رکاب
تا کلاهند همان خر خواره کرده اند از مونی بیخ کتاب

صاحب محترم که از او نازند — دین و دولت چو از نبی اصحاب
هست صاحب قران اهل هنر — وز همه فضل با نصیب و نصاب
ملکت آرای مشرق و مغرب — بره و رسم خوب و رای صواب
رای رخشنده‌ش آفتاب مثال — کف بخشنده‌ش از قیاس سحاب
هست اغبر دوات تیره دلش — روشنائی ملک را اسباب
شبه گون قطره که از قلمش — بچکد دانه ایست در خوشاب
فتنه بخت جوانش از ایمنی — پیر فرتوت بیسند اندر خواب
شب از خواب نامده بیدار — پیری وی بدل شود بشباب
بخت او جاودان جوان بادا — که برامنیت همت احباب
عمرا عدای او مبادا بیش — زانکه برانگیزد عمر حباب
تا ما آب و مصیر و ملجار خلق — نبود جز بکان و نا ب
باد ارکان دین و دولت را — سوی او مرجع و مصیر و ماب
خالق ار وی بدو جهان خشنود
دعوت خلق را در وا ایجاب
خوبد بخت بد نبود در خواب — از معبر چنین رسید جواب

لیکهان

یک جهان بار هو بر فراک — بندم و میدوانمش بشتاب
خوبد نگاره سید الوزرا — بر سبد حیث و رسته شد زعقاب
میرمیران لقب نظام الملک — سند و سید اولو الالباب
صاحب عادل کبیر کریم — که کرامند از او کرامت یاب
ان وزیری که چون دگر وزرا — وز روزی نگردد در یک باب
کلک او باب زان گشت دگر د — مثل زینت نظم کتاب
اگر از عدل او بریده شود — بسروی حل کلوی ذ ناب
برکند از دهان یوز لقهر — کلبتین دو شاخ آهو تاب
هم با لطف او نهد بیضه — جفت یعقوب بر دو بال عقاب
از کف زر فشان او خجلند — چشمه آفتاب و چشم سحاب
قطره این و ذره آن را — در حساب آورد لعقد صواب
غیر ممنون شناس بخشش او — هر چه بخشش کند بغیر حساب
فلکی همت است از قد مستی — فلک بر رسد نسیم گلاب
سوزنی مدح گوی مجلس او — که سری داشت بر سر اصحاب
داستانی بدی مطایبتش — خوشتر از داستان و عده و باب

روده درست و گرده کون کرد سر دود ار تن — تنگ و فراخ مرده زن رو نعیف ان امد آست
صاحب سر تو مهرها کور و کل و دو بهر ما — مار سپید زهرها زهر رسان امد است
بر سر او سکاشین بنده کون کاف بین — سوزنی این لاشین کیر ستان امد است
لعل سر است چون نگین کیر خراست رو نگین — لایق کون کیست این خوش بسر ان امد است
کیر منار راستی خوبی دوغ و ماستی — حمره چنانکه خواستی باز جنان امد است
باد سر زنار مارزد زنار یار ما — یار زخود کنار ما سیم ستان امد است
هر که که خسبد تنش برز خیزد وار ذوق در — خر بنیم و لیک کیر کیر خران امد است
دشمن افتخار دین خر دشود بزیر این — زانکه نهایت این لعین تنگ کلان امد است

چه کیراست این زکیر خر زبردست — که خر چون دید روی از لون بر گشت
خر نر را اگر چون در کردم این کیر — میان ماده خر خاید در عسست
چو کادم ماده خر را که تعکند — چو این کیر و چه ان که گرا و جست
بنا میرد بنا میرد زهی کیر — سطبر و سخت و گنگ اندازه بد است
چنان دیوانه گردد که کر این کیر — که نتوانم بده زنجیر بربست
سرش همچون سر ماهی است لغرانت — بن بن مرده سر مر غول چون شست

کیر من ای کودکان زکار فرو ماند — زار بگریی که زار زار فرو ماند
کیر کویم زکار ماند چه گویم — رستم دستان زکارزار فرو ماند
کیر بند شیر بد که از فرح او — شیر شکاری زمرغزار فرو ماند
سال برآمد مرا به پنجه و او سال — پنجه فرو هشت زینه وار شکار فرو ماند
بود مرا خر زه چنانکه بیار است — خر بری پیش او ز بار فرو ماند
ماده خری تنگ بسته را بنهادم — چنبر بگسست و از نوا بهار فرو ماند
باز مرا اگر نه سست شد که تو گویی — ماده خری زیر سنگ بار فرو ماند
گره برد سوی مادرش به بیابان — مژده که ان کنگ خرفشار فرو ماند
اگر سر از نیفه بر شود چو برواست — خفت و سر از بابه ازار فرو ماند
و اگر بکشب دیابه گردی سی بار — اکنون درسی شب از دو بار فرو ماند
و اگر زنیکانکان نفیر بر آورد — اکنون از خفت و خیز یار فرو ماند
رنج میان پای و کف و کون و کس ار وی — خاست چو از کار هر چهار فرو ماند
دل نکنم تنگ از آن سبب که در [illegible] — بهتر از این کیر صد هزار فرو ماند

تا سور کون خر سر خمخانه جوش کرد — از درد خر چو خرس خراش و خروش کرد

بر کیر های اسب بدر و مه شد سوار / یک کیر زیر ران بشود کر کیر و تن کرد
جز کیر سخت چاره بیچار کی بدید / خود را بجهد حیله کر و چاره کوش کرد
خواطر بهر خارش کون ورا بسی / سمور با حنده و حیلان دخوش کرد
شد همچو من زبان زده هر سخن سرای / تا سور کون جز سر حمخانه جوش کرد

ملیح را بچارا از این خبر نبود / که در سبیل نی رذ ملیح تر نبود
غنیمت است دلی والکه روی او بسیند / که طلس و حرب وده و کیرد کر و فر نبود
حلاوتست بلفظ ملیح در لب شکر / که بی حلاوت لفظش نکو شکر نبود
اگر هزار هنر دارد اندرو عیبست / که عیب عیب بود و آن هنر هنر نبود
ز جود شنوی رادکان همی شمر ند / اگر بود نه عجب باشم عجب اگر نبود
در این اگر کری مرد و حقیقت نیست / کجا حقیقت باشد اگر کمر نبود
تو قد لیت که شش ز ملت شنوی / ولیکن از شنوی راد که گذر نبود
خواهر فشارد و مادر کشند ز بس بکرد / پسر بسوزد و زین جمله بر حذر نبود
دو سه هزار کلم دارد را همی شنوی / که با کلاه کونشار ستان کمر نبود
رعونه درزد و لوردن لورد و سیح روان / هزار و پا نصد تا قچی جز دگر نبود

چو خاضع و متواضع شدی بزرکان را / بکان بکانه شرطست اگر حشر نبود
چو آستانه بهر در جهان کنی بالین / کسیکه قصد جفای تو کرد سر نبود
چو سیف دین را احمد کنی شنوی محروم / چرای حرمت وی جز بدین هنر نبود
چو طوق منت جود حسام دین داری / سم سمند ترا کم ز نعل زر نبود
حسام دین که مراو را حقیقت عمراست / دمی دکامی جز بر در عمر نبود
ملک دین خلف است از حسام دین شهید / چو شاه را شهادت ملک بر نبود
بود محال حکر گوشه را خلف خواندن / خلف چراست چرا گوشه جگر نبود
خلیفه است خلف نیست از حسام پدر / عبارت خلف از زنده معتبر نبود
زهی خلیفه در سر پدر حسام حسام / که کس نظیر تو اندر صف نظر نبود
هر آنکه دید ترا با پدر همیگوید / که دیده دل دانا کس کز نظر نبود
تورا بنام پدر خواند و مراد اینست / که تا بنام پدر جز تو نامور نبود
بچار بهدر ز بر دستی ائمه تراست / چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود
تو آنکه بر فلک شرع سید القرشی / بنزد ذهن و دکای تو ماه و خور نبود
فرزند شرع محمد که سید البشر است / همال تو کس از ابنای بوالبشر نبود
ترا بنظم و به نثر آفرین چنان گویم / که نظم من بمحبت نثر من بدر نبود

این خر که بجامه است بتر از خر مرده است / این نکته بدانست که بد رفت و بتر ماند
از عشق کلاه و کمر و کیر همیشه / چشمش بسوی رکان بکلاه و بکمر ماند
مردان هنر پیشه ز دندش بزمین بر / در سینه اش این کینه مردان هنر ماند
تا کرد ورا قاضی احمد ادب اکنند / از حفظ کتاب ادب القاضی در ماند
از قاضی احمد بادب کردن آن کول / نوبت بدگر ماند و دگر ماند و دگر ماند
اندر دلش از بغض ائمه سنجری رست / چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند
از دل شجر همچو گیا اندر دل من رست / زان تنگ شجر من که چنین تنگ ثمر ماند
در سینه هر کس که بود بغض ائمه / جاوید چنان داغش که در قعر سقر ماند
ای دفتر شعر بدرت الکه هر بیت / راوی ز فرو خواندن آن چون دفتر ماند
از تیغ هجای پدر من پدر تو / بیچاره بهر بیت بشد و سر برد و سپر ماند
گویی پسرم گوی هنر برد ز اقران / بر سبلت اقرانش دی از مرد اگر ماند
تو هیچ کسی در ره شعر و پدرت هم / من وصف شما گفتم و بر راه گذر ماند
از نی شکر است این قلم شعر نویسم / کز شیرینی این شعر چو حلوای شکر ماند
شیرین تر از این شعر نویسد قلم کس
یا قوتی جولاهه برد وه پسر ماند

زخواب مستی ما که جهان جهان گردد / میان ران در کون جوید و جهان بسند
دریغ مرد حکیمی که تا ز را بس نیست / همار ه چون در دروازه نیشابان بسند
پدید باشد چون آفتاب و مرخود را / بزیر سایه چون بار خود نهان بسند
هلد بشهر مجنبد اندرون به نهانی / وزان بکرد سمرقند داستان بسند
چو شعر گوید آن خورده خرزه شعرا / فزون ز نورده من کوه درد بان بسند
بحلقه شعرا بر برید باید چون / حکیم نورده خود را دران میان بسند
رباط گیر غریبان و شاعران سازد / فراخ گو برا کز دور کاروان بسند
من غریب خوشم بود کز پس نکوه / بر آن رباط مرا نیز میهمان بسند
سر گرانی بر خیزد از گران گونی / سبک بجنبد کین سرخ سر گران بسند
هجای من چو به بسند فزون ز نورده بیت
گران بدارد و بر من دگر همان بنید

همسایگ از هجای من آن دول کاغ کرد / کونیکه از سکوده که خورده زاغ کرد
تا لیج کاغ بجست بد اندر دماغ خویش / زان کاغ خویشتن را کسند دماغ کرد
اندر بلای گوسه جهاد ساده کیر / روی چو مرغ مرده و گردن چو باغ کرد
از کاج خورد آن سک بی رحمت جهود / کرد و که و بینه کردن خود را چو باغ کرد

هزار آزاد مرد شهره گفتند | که این سگ خواجه را کردست آزاد
رسید از خواجه سال پنجه و شصت | بشیمان شد چو شد هفتاد و هشتاد
نهادست این برهنه و نرم گردن | جواز ناز خود ماند و ماند تن در داد
که گوشش طوق باید بر نهادن | بسوی خانهٔ خواجه اش فرستاد
زجا کاهک کاج حاجب بوم | قفا که سرخ کرده راست استاد
بدان ناکاج خواری پیشه گیرد | چو شاگردان بدزدد زخم استاد
که گربه شود چون گربه غوسه | کشد از آرزوی کاکاج فریاد
که گربه که باشد تا من او را | به پیش صاحب عادل کنم یاد
که از پیش خلیفه یاد صاحب | کنم در چین زمین بوسد بغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد | جهان را دارد از دادوی آباد
خداوندی که با فرزند خطاب | زبخت بد شده همنام و همزاد
جهان را بهر او کر داشت گوئی | سرای دولت و اقبال بنیاد
عروس دولت و ملک و شرف را | مساعد بخت او شاه است داماد
خداوندان گیتی را رهی کرد | با حسان و دل نیک و کف راد
همه عالم بدو شادند و خوش طبع | همیشه طبع او بادا خوش و شاد

هر از ریو آخت شده سیر | من بران ریوی وقرنم آج
قبق اجق تو حلقه زدم | قبق تا که آمدم قبق آج
دوش با زن بخانه در گفتم | قابق اج کم قبق شد این آغاج
یکی تا بتو مهاج جماع | بدانم بلاغ بیش آغاج
کعب ای که هدای خام طمع | بریوح بیش زن مجاج
بخ خود را چو مرده رای باک | بدر کون خویش کش فرکاج
گز در کاج باشی از نار ی | خط نان دو ساله وخط جاج
بسخا و بزرگواری خویش | بر از یال من جکاجک کاج
کاج محصام را سزد بریال | سوزنی را ترانه بره جاج

ای جهان خشم و اندیشه و رنج | کان ادبار و نحوست بلا گنج
ناخوش آینده چو بر خنجر مج | ناگرا شاینده چو از جمدان فنج
عاشق بوق گل کنگ شده | رخ گون برج گون سوده چو جنج
تا شود معدن جماعش و قا | خوز کل کرده شقشقو رو کفنج
شده از مرز تو گل زر اندود | تو از ان زر گنی وی سیم الفنج

زاین وران چند بود از که و مه | مر ترا گشتی و فریدن و جنج
رو بکون زن خویش اندر نه | دفتر شعر و خریطهٔ شطرنج

نرخ جماع از نشیز رسید بدینار | کار فروشنده راست وای خریدار
خوش بهل ای جان و کاهلی مکن ایدوست | پشت بدیوار بام سان منه ای یار
دست بدیوار نه که کون روا نرا | کنج روانست زیر هر بن دیوار
به زتو بسیار کس پشت و بدتر | تو نه تو آوردی خیار ببازار
سیم بدست آر از انکسی که نهاد است | بهر جماع تو سیم در سر دستار
دست بدستار برد و سیم بتو داد | پشت بدو آر تا گشایدت ازار
گوئی عار است پشتی آری عار است | هیچ کسی کر سر و برارد ازین عار
یک سر و ده شاخ چون گوزن برآرد | هر چه در این شهر شهره باشد و جبار
آسان کاریست پشتی از تو ندانی | پشت بیاموزم از نداری هنجار
کیر بکون چون نفس رود بگلو سهل | پس تو نفس را یکی نفس بگذار
انچه برون سو رگی همی بطبیعت | ریدن بیرون سو اندرون سو بینداز
نزد خردمند کان و اهل صناعت | داده بود سود مند و کاده زیان کار

هست جوانخت گزند و بر سران کرخ | خوجه هیزم سگن تر زده یکبار
سرش چو خار نیست کفته و زبی خفتن | دانگی چند بار رسیده دران نار
هر که از ان نار دانه خورد خنک دل | کنت و گلنار کرد کو نرز خار
کیر زرز چون زنار دانه بیاکند | کسوت دیبا گرفت و مرکب رهوار
کیر مخوان نعمت زمین و زمان خوانش | عنیت بی مال خوان و صحت بیمار
کون عدو را دریغ باشد ازان کیر | باد بنیور من عدوش گرفتار
دست بدارم ز هزل و مدح سرایم | زانکه خداوند من بهزل بمدح سزاوار
ای سر اولاد مصطفی که زایزد | تاج شرف داری و کرامت بر تار
در برت از حضرت رسول دو منشور | وز دل امت ولایتی خوش و همواره
ملک سیادت تراد پیش و پس تو | خیل لشکر جرار
از پس انهار تاجه کف معزی | هر که کند قصد ملک و تخت بهنجار
جد تو مختار را برد است تو از فضل | از همه جد خویش مختار
منکر فضل تو نیست هیچکس الا | انکه ندارد بدین جد تو اقرار
رامت جد تو از سخای تو بی بهر | هیچ کسی نیست از عبید و زاحرار
گردن کس زیر بار منت تو نیست | زانکه منت نهی تو بر کس نه بار

۱۶۳

خانه هرکه روی بیگران خانه را ست / لیکن ان خانه کجا دست تهی برد ارا
از بن باد بران زیر و خفس تو / آخ اران درزدن و برزدن کون ترا
گر خاتیری بازار تو امروز بود / وای فردا که شود دسته رگزار ترا
ستده داد تو گنجینه بود جان پدر / ستده دادکی امروز تیزی بابا
هرکه گوید بر من می روی کوی روم / جگی گر روی و رنگی داری بیار
پیچ پیچی مکن و سیم بکیس باز مده / نرخ ارزان کن و در میخ در آویز ازار
سر من داری برخیز و مهمان من آی / تا بیکدم دو بکیرت کنم و خایه مهار
گر کسیرا نبود سیم خط و حکم لسان / دقت پیدا کن و با گنگ همیدار شمار
کام داران تو باشند همه شهر درست / نیک کیسه تهی از وام ده و کام گذار
اندک اندک لیسان و زبر یکدیگر نه / کاندک اندک زبر دیگر گردد بسیار
گر سر محبت من داری جوان گردی / که زحق بار نگیری چو پدید آید کار
بدو سه روز جهان گردی کاسان روی / گیر دهقان اجل خرمن دهقین بکمار
انکه گر جاشنی از کیر وی اغاز کند / بدو نیمه سوی او در کوسه زد یکبار
دیر و زود از تو که ار در تو کند بار نخست / چه بلابلی ازان دیر کشی زود افت
نایب خواجه ابتر است و بعد ازو / هم ازان باد که در لوق ابتر است ابار

تا برون زد ناگهان از خایه سر لکلک بچه / دید سر چون خایه بربال پدر لکلک
باسری چون خایه از خایه برون آورد سر / طرفه مرغی لکلک و زانطرفه تر لکلک
بود همچو گوشتی گرد گرفتی مور خورد / گشت از این سان چون کلان شد مارخور
همچو گنجشک از تن او برگرفتی مور کو / گیر داز منقار ما در مار گر
هست بر لکلک زجیبلان و لقم منقارها / پس چرا گشت آبنوسین هر دو پر
از چه از منقار و پاهای وین از زر کرده اند / رنگ دیگر لکلک و رنگ دگر
رنگ از رنگ سیه را معصفر کرد / گرد منقار سیه را معصفر
دید لکلک را بری چون کاغذ مهره زده / زد سر خود در بن بر دامن مر
در سرور لیسته از پوست برون آمد / گرد بازو جو پنج نی شکر
همچو لکلک هندوی گفتی بیاموزد تمام / تاکه در هندوستان بیند مقر
هر لکلک بچه سطبر زاده گنجشک ان / لایق است این نام بر گنجشک در
بین که همچون ریدکان خورد و بیاید و سستان / گرد تخت خویش چون دارد حشر
بر فراز تخت نشست و میخندد چو تخت / بر بداندیش رضای بن هم
انکه او مدیگر برزینی براند بنان او / کار کون کردن نداند کس مگر
تا نگو خواهان او در خانه دولت شوند / میکشاید لکلک از منقار در

۱۶۴

روبهان پدرم میکرد دور شو از من / آخر نه بدانرا است حمیت به پسر بر
گفتم که خدا پاسبانی ساز بزدی / کان ماه شکر خنده بگرید به پدر بر
از کعبه در سینش برون کردم و بنمود / تا غره شد و رزم بارای و مکر بر
بسیار سخن گفت شد ارزو عده و عشوه / تا رام شد ان گوشه بد مهر بزر بر
در پیش من افتاد و روان گشت رحمت / بردم بر زه او را سوی باغ سر خور بر
ان زلف دراز ش ببر خویش کشیدم / پس یک دو سه بوسه زدم ان درج درر بر
بستم زر و بگشاد سبک عقده شلوار / بنهاد رخ همچو قمر را بمدر بر
بنمود سرینی چو یکی جادر بیضه / با چون گل بادام شکفته شجر بر
کونی چو که پاک بدان سان که نگاهش / از آب بقم کس نقطی زد بگهر بر
کونی که عقیق در ان توده کافور / یا غنچه گلی از گل سرخست ببر بر
چون چین گریبان عروسانش بعینه / گز رشته زرد دوخته برگ گل تر بر
یا درته دو بیضه یکی دانه یاقوت / کز عکس همی نور فروزد به بصر بر
تر کردم و بنهادم بسو خمش من / بر جست و صدا کرد و براند کرو فر بر
گفت ای که تو را ... / ...
در خشم شد و گفت ای که تراخواه ... / کس ... چه اهد حرف و خطر بر
در پیش ... کس چه اهد خودن ... / ... چرا ... کس ... بر

خواباند ش و کیر کلفت دو دو جبره / ... ختمش بخته ... بقر بر
... دم داد ... / ... دگر بر
... کون لطیف که ... زدم کیر / چندان که ... ازدر دگر بر
خندید و بمن گفت که تا عیب نگیری / گفتم که کسی عیب نگیرد بهنر بر
امروز تو ... این گوشت ... / چون مدح و ثنا ... لشکر بر
لشکر یک ... / گو خصم ... دو روز ... بر
... بم ... باندازه ... گیر / تا زه دل ... باره گیر
راست باندازه کیر من است / هر که بود خورده باندازه گیر
... سیر داری هر کسنده / دارم چون نیزه یک اندازه گیر
تازه مسافر چو درآید زراه / بیش بر م تا در دروازه گیر
چون زهر کوی بکارم رسد / بیش برون آر ... از کازه گیر
بیش کنم جفت سر تخمی / نعل بسوی ... شیرازه گیر
وز پی آرایش ... کونش / می دهمش تازه و پر تازه ...
تا بر من باشد هر ساعتی / آب سپیده ... از غازه ...
... در زدم آوازه دعوت ... / براثر دعوت و آوازه ...
... ناید ام کیر / شاعر ... سخن خام

[illegible]

بچه و شش سالهٔ رشنوار من — برد هر کو نی پیغام کیر

سوزنیم موم دل و خاره کیر — پیر ترش روی شکر پاره کیر
فاضی دعوی مرا نشنود — تا نزنم پیش زنش پاره کیر
هر که به بتاعی من کون فروخت — سود کند هر شب یک پاره کیر
طفل بدم خفته گهواره در — خاسته چون دستهٔ گهواره کیر
بزمی اکنون چو فلک بستان — سایه بر او کوکب سیاره کیر
از در نظاره نیم من و لیک — هست مرا از در نظاره کیر
از پی تازان غریب آزمای — کرد مرا از وطن آواره کیر
عاجز و بیچاره من گشته تا ز — کرد مرا عاجز و بیچاره کیر
تاز مانده است که بشنو ختم — در کوز تیزش نهد باره کیر
بوی دهن خوش کند و مغز پاک
هین که حکیم آمد و سر باره کیر
سوزنیم برد کرانمایه کیر — پیر سکرو چو گران سایه کیر
با همه خوش‌خوئی از او خوش‌هجی — خوش خوش و سازنده چو یا خایه کیر

کار

کار لشکر سکنی دارد و کشور گیری — در چنین کار بسندیده چرا این تأخیر
زین پا بر مرکب کن چو خواهی گشت سوار — تا بتیغ چو شوی حمله برو حمله پذیر
در نگردی ز بر اسب چو برنایی و هم — خاریش علت ناسور نگیرد آن پیر
کشوری گیر یک حمله که آن کشور را — پادشاه است عزازیل و مها کال وزیر
نام کشور مخانه و محلها ده و شهر — ده هر شهر و دهی یا سقر یا سعیر
چو گرفته شود آن کشور سکین ده و شهر — سبکین دل باش و در رحم بر اعدا تقصیر
علم اندر کش و بارش بکس زان کردار — حمله کن زود و بکشا سرجهای عصیر
چون گشته شود آن لشکر انبوه از تو — نام لشکر سکنی بر تو بدزد تقریر
باز نام پدر مصطفی زنم کنی — دیده دلو شود باز بروی تو قریر
شاعر مصطفی کردی تا شعر ترا — بر ندمط نیک مصطفی بر بروزیر
کیست میرالشعرا گوئی و هم گوئی من — نام خود خود بنهی ای تیره سرو تیره ضمیر
سهل کار یست امیرالشعرائی بودن — لیکن لذمیره با سهل نه سرکین کش میر
میر دندان و چکیدز سرو تا پیکان لب — شاعری نیست چو تو از خدکش تا کشمیر
من طبتی چو جکیدر سی و دو دندانت — در لشام بدول چون بدو با دکان سیر
شاعری حز سری او در سرت از شعر هوس — همچو اندر سرخر مرهوس کاه و شعیر

[illegible]

رد آنکس که خبر دارد از حرف منو — شاعر کون بکرد کرده بود خار و حقیر
در بدیر فن اسلام سی سال زدند — غازیان بر در دیر غزایت تکبیر
غازئی هست که تکبیر نکوید هرگز — بدر دیر نصحیف تو اید شبگیر
کیر چو دسته ناقوس گرفته بدو چنگ — تا تو بیدار شوی خنک برارد شبگیر
مرگ را بینی در خواب و چو بیدار شوی — همچو من باشد آن خواب چو بینی تعبیر
مرد را ای همه ساله چو غم روزی و مرگ — همچو من روز تا مرگ کز او نیست گزیر
نه بنام که بمیری نه بنام که بزی
نیز در سبلت تو خواه بزی خواه بمیر
مخانه خر سرای خر بیر — نه راه بری نه راه بر گیر
زین لاشه لنگ و لوک بیری — از دم تا گوش مکر و تزویر
تا خر کره بودی آن میره — بودی و من از غم تو می میر
در پیر خری بمن رسیدی — وانکه گوئی که من خر پیر
هر چند غم آیدت بگو هم — پس پیر خری تو ای خر پیر
انجیر تو چون بخارش افتد — بستن نتوان ترا بز بجز
فردات برم بجز فروشان — گویم خر کیست نادر و پیر

خرنای

خر شاعر موالمت کر در تو — از شاعری و خریت تا پیر
خر خم لقبت بهم از بیرا — کز هر دو نصیب داری و تیر
کر من بشکستن خم آیم — فریاد مکن بگاه تکبیر
ور نیز بگادن خر آیم — دندان نفشار گاه تقشیر
کو هر دی باز رستی از من — کردم بله خوه برقی و خوه میر

سوزنی ای سوزن هجوت تیز — ده لبر خر سر مخانه بر
خر سر تا باز شناسد از آنک — می نتوان ساخت ز سوزن تبر
خر سر در اصل سم خر بوست — در کش ز نفس از دم خر تا بسر
بر کشم او را بچلیپای هجو — سم خر او نگ زنبد کمر
بد کمری دارد و با این همه — هست در آن کوه بدبی کهر
هم گهر اسش بترک گزید — سم خر عیسی مریم برز
هست همی غارنگ تازه مسیح — به چو بود داو زن قره بر
کون بکرد کرد بزد و بابد — ساخت کرسش چو زن ونه کر
کون بکرد کردن با لوطیان — باید برسید از اهل بصر

[illegible]

گوید گز خلق ندارم نظیر   من چو درو کردم نیکو نظر
دیدم کز جانوران جهان   نیست بماننده او جانور
کبی و کبوک که جفت خر است   مسخ چو کبی و چو کبوک که خر
مرغ ز هر جنس که بیند کبوک   ماده شود گیر داز آن جنس نر
بر در کونش بر کبوک رست   هر که رسد میهندش تا به بر
گوید کز روی پدر خواند که   خواجه رشید را بودم پسر
وقف بدم بروی چند اگر خواست   از پسر دو قضیه بر داشت بر
ساده زنخدان بدم و ساده کار   ساده نمک بودم و ساده شکر
پیر بود ساله جوان کردمی   از بر خود چون زدمی زیر بر
داده تجاری تا چند گاه   برزد با من بتر بهای تر
ماهی او در شرم غوطه خورد   لای بر آورد ز قعر شمر
شاعر تر گوی شدم لاجرم   تر تر شعرم بجهان شد سمر
گریان گریان سخن آرم بنظم   قره کنم بر شعرای دگر
آن زن و مادر خر از این با قضا   کفت سراسر همه یان و دهر
وقف رشید را بر باد داد   داد همه شهری را همه ره گذر

شاعر

شاخ گاوی که کرکند بجوال   در سبورنم بکاف کندم خر
شاخ گاوی که در شود بجوال   برون آمدن شود مشکل خر
این ترا نیست جز سگان را است   دور از اندیشه و تو هم خر
ای خر از خم نه جوابی گوی   هم خر خم مباش و هم خم خر
شعر علمست و تو خر جاهی   علم مستغنی از تعلم خر
بترنم هجای من خوانی   سر دو ناخوش بود ترنم خر
چو لجا نفان رسی فرو مانی   ای مه حافظان خرمه عمیم خر
لیت از هجو در لبینه کنم   که بدین سان بود تبسم خر
خر امرا چون سوار خود دیدی   بنود در دلم تر تم خر
تا تو خم خم کنی شکسته توام   بر سنگ همچو خم خم خر

مقطع شعر تو هم از تو نهم
در کس زنت پای پنجم خر

ای ز تو شروان عادل در سر آرها   دوده و خویش و تبار یزدجرد شهریار
عیش و عزت با تو کرده تا باکنون از کهن   یزدجرد شهریار از دوده خویش و تبار
در سر هر کار تو دایم بد با سیخ و صفح   سیخ تو از بهر پیکار و صفح از بهر کار

با ملاحت کنده بودی نام کردندت ملیح   هم بر آن نای اگر بی ملحی و ناخوشگوار
گر ملیحی یا قبیحی در لطیفی یا کثیف   [illegible]
وارث صاحب شریعت صاحب درس سبق   خسرو بر نایا صاحبقران روزگار
یا سیف دین چون سیف دین از کمر   [illegible] تقی برهان و برهان
از نژاد سیف و برهان در بیان علم و شرع   نیست در [illegible] اوی یادگار
شمس رخشان سپهر علم و شرع مصطفی   سوزده سازد گر جرم شمس از نور
کین و مهر اوست کو نار و نور جرم بخشش   مهر و لطف اوست این سازنده وان سازگار
ای جز نیز خسر و از نسل دو عبد العزیز   بر سر عبد العزیز [illegible]
هر که با عبد العزیزت باد الله العزیز   بر سر عبد العزیز آن دگر رحمت سار
سوزنی خوش طبع بادا با ملیح خوش مزاح   خدمت جان [illegible] از جان و از دل
تا ز دور آسمان این زمین را دیدنیست   تیر و تا لبسان بپای چون [illegible]

از زمین تا آسمان باد آفرین [illegible]
وقت و ساعت سال و مه شام [illegible] و نهار

بوبکر اعجمی بسر ی ماند یادگار   دیوانه زن مردی معتوه و باد سار
ماخولیا گرفته و صهر و کنده مغز   زرد آب خورده [illegible] چون [illegible]

کاش

کان سیم سعد ملک بو بکر بلجبت   بر زد بدریش برده در آنوقت زینهار
[illegible]   احوال خویشرا بر آن زینهار خوار
تا قد بود که سیم بدل بر نهد [illegible]   هر چند عوض سره در حال اضطرار
[illegible] از آن [illegible]   با برگ اگر چه هست چو گل در که بهار
[illegible] خویش [illegible] از این و آن   بی برگ ماند از همه چون درخزان چنار
[illegible] روزه گوید [illegible] وزیری مرا بدل   من بودمی زخواسته قارون روزگار
[illegible] من وزیر [illegible] زد بهم نشین   از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار
[illegible] اگر [illegible] زیرها   من مال خویش دارم میراث در کنار
[illegible] امروز خلق [illegible]   لوی ورا زنت آید و هستم بزرگوار
[illegible] ده چون خورد   لوی ورا زنش رنداز باچه اراز
[illegible] بسر کوی او گذر   کردم بر سم و سیرت مرده رهگذار
[illegible] دراز کرد   بر کند نای نای و برآکند تار تار
چون دور [illegible] دور [illegible]   او کشته کینه جوی و مرا کشت کینه خوار
گویند خورده بود از آن عیب وی نبود   من بر چه جرم باشم اگر خورد زهر مار
مهمان گرفته ریش مرا برده خان خویش   ان میزبان نغز با آیین و بردبار

ار بادم نوازد و ربادم زند / و قلتبان نکار که کیر خویش خار

امام غزنی آن پیر بخرد هشیار / مدرس کتب بوعلی مرد افشار
بجد و جهد همی کرد هر شبی تا روز / کتاب حق بنام مواجران تکرار
بهوشیاری و مستی بران صفت بودی / که زو نرست امان یافتی و نه هشیار
غریب و شهری و پیر و جوان دخر و در نشست / همی فشارد شب و روز بی غم و تیمار
بجا بدی برادوخوب وزشت و دشمن و دوست / همه چران بیسکا چوب راندو هموار
بدان صفت شره مرده کاد لش بودی / که کار کادن خود سالها همی زدی هنجار
بکوه کودک کیما هم ریه حق زدی / بکوی تخلخه بر داشتی کرو هزار
بکر د مستان کشتی و عادلش این بود / فروکشیدی از کون مستکان شلوار
چو خر بکادی سر مست میلاد کفتی خر / چنین کنند بکردکان جو کرد باید کار
فرو نهادی و این بیت را همیکفتی / چنین نماید بیمور لوطیان آثار
ناب خانه درون رفتی از برای جماع / دگر زسنده فشان خواستی و خنک سوار
خدا داماد شفی وخوشی و خرمی آور د / امام غزنا عمر عزیز خود دکمبار
خدای عفو گناهش ... / روان پاک وی از من بگیرد ازار

بسیوه

سپیده دم بزیارت بر من آمد یار / بدانصفت که نمودن مرا بود دشوار
بلب عقیق و بدندان سپید و جامه زرد / قفا کبود ز سیلی و کیک زلف چو قار
بکون بزرگ و دهن کوچک و زنخدان کرد / میانش لاغر و فربه سرین و چشم خمار
ز عشقبازی ها بازی همی کنند آنها / که هیچ عاشق دیگر نکرد از آن کردار
نخست بازی کاج اندر افکند ... / بکف برقفا کوید نه نوش و نوش گوار
بجای بوسه زدن برلبش زند بر لب / چنانکه هم از وی خورد هم از دلدار
چو مست شد غلامان دم زبهر جماع / یکی بگاید و دیگر همی کند نظار
چو ترب خانقهی کیرهای سخت و دراز / همی زنندش بکون اندرون که تیز بیار
اگر هیچ کند کاج باشد و محراق / همیزنندش چنداکه بشکند سر و تار
نه جامه ماند در تن نه بر زنخدان زرین / نه در میان کون موی و نه در میان زنار
عمید دولت از اینگونه عاشقی است برو / چه سخت کارها کین کار عاشقان نهار
نمازی بود ان از عمید دولت را / خدای عشق ورا بر نماز عاشق کار
زروی طیبت گفتم نه از ره تحقیق / عمید دولت ازین خصلها بود بیزار
بزرگزاده و با حشمت است و با دولت / لطیف خلق و جوانمرد و راد و زیرک و بار
اگر خزینه قارون بچنگ او آید / ببخشد و ننهد بر کسی ز منت بار

چنانکه با بالین تو گریان و غریوان / شبها بدر باب آمدم ای خفته بیدار
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی / میدان همه افعال من و هیچ میازار
بودی تو مرا یار و لی نعمت و معشوق / بودی تو مرا تار و بران ره شده چون تار
از من برمیدی ره کاسان بگزیدی / رفت از تو همه قلعه کاسان بکس بار
خاسان و خسیکت را کردی بظریفی / وز تری و تیزی باره برغنیان هموار
امد خبر تو که بکاسان و خسیکت / لوری بچه دوست گرفتی سدی زار
بکبو سه بدادی رزه مهتری و شرم / وان سوی مرا مر ترا کاد بکرد
گر خدمت دهقان اجل عین نبودی / انجا چه خرابات بدی وچه خراب ...
دهقان اجل احمد بمسارکه ای
بوداست در مردمی وجود بمسار

گیر لیست مرا که بجو شد ز نام کس / هرگز بعمر خویش ندیداست بام کس
گر هیچ کون رزم حساس کنی دو نیم / هرگز حسام خود نکند در نیام کس
نکند بسوی او رخ و از کوش نشنود / گر آید از خلیفه بسویش پیام کس
بر سند مر مرا که چه کرداست با تو کس / بیزار چون سدی زحلال و حرام کس
گویم که تا بحشر برون ناید از خمار / هر کو بعمر خورد شرابی زجام کس

دربار شاعری که مبادا وی ... / بی سنگ خوشترست بکوبم سرش بسنگ
خواهد ز من زناری وار خلق نام / تا گوشه زناری زنار و با اهنگ
خر شاعر است بر سیم و پا شاعر است خر / کسرا چگونه کیرم بی جرم شاه اهنگ
که خویش با کلاه بسر در کند فشار / وز کوردی کند چل و کون بوش اهنگ
بس کون و کون دهی که بکون بوش او ... / انگاه کون گشاده که بستند بار زنگ
در زیر بار زنگ ... / کردند کون نشراد ازباره زنگ
گوید خر امیره ... / او کرده بار بار دم من فراخ و تنگ
باد بلان ... / کردانده نداند ان شوخ روی سنگ
خواهد مگر که میر کبابی کنار ... / از میر شکه کیر دو این آمد است ننگ
گفتم رسیده میره تو گفت زار زار / گفتم مراد کار ز من کوفت جنگ جنگ
تا اسب ننگ بسته نگیرم ز مدح میر / بکشایم از خرک جرس همچو جنگ جنگ
میر عمید معطی اهل هنر عمر / کر کمترین عطای او بود اگر هزار دنگ
فرهنگ دان دبیر ها در ملک شاه شرق / بی منی دبی لطر دیده بروهوش و هنگ
مستوفی نعیم ... اهل ... / از غم نجات یافته چون موش از نهنگ
ای کلک مشکبار تو گر نیسره از حریر / برروی روم سلسله بوید زلف زنگ

خود تو ستدی خزانهٔ ارزاق اهل علم / گردی در خزانهٔ ارزاق بی درنگ
در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم / در نظم شعر من نبود هیچ دیو و رنگ
ملاح خاطرم نکند مر مرا ... / تا بر کنم سفینهٔ مدح ترا نکنگ
تضمین کنم لقافیهٔ سنگ ... / از شعر خویش کان نکوشی چون بهشت کنگ
کنگ اندر افکنم بدر کون شاعران / تا مویهای کون بکنند از نهاب کنگ
در مدحت تو لولو شهوار یا شبه / در رشته کردم و شکر آمیخت با شرنگ
شکر بکام حاسد جاهت شرنگ باد / تو در نشاط و شادی او در غم و غرنگ

هست این جواب شعر من و شعر من کدام
ای سرخ باد سار چو سرکفته باد رنگ

اشکاف که بردها کواره ی تیز چنگ / بی سنگ عزرنی که سرت باد زیر سنگ
با همت بلند و زسنگ گدا تری / از سنگ کرها و سرد بود همت بلنگ
برخوان مردمان عهد و شور بار زنی / در بخت شور خویش با خویشتن بجنگ
زی خوان هر کسی ترا چون مگس شتاب / بر هر درها چو حلقه از آنت بود درنگ
گویی که دستگاه فراخست مر مرا / برخوان خواجه تا که زنم لقمه چون نهنگ
اکنون بگو کجا روها ای خام قلتبان / کت دستگه فراخ بود لقمه بی شرنگ

بچشم من تو چنانی که تو تیا شمرند / دو چشم من تو هر جا قدم نهی بر خاک
من آنکسم که چو بنهم براسب شوخی زین / زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک
بحبث و حیله و تکاپوی کار من ابلیس / هزار نعلین را بیش بر درید شراک
حرام زاده تر و شوخ چشم و قلاشم / فساد بینهٔ محراب کوبم و دکاک
هزار تن را خر بیش برده ام بفراز / هزار تن را کو ساله برده ام بمغاک
بگوی شوخی و بیشرمی و بداندیشی / اگر بدانی من یک چشم و چالاک
ستور بدر امام که برنه اندیشم / نه از زبان خداوندی زبیم هلاک
گرا که درد دهن سرش کله افتد / کنم هر آینه زانگشت زیر خود مسواک
مرا جواب بود راست لولو آس چنین / بکن الملک یاد فی وان بکن ایاک
مکن تو فرق زبیر و جوان که نکند فرق / شکار کرسنه انگور طایفی ز چلاک
هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا / یقین شناسم و در گفت او نباشم شاک
همه حدیث بلوط و بلاط خواهم گفت / همه حکایت من باشد از بلیک و بناک
رفیق و مونس من هر لهای طیانست / حکایت خوش من خنده نامهٔ چلاک
دبسان بو العجبی مهره باز استادم / نگه کنی تو من این خانه پاک و دیگر پاک
مدین صفت که کنم هر کجا قسم حیز م / که اگر نباید خود اگر دامن آرم آک

جماع آن صنم سرو قد سیم اندام / ز ... من بر روز روزه حرام
غلام ... بود باید از بن کوس / شکسته سوی کس زن بروزه کون غلام
... روزه / جماع صبح بصبح و جماع شام بشام
برون ز روزه بهر روز ور دود مرا / بحق سرخ سر لعل فام خود انعام
کنون به بیم شب افتاده شر کنیم ازو / چو وام دار زروی طلب خو هنده وام
چنان بوسه سر افتد دلم ز بهر جماع / که در نماز ندانم فتو درا ز قیام
که نماز تراویح در رکوع و سجود / بوهم کیر همی در برم بکون امام
بر و ستاخی قندیل بشرم صف صف / که کون کرد باندام در کجا و کدام
بهر نمازی از گاه اولین تکبیر / درین خیال بوم تا باخرین سلام
بلای من همه زین کیر سهمناک من است / کرمی تباه کند بر من اینچنین ایام
مرا محل و مقامیست در کلان کیری / که هیچ خر را نبود چنین محل و مقام
چرا ستایش اندام خود کنم چندین / بر مر مرزن خود را چه میدهم دشنام
چو مهر است درین شهر ما حضرت طوس / مبال کر زمن و مرز خر بدان اندام
حریف گاید و مهمان و مطرب دره کوی / برون ماه صیام و درون ماه صیام
رسید اسلام او را لقب همی خوانند / زهی رشاد که او ظاهر است دار السلام

جلال دین سبب افتخار جاودانگان / کز او نظام گرفتست صحن هفت اقلیم
سر خمخانه را تا سور بیدا کرد بیطارم / بلیتی سفته ... بودارم
چو خر شاعر بود لابد که بیطارها کند شاعر / چه داند آن خر شاعر که من شاعر نه بیطارم
ز تشعین خر خمخانه سازم خمره مر هم / بر برم اندر او سیماب و زر چو به برون آرم
بمستی و بهشیاری بگاه خواب و بیداری / همی تا ازمنش بالا و افسار است فتارم
خر خمخانه را آزاد کردم کفت بندارم / دل خر کیر کار آن شاد کردم کفت بگذارم
مگر خواهد خر شاعر که از خر کیرکان دردی / جو تیم خرفرو شانی شود دیوان اشعارم
عصا بادیه چوبی گف کرده بر ادخر / ز بیمارها همی لنگید و می بنداشت رهوارم
بحر گفتم تو بیمارها و من بیمار اگر خواهی / که بیماریت به گردد بخور زین سرخ سر مارم
بگفت ای کور سوران کر مراد رکار کن آخر / که از جور تو افتادست با کیمخت کرکارم
بگفتم ای خر شاعر چو هجو تو خواهم گفتن / زمین خر زهره روباه چو از بهر تو جو کارم
همیگوید که از نسل خر عیسی است نسل من / دروغی تو همی بافد که تا من را سب بندارم
حمار بن الحمار بن الحمارست و همی گوید / که خمار بن خمار بن خمار بن خمار رم
نوازها بیه درکرد مباشست و می لافد / که از انطاکیه قیصر فرستادست زنارم

جواب خویش سعدالدوله سعد مسند آورزم … جمال و سید اشراف و صدر و بدر احرارم
چو خورشید درفشانم ز نور و نار با بهره … سوالی را همه نورم معادی را همه نارم
چو جد خود بعدل و فضل عبد سیدم اکنون … فراوان سید و عبدند اندر حون و بیمارم
بباغ دولت و ملکت بیا داد و داد اشن … عدو را خار بی وردم ولی را ورد بی خارم
دلم دریای بخشنده است و دستم ابر بارنده … ازین ابر و ازان دریا بر اهل فضل دربارم
جهان را فخر باشد خدمت من عارفی ابرا … که من از گوهر و اصل و نژاد فخری عالم
ندانم یار خود کس را و از نفسی یاری ارزد … بنفس خویشتن گفتن که بی یارم نمی یارم
خداوندا تو ابنها شرم دار کی گفت و من سیده … زبان تو شدم تا از تو هم پیش تو بگذارم
گر ازم فام طبع تو باندک مدح صدر تو … که از انعام اسلاف تو اندر فام بسیارم

در این مطلع سعد الملک بر سنوات دعا گفتن

گر اندر کار خود دانا و زیرک باید و سازو بیدارم

گیری بگو خر سر خمخانه در برم … تا عاقبت کجا رسد این کار بنگرم
این خر سری که شعر سراید ملی خر … بالیز شاعر ار او گوید سر خرم
یعنی زمن بجویند هر شاعری که است … این طل بر دمی که بدو این گمان برم
هم خر سر است و هم سر خر هم خر دو سر … یعنی از این دو سر دو جهانست بر سرم

زان کون و باز کون همه بر ریش وی زنم … زین کیر و باز کیر همه کون او درم
تا کیس لب و سلیح زبانیست و رو میرنش … جز راه کون او بسم پای لشکرم
اندر پلید زاد که و پاک زاد کی … تو جفت جوش کوثر و من شیم کوثرم
ای خر پرست و خر نسب و خر سر این نگر … تا از چه گوهری تو و من از چه گوهرم
تو از نژاد و تخمه سکبان قیصری … من از نژاد سلمان یار پیمبرم
بیرون زنگ بدر نغو شاگ زاده … من تابعی بدر همه دین دار و دین ورم
بر من کنی تکبر و گویی زا ملی … من حامل کتاب خداوند اکبرم
جز حامل کتاب بود همچین که تو … من از خران کتاب تکبر چرا خورم
تو زیر خسب میره با سهل دیلمی … من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
ترکانه بیلکی هم تو در دیلمی سوخت … گویی مگر که میره با سهل دیگرم
در شاعری هزار یک آن نه که گفت … زلف نگار گفت من از قیر چنبرم
و اندر نسب کم از سگ اصحاب هزار بار … کو گفت میوه دل زهرا و حیدرم
هم زیر دست آنکه در هر فنی که گفت … تا زیر دست نه فلک و هفت اخترم
از هر خری تو خرتری و من اگر ترا … چون خر بیار در نکشم از تو خرترم
از لعن بر سبم تو زنم نعل جعفری … گر نعل بر کانی که من از دست جعفرم

بدو کاهدان کوی خسته … چو لعبت خانه نوشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش بخندد … که بسیارش خبر افتاد کردم
بکه در سوزنش میخواستم داد … از آن تدبیر باز استاد کردم
بدو دیوان شعرم شد خراباد … چو صبح افتاد خیر اباد کردم
بران کین صبح ما را جنگ خواهد … زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میره را خشنود گشتم … خرابیهاش را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز … عداوت رفت و شب خوشباد کردم

ازین پس طیبتی باشد که گویم
فلان خر را فلانجا کاد کردم

از خوزرتا جرس کند زبانم … تا خر مغز را بتاج خر خوانم
تاج مرا باده خر مباشرت افتاد … دی بغم امسی و من بحسرت آنم
تاج بمن گفت من معشف دهرم … بر رمه گو سفند عقل شبانم
گرگ کیا خوار و گو سفند دو پنج … در رمه من بو نه و من رمه بانم
عاجز کار مند ابله و زیرک … هیچ ندانند از انکه هیچ ندانم
با همه فرزانگی و عقل نخ اندیش … بر خر مغز عاشقم که بیرو جوانم

نزخ خر مغ بجه و جند و چگونه است … زانک بران راه و رسم و سیرت و سانم
گفتمش ای خرکش مغان بکجا را … دم مزن آنجا که من فلان فلانم
تا خر تر ساو سستم ازپی آن کار … عادت و خو کرده زیر بار گرانم
از پی وی کار کی توانی کردن … خرکش و نمود و گفت حول توانم
ار بکشم یا کشم ز تاوان دادن … باک ندارم که خاص صدر جهانم
صدر جهان آن گروه که صدر جهان است … من شده مستغرق نعیم جنانم
هم بر اعات و لطف صدر جهان است … گر بد ایام در پناه و امانم
صدر جهان را گمان برم که به از تاج … نیست جو لخواه و راست است گمانم
این بدیهان حسب تاج گفتم و خود خواست … ورنه چه مرد این چنین بود بدیهانم
فکرت نظم مدیح صدر جهان است … قوت و قوت غذای جسم و جانم
گر فلک برزم بقوت خاطر … بر سر صدر جهان ستاره فشانم
شمس جهان آن نشان دهد که بگوید … از پدر و جد خود دلیل و نشانم
مژده دهد اهل علم را که چو برهان … هم بنشینم مدرس و هم بنشانم
خلق جهان را ز جنگ جهل و ضلالت … باز رهاند چو گفت باز رهانم
چشمه خورشید از سپهر شریعت … نور بهشت است آشکار و نهانم

شاه کی تا زبارد باد درایم
هر نفسی تا زیار بر خم درایم

گر بود سیم کار گردد چون زر … گر نبود سیم لوس و لابه فزاییم
یا بگو بدار سمنان بقر بیم … یا بسفرج که کر د سنگ گداییم
رزم کنم تازرا گهی بدرستی … گاه علامباره را چو سرمه سواییم
خوه بدرستی و خوه برغی باناز … آخر چیزی سازم که در بناییم
دعوت یاران همی کنم شب عید … زانکه ندانم بروز عید کجاییم
در شب شوال گو دگار زنا تا روز … گاه به بیدم شوال دگر گشاییم
بر فکنم نان بیکدگر که کاد ن … بر لب گوشتان بحیله دندان خاییم
چون سفارق کاکای ببارند … من زمیان دارو تو که برباییم
یاران پرسند گیستی تو بگوئی … من ز در بند زادگان خداییم
اسعد دل این سخن ندارد باور … تا سبیل عید خدمتی بنماییم
رزنکف آرم برای دعوت یاران … زانکه در ایام عید تا بنواییم
گرچه سخنم اندرون زکدیه گری نیست … من بچنین شعر بر دلش گراییم

سزروا دارد ارز فرخی این شعر
کر بچنین شعر من ورا بستاییم

حسین خاقوری رخت برد سوی جحیم … امید منقطع از رحمت خدای رحیم

سیم غزه

زباد جور وستمکاری و بلیت من … جراحت دل مظلوم را رسید سقیم
شدند جمله دعاگوی من بوقت سحر … باه و سینه بر درد از کریم و لئیم
چو آه سینه ایشان زیارب سحری … تن صحیح مرا کرد رنجه و سقیم
بیافتادم از پای و کار رفت از دست … ز کامرانی ماندم جدا ز ناز و نعیم
چو کار تنگ رسیدم شهادت آوردم … بگفتم از پی آزرم او ستاد رحیم
بلیس گرد در او سر بوسه و شتابان … نشست پیش وی اندر بحرمت و تعظیم
بگفت گر همه اتباع من کسی چو تو نیست … بگرف کاری بر آختی عظیم عظیم
بی مفاخرت ابلیس گفت با فرعون … چه مرد بهمان میداشتم برابر کلیم
سبک جلوه خود انداخت در دهانش و گفت … بکردم ای پسر این کفر تو همه تسلیم
بزن همینه بدریای لعنت و خذلان … شناه و غوطه چو بط سفید و ماهی شیم
گرفت دستش و بنشاند هم بر فرعون … که ای پسر تو ملک را شدی حریف و ندیم
جمال دادش فرعون و گفت هر چه مرا … بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم
چو دید هامانش اندر حمایت فرعون … بحکم یاری دادش بسی زقوم و حمیم
بهمتی که همی داشت کشت در ساعت … حریف هامان برکف نهاده شرب الهیم
هزار کاسه طعام الاثیم دادندش … هزار کاس حمیم از پی طعام اثیم

دی از جحیم همی بانگ سگ کنند لیکن … صدای بانگ سگ آید بگو از جحیم
بحق سوره حم و سوره طه … که هست طغراها حا و حا و میم
سگی ازا چون جایگه چنین باشد … سگی مکنند مردم لبیب و فهیم
پس ای کریمان بیش سگی مکنید … که نه کریم پسندد سگی نه لئیم
اگر خدای حلیم است خشم او قویست … حذر کنید همه بگذرد زخشم حلیم

هر آنکه توبه کند از سگی یارب
بجرم او برسان از عطای عفو نسیم

نظامی ارچه بمرداست مرده انگارم … بنظم مرثیتش حق طبع بگزارم
چو او بمیرد دانگاه مرثیه گویم … چو نشنود که چگویم چه سود گفتارم
لطیف مرثیه بیش او فروگویم … چنانکه در دل او آرزوی مرگ آرم
سخن مرثیه من باز رود برسد … طمع مجلس ان کسوه سعت این دارم
بمیر دان سگ زن روسپی بمرگ سگان … دگر چه گوید باشیر نر به بیکارم
در انکه دیدن رویش بخواب و بیداری … همی نداند اید گران و دشوارم
شب نخستین بنامدم بخواب که من … بچه صفت بجفا و بغم گرفتارم
چنان فشارش گور را مدام است برمن بخت … که در لحد نتوانم که تیز بفشارم

دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم … دریغ شهر بخارا و کوچه تا رم
دریغ تیم عروس و دریغ تیم ملک … که این و آن سفط جبه بود و دستارم
دریغ خاده خرو خوک و خرس با خرچنگ … که بود ره گذر جمله درد و دیوارم
دریغ شهر سمرقند و کوی جوالهکان … که جوی ترکش بودی بچشم دیدارم
کس از محلت مردکی ارزرو بخدان … نه میوه آرد و نه یخ نماند بیدارم
مگر گران یخ و آن میوه سگ بان خوردند … که همچو ایشان من شیر مرد و عیارم
بجای میوه همی میخورم زقوم و حموم … بجای تره و گل مار باشد و خارم
طعام مارم و از خار مر مراست طعام … چو خار بر سر کشند چو مار در غارم
یکی خیار همیخواهم از همه نعمت … که تا به بهشت چنینهای گون بدان خارم
دریغ کوه جنگ بازی بنیارم گفت … چه سگسار کند مالک و سزاوارم
دریغ خوردنی سید بگین همی آید … وگر چه گوید از خوردنی تو بیزارم
بریده شد بستم ار سیادت و ملکت … بدین دو درد همی گریم و همی زارم
دریغ عز بچگانی که چون غلام شدند … مزین از کله و پیرهان و دستارم
به پیش کو هر زین بر نهاده گیر چو موع … سوار گشته بدان مرکبان رهوارم
دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم … که بر نتیجه طبع فرخج بر دارم

امید هاست که از باد او ادیم برند … هزار کفشگر اندر میان رسته بیم
چو جفت موزه او آمدی زیال سهیل … اگر شود کی درخوک است تحریم
چو نیست رخصت در شرع خام کردن خوک … ادیم کردن و نعل و خشن برزو بسیم
بهجو باز کنم کاس موی و روی سهیل … دهم بکفشگران کارایکان حکیم
بزخم مار هجای من از همه عالم … سلیم و سهل بود کر شود سهیل سلیم
سلیم و سهل درا و هجو کی کنم هم راست … چو دید خود همه گفتار من کند تسلیم
سهیل را تو چنان دان که هر که روی بشیند … دریغ دارد لعنت رزوی دیو رجیم
زنا سپاهی کیرها او بزیر زمین … شود چو سرمه سم گاو تا بنشره سیم
خزانیب از دراقسار و از خری خود … تهی نشمارد در خورد افسر و دیهیم
چو دو فقیه به بیند شود یکی عامی … چو پنج عامی یابد شود فقیه و فهیم
فقیه عامی خواند و را و عام فقیه … بهردو نام بهر مند هجو ظلیم
فقیه عامی و عامی فقیه طرفه بود … چو درد و صاحب رفت و خفیف و رفت و کرام
بروستا چو رود که از بی تذکیر … بهر مقام بزرگی شود دو روزه مقیم
بشارتی برساند بگوش مجلسیان … زخمر و حور و قصور و زکوثر و تسنیم
بروی منبر گر غول در فرو خواند … صفات دوزخ برسد ز سخت و عذاب الیم

بی قذف هجو خانه بی در بود درست … از بهر اندر آمدنش در همی کنم
از بهر مادر و زن و خویش و تبار او … دشنام چیده چیده مخیر همی کنم
چون کودک دبستانی اخلاص و فاتحه … دشنام آن سپاه زن از بر همی کنم
سردفتر معایب عالم سهیل شد … هجو ورا ازین سر دفتر همی کنم
او را بدین هجا بدف اندر همی زنند … از طیرگی و را چو دف تر همی کنم
هجوم عزیمت است کز آن دیو زاده را … هر خواندنی زبون و مسخر همی کنم
تا سر بخط نیارد و ندهد به بند دست … هر ساعتی عزیمتش از سر همی کنم
من با پسرش رنگ زنانیم هر دو تن … این قول را درست بداور همی کنم
او بوق من بهار مزعفر همی کند … من یال او بکاج معصفر همی کنم
خر خواند مر مرا پسر استرش بدانک … مادرش را فسارش چون خر همی کنم
مادرش بادیانی رام است و من برا او … چون خر جماعهای مکرر همی کنم
خر کیر وار در کس آن خر سکید نشکفت … آورده و برد سجده و بی مر همی کنم
گوید چه میکنی بکس مادرم درون … گوریا چه میکنم چو تو استر همی کنم
گوید جماع مادر و هجو پدر مکن … گویم خوش آرم و تو نشر همی کنم
اندر میان هر دو تن ای قلتبان بگو … اندک تفاوت است برابر همی کنم

از آنکش معده زو از طلعت فرخ … هر یک بسته ساخته خود را چو همایان
شاگرد کل جوهر سید انیهم در حرص … و استاد قوی تر شده این خام لعابان
از غایت بی ننگی و از حرص گدایی … استاد تر از روی همه این یافه درایان
بی چیز تر از سوزنی امروز کسی نیست … لیکن چو وی نیست کس از غالیه رایان
او را در دستور خداوند جهان بس … بی حشمتی و بی همت این بار خدایان
فرزانه و صدر و اجل و عالم و صاحب … کافراخته شد زو علم صاحب رایان
هر روز زو را دولت و اقبال بسر باد … چندانکه جهان را برسد کار بپایان

ای رسیده شبی بکازه من … تازه بوده بروی تازه من
نرم گشته ببوس و لابه من … گرم گشته با فرازه من
لعل کرده رخ مزعفر خویش … بمی همچو آب غازه من
نیم مستک فتاده و خورده … بی خبر این مزنگ پاره من
از در کرده تا بجا داری … در توان کردن جنازه من
تنگ همچو منگ کرد آن پیچ … کشته از دوغ بشماره من
چو تو بسیار تاز تیر فروش … دیده بروازه و جوازه من

بد ساعتی که نعره و فریاد بر کشید … کاه از بلای دارو شد درد بر فزون
گفتم که دارو نیست مرادان هلاهل است … دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون
معجون کاف و نون ی خواستند مر ورا … آمیخته چلی حده از بهر کاف و نون
کفت ار گران بود چو هلاهل بود رواست … با من هر آنچه باید کردن بکن کنون
ننادان شدم چوار وی دستور یافتم … و اندر فتاد باد ببوق من اندرون
در نیم شب به پیش من آن کون گشاده کرد … تا سقف خانه نور برآمد ستون ستون
کونی نکو نه چون گل سوری و یاسمین … چون بر فت قطره قطره برو بر چکیده خون
بنهادمش میان دو ران این ستون خویش … زان بیشتر که گفتی چی و چرا و چون
بسوختم بحکمت و گفتم که پای دار … تا من زباد بوق رهم تو ز درد کون
چون شد تمام کار من او نیز رسته شد … بی قرض و بی شیاف و دعا و بی فسون

این بد علاج داروی ما دیل که گفت
کر کیرها مدار تو قول مرا زبون

این کودکان تنگ قباهای فراخ کون … گردند کیر و کیسه ما سست و سرنگون
از بسکه کیر و کیسه ما سیم و آب داد … نه سیم از او برآید نه آب از آن برون
آنجا که سیم بود در او ماند باد یاک … و آنجا که آب بود از او رفته نار خون

من یکشبی در بیت خفته بودم سرمست　در گرد کلان زده دست از برای جلقو
بانگ چنگ آمد و نای جستم از ذوق زجای　بنگریدم ز سرای همچو ماری وز تو
مطربان دیدم کش سرو بالا مهوش　چنگها ساخته در کش جله دری غرقو
مطربانی بنوا سازها کرده نوا　زان یکی گفت مرا هیچ ازین باده ذقو
گفتم ای جمع کسید برده ورسم جنید　پس بگو بر چه زنید زین جهان خلقوا
که کاین قوم ظریف همه هستند حریف　باده بی اینها زیف گردد اندر حلقوا
مه مجمع زعراقی مایه حسن و وفاق　کنده برده بوثاق برهند بقر بقو
گر کسی از شعرا گوید این یلاقوغا　گو بدین کن همجا ناش کیر جلقو
قصه وزن سخن گو بدین قافیه کن　فاعلاتن فعلن باقبقباقی بقو
ترک من خورده نبید دی برم مست رسید　وز سر خشم کشید بر من آلته بجقو

عاشقم بر بچیک منده　آن اجل غمزه امل خنده
اگر عاشق کشد بغمزه و ناز　کند از خنده مرده را زنده
آن بت شوخ دیده گر رخ او　طیره خورشید و ماه شرمنده
آن بدندان من ز جمله خلق　چون بدندان گرسنه منده

باز چون بنگرم بمعنی هست　هر عیندی دانی عنده
از دم سرد قاضی سراج　دان قوام سیاه چون عنده
همه بایکدگر همی بازند　بازی کودکان نو کسنده
هر یکی را رسیده وله تا ز　سبلت و ریش و خایگان کنده
در میانشان بجیب منده من　همچو در بند خار کلفنده
چه رساند مرا بدان قونگ　طالع سعد و بخت فرخنده
تا بدان بندگان رسم بگری　خر بیار ای غلام خر بنده
گر چو من در فن طاین سفزند　منده از سفزبانی از منده

پس ریش گاوی ای خر زنار منطقه　ای قلیه و کباب تو خوک محنقه
خر کوره خر بغا ئی بی عقل و بی خرد　اندر صورت بجز دلیه آدمی بجز بقه
یک خر نخواهمت که یکی کاروان خری　گرد آخرت برآز علف گفر و زندقه
سالار بار سطرات همه مرده جابلیق　قسیس بازنه و ابلیس بادرقه
قوت و غذاهای باب تو چه حم و خال تو　را حالهان نمک و حراب و دنقسقره
آن احمقی که میرک سینا و جاحظند　اندر مقابل تو چی آلمنه و هنبقیره

تا شرط شغل سوزن و سوزنگری بود　آخر بود بمنقبه او دل بمطرقه
بادا سرت بمطرقه همچو سوزنی　تا جایگاه درد شقیقه مشقشقه
خر را چو تب گرفت بمیرد در هراینه　ای همچو من ترا چو تب تیز مجوقه
هرگز نطاق همچو تو نکشایم از قلم　تا زنده باشی ای خر زنار منطقه

نوامی بگوی از دل سهل و ساده　که تا ماده نری و یا نر ماده
بدادو نکاداست میل تو لیکن　بدادن سواری نکادن پیاده
چو تو کون بصحرا نهی وقت دادن　چو خر کیر بینی سپس ایستاده
ساده زنخ میل داری و داری　گرزی در گرزی زلیش و سبلت نهاده
بی کیر ساده زنخ کون چو دندا　با خر کنی چون زنخدان ساده
بی تو ز جستن روان همچو حیزان　ازین خانواده بدان خانواده
کودکان خوهی سرخ و مرغول رو مه　سنجی چو خاره تیزی چو خاده
جماعت کنند و تو جامع تو بیسی　زهی کون و دین هر دو بر باد داده
بده دنگ ان حق قران بدادی　که میغ زند و بازند را در نواده
نخواهی که خالی بود کون و دستت　زحمدان بر باد و از جام باده

ترانش کرده نوی آرزوی رزو هرا　درست و نیمه رون از قراچه و جورده
بسی بجهی از غایت تنعم و ناز　بهفت بستر رنیت کاو گسترده
بدرد خاست بگاه و نشست از رتی　که بستر زبرین تو بود آغرده
بخواب دیده هسم ارنی آرزوی رزر خیال　رزی خزیدی باجای باش ده برده
بمرزی رزر تو هر عکی درون سرید　سرش بلبله همچون عروس در برده
دو خایه کرد و بلعیده شد و هم اندر وقت　نگشت و در تخت هم انجا سپیده و زرده
ز خواب جستی و گفتی زهی مبارک رزر　که خمره خمره ازو می کشند بر عزده
هجات گفتم از کاهلی و بیکاری　سیه گلیمی چون هندوان نو برده
غلام کنجد کاکی و قبنهای تنگ　رهی چهره قرمی نو و لب کرده

رزوی طبیب گفتم بزرگواری کن
جواب گوی ز طبیب مشو دل آزرده

دهقان امام خانقا ای مهتر سره　در همت تو اند چو زرک چه عنبره
آزاد و سرفرازی چون سرو خانقا　بر خواجه زادگان سمرقند نگیره
جز تو همه ظریفان بی ترب و تره اند　تو همچو ترب خانقای زینت تره
مدح ترا بترجمه هیچکس نکرد　جز من که شاعر سخن آرایم و سره

من درو سکرم که تو امسال بزنندی — من ان بکه کنم که بدی بار چون به
می کهم این حدیث و میان دوران من — نانسد ترب خاتون سخت شد ته
در دست او نهادم و گفتم که ای پسر — این ترب من بخور که لطیف است و باده
بگرفت سخت و گفت که این ترب ببلا بود — بی جف مرغ پروره خوردن مخاطره
این ترب را اگر بدوانی تو فی المثل — بر دستبره ریزد دندان از استره
رو منکوس کن تو ترف و بکوز تر — دهقان خاتون دهدت مرغ پروره
گفتم که مرغ نبود دهقان امام را — گفتا که مرغ نبود عدل دهد جزه
گفتم که عدل نی بستانم بهای مرغ — گفتا کلان و سرخی چون کون حتره
گفتم چنین که حکم تو کردی مصادره است — بر حکیم که بیکند نی مصادره
من شو عرضه کردم و مهلت برو فکند — یکسو شدم زرها و زند بر مشو ره
نزد تو آمدم من و شاعر بحجره در — در آرزوی مرغ بشد خواب منجره
گر بر بهای مرغ فراز بهای می — گردد بمن کشاده طریق معاشره
با من چو در معاشره آمد هر اینه — بر من کشاده دارد راه مباشره
تا جان بپرورد ز حدیث نکو خانگی — جان را حدیث بیده آرد بحجره
پرورده باد جان تو از هر حدیث خوش — جان منازع تو رسیده بغرغره

من انکسم که چو کردم بهجو کفتن رای — هزار منحک از پیش من کم آرد پای
نجسته خواجه یحیی خطیری و طهیسان — قریع و حمق و هلاک و فرد یافه درای
اگر بعهد منندی و در زمانه من — براستی ز میانشان همه برای و درای
ز جند و بوم بدیدار شوم تر بوده — ولی بطلعه و چیبال هیچ کوی هما
نهاده گوش باواز نوبت شب و روز — که تا که میرد و باز کجا برآید وای
بس ان مصیبت و ماتم بخویشتن کرید — میان به بندد و کردان شود بکرد سرای
گهی معرف سازد بناکسی خود را — گهی کجا نهم این کارگاه نوحه سرای
گهی بنالد بر مرده کسان او زار — با آوخ آوخ و درد و دریغ و بابا های
عذاب گور و نهیب قیامت و دوزخ — بجای مرغیش مرده سرای کلید نمای
بشنو و مرغیت او عذاب کرده شود — کسیکه باشد مستوجب عذاب خدای
خران دیزه باواز پیش او آیند — چو او بخواندن شعر اندرون بدرد نای
بدو که گوید از من چنانکه فرمایم — گرای پلید بدید سگال بد فرمای
بهجو من چو رسیدی وارجه فارغ نشد — زکور ریان خود ای قلتبان مرده ستای
مرا بهجو مرتبانی چنین زدو داد — اگر برابر من شاعری و نظم آرای
بیا و گوی بمیدان شاعری افکن — که تا که آید از ما شعر گوی ربای

گل نصیحت من خواه بوی و خواه مبوی — ترا طریقت من خواه پای و خواه مپای
بحق کرم درکون تو که یافه مگوی
بحق ریست درکون من که ژاژ مخای
گلی و گوری گویند در جهان مانی — بهم شوند و بر ایشان شود جهان فانی
روا بود که بود گور چیدر و گل شمس — که این بقوعونی شایدان بهانانی
حریف یکدگر بند ان دو عوزن قواد — که این بان بجوی فرق کرد نتوانی
کلک جو گوید گوید که شیخ الاسلام — اگر چنین است ای وای بر مسلمانی
زامهی و زبی حقها هر دو — روا بود که مراین هر دو را بکی خوانی
هزار کیر خر اندر کس زن گل شمس — که گور چیدر ز بن بیش دارد ارزانی
همی دهد زن گل بیش گور و گل اگر — جماع بس کرده کلک را فنش خوانی
به بیش تهمتن سرخ همی بخفد زن گور — نظیر نسبت گل و گور را بکشخانی
بنظم این سخنان گوش من که کار است — شنود که در دنیا را بهچو شان خانی
اگر بدیدی ان هر دو مونس جان را — بدی ز دید فشان خوشدل و خوش تنجانی
سلام باد گل شمس و گور چیدر را — فزون ز لشکر امن و ز لشکر جانی
اگر جهانیان گور و گل خورند بدان — مسلمست بدین گور و گل جهانبانی

منبت سی اسیامن بر وقف — نه زنی آیم نه بی نانی
نه بملکیتم همی بجذان — نه سخن چون فقاع بجذانی
جامه شوی نکرده مادر من — نه بدو تیم را بکعبانی
نه مرا چنبر رسن نا بی — کرده بی بر من گریبانی
این همه بار و بار نامه ولاف — داشتستم بدان گل ارزانی
تیز در ریش و سبلت ان گل — خوه گلی باش و خواه سامانی
کس چه داند کرو چه رنج برند — ماوراء النهری و خراسانی
مزهر رنج ان گل کافر — هیچ کس خلق را نه آسانی
جز مظفر مجبر با بکر
آن چو تو بکر در خط دانی
ای دیو ابو المظفر خر دز داغونی — بگنب بنخنب اندری فتنه نعونی
از فعل زشت و سیرت ناخوب همره — باد ابو المظفر خر کنگ گسیوی
با دیو ابو المظفر کسیه بحق و داد — سیب دو نیم کرده و گوز دو پهلوی
تو گنده مغز شرعی و دی گنده مغز شرع — بادی بگنده مغز نی همچو ان ارزوی
او راست فخر بر تو که او مومن است — عار از دو دیت بر تو که تو کافر نوی

تا آنکه بیکه جو دراسبان تو نهند   هر یک فراز خویش چو نعبان موسوی
ربوالمعین امام همه شرق و غرب زانک   کو ئی همی کسند بهمه خلق بدخوی
باب ورا اگرای خواندی و بت گری   تا زین سخن که کفتی باشند برون سنوی
برهان امام دین را خواندی خر سیاه   زین زیر بار کوزه ضلالت چو خر بوی
یا مرسلان فسارها و با عالمان همه   ای مادرت قحبه بچه ره بر همیروی
ما خولیای کفر تبه کرد مغز تو   جستم علاج تو ز طبیبان هبسوی
کفتند قطب دولت دانند بود و بس   داروی مغز تو بسر تیغ هندوی

عثمان بن سلیمان کز تیغ او ثبت
هم دین مصطفائی و هم ملک خسروی

حطا کرفتی و سکر و ثنا نکستردی   کس این جنین کند ای قلتبان که تو کردی
بجای سکر شکایت نمودی از همه کس   نماند کس که نیازردی و خود ازردی
و لیکن نشنیده سک از تو بهتر سک   بدان سبب که نه سک بحسرت و دردی
بشرط آنکه اگر سک سنوی مرا کز ها   لعاب در بچکانی بکاسه خوردی
دعای من بتو بر بو که مستجاب شود   دعا کنم بتو بر تا بود که سک کردی
چو سک سنوی نشناسی حق و لیکن   نمردی در از بن حق شناختن فردی

هنر جبکه نباشن سلاحی مانی   به بیخ بیخ کن این سوده کور تازه بکوی
طمع بوی فروشی براکن از پای سنش   اگر نشن بکیکسند بچن بیاشد بوی
جو عیب برون بینی ز جرخ موبه کنی   کمان بری که بود برده ریجا دراوی
ز بهر هشت بنی نا بکانه نفقه کنی   جدا خوهی بدار بچه و عیال ازشوی
شد آب روی تو جون بر سبوی سک زده   زبس کرستن بر مردمان سبوی سبوی
بیتیم سلابی ان تا تو لسنوی کربیان   دهی همی بدان اندرون فشار دکوی

زبیم مرغیت تو ز هیچ خانه کسی
برون نیارند انداخت موش مرده بکوی

رومه سوزمزه بری کنی از نادانی   ای بهر کندن و بهر سوختنش ارزانی
جان کن ای کور و جکر سوز و سخن نیکو کو   مزه و رومه جه کردند ترا همیدانی
مزه بر هم ننهی شب زغم همچو مرا   جه مزه بود اگر روز نهی بتوانی
موی بینی نکنی هیچ و لیکن مزه را   از برون می بکنی تا ز درون بنشانی
پوستین سازها مرده خود را ما را   تا بدی نقشزد از هیچ لسعر امانی
خبرت هست که در شهر کتابل تکا   مزه خوردی بیکی خر بزه سر بانی
بسمرقند اگر جند بسی جهد کنی   بسلامت نرهی از پسر سلمانی

سالار یکی ای در صف احرار
دست تو کرد جود و سخا کرد
ارزادن سیم و زر در افکند
تو عاجز من سند و من عاجز

کیرم نه همی جابکی و بارکیم   آخر بد هی سیم علا بار کیم

بردم خط تاج دین بدیوان ضیاع   نزدیک امیر زین دین فخر سباع
جون راست که هنکام جوان آمد سماع   از رخنه برون جست که وع وع وع وع

جون کیک جهان جهانی ای رند خشوک   آورده زنا لش پدر خشم و خدوک
جون خوک شدی خسته دکرها بوک   زیرا که بکیکها و کیک بخوک

ای کفش کرانه در زی کز بر موک   با من جو در فنش و سوزنی خوک بوک
با ارار تو جو   سبلت خوک و خشوک   جون رشته دو ها بر انز سبلت خوک

ای هجو همین بار بد آویز خشوک   بر زهر جوبارها و جو ماهی همه سوک
شسته از طلب تو را انکستم خم و توک   جای تو درآب ستور با دو کل شوک

ای تیم حلال زاده و تیم خشوک   جون کعب کوی اسب تو خرجنک ربوک

ای عاشق جولاهه سر بد کردار   بار رشته و بانورد بت بودی کار
از کون سر رشته یافتی ای طرار   ان رشته برون کش و نورد ها بردار

... بود دم کیر سرافراز چو شیر   بر ناف همی زد سر این سرخ دلیر
فربه شدم و کیر فرو ماند بزیر   می در کدزد حلقه ناف از سر کیر

بالای مرا بخورد پهنای شکم   کم کردم جای خویش در جای شکم
جون بردارم تمام یارا ز زمین   می در کدزد ز کوش بالای شکم

ای خواجه نشانی من ای شهره رفیق   در جستن تا ز من بود تو فیق
کیری دارم بن جو شنبه سر جو عقیق   لغنارم فان تا فرو ریزا قیق

کیری دارم که آن تو خواهی خوردم بست   جون اره ... بردن و آوردن

سرخست و سطبرست و رکها کردن
ارکا بو جنین بود جه شاید کردن

[illegible]

عشق گل رخ تو در دل دارم
زان گل ز غم تو پای در گل دارم
در زیر خم زلف تو منزل دارم
چون زلف تو کار خویش مشکل دارم

[illegible]

عیب است در آن لب مزه شیر هنوز
سرخ نه از آن خط چون قیر هنوز
[illegible] که از کمان ابروی تو
[illegible] هنوز

در عشق تو من ز رشک انگیزم ور سنگ زنی سیم دهم نگریزم
از بازیچه چو سنگ سیماب نشاط در گنبد سیمین چو سکت ریزم

[illegible] ۱۲۷۳

هدرا بادا [illegible] نامه سپید تا حشر مبادات سر خامه سپید
افتد که ز بهر من کنی خامه سیاه تو خامه سیه کنی و من جامه سپید

زخم تبر هجو من ای مادر خر دست پدرت برید و من سوز جگر
از سوز جگر ندیده زخم تبر خواهی که نهم سر تو بر دست پدر

ای درد هجا و مدح دیوان پدر گویی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم و تو سهراب مخنث از خنجر من جان نبری جان پدر

ایری دارم چو گردن شیر شما رگهاست بر او چو جوهر شمشیر شما
گر در نهم و سنگ بود زیر شما
تا خایه لنگ در رود کیر شما

ترسا ز هجای تو تبرا نکنم تا روز ترا چون شب یلدا نکنم
سر چون سر خر مباد حمدان مگر گر پای زنت همچو چلیپا نکنم

ای رشته حکمت تو سر گم گشته در خانه جهل آمده در گم گشته
از خانه بدر میای تا برناید آواز منادیان که خر گم گشته

ای شاهد شیرین شکرخا که تویی وی خوکرده جور و کین نیما که تویی
جور و ستم تو است آنجا که منم جور و ستم تو است آنجا که تویی

خورشید منم که جناغی سایه تویی بر مایه منم نقص سرمایه تویی
گویی که ز کون جست آویخته کیر آن کیر بکون درشده تا خایه تویی

ای خم شکسته بر سر چاه نگیز با سوزن سوفار درست سر تیز
مستیز که با او نه برآید ستیز
نی تو نه چو تو هزار زنار آویز

[illegible]

گویا که ز کیر تو لش لاف زند
زانگونه سخنها که گزاف زند
کون سوکاف آرماغز چهار پایش
تا خایه بجرم او بناف زند

ذکر افتخار الشعراء والظرفاء حکیم شمس الدین محمد المتخلص بسوزنی اصل وی از سمرقند است و نسبش بحضرت سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی گویند از نسف و تحصیل در بخارا کرد و در سمرقند ساکن و موطن بود همای حال خود بغایت خوش طبع و ندیم شیوه و لطیفه سخن و ظریف و رنگین بود و بسبب سعت مشرب و کثرت ظرافت و حدت ذهن و سرعت فهم بهزالی و ندیمی اشتغال بود و در فن شعر و شاعری او در بافت حق و سمین سخن طبعی صاف و ادراکی دانا داشته و سخنان سر بسر و لطایف رنگین بر لوح روزگار ساده گذاشته و فی الواقع در ان طرز سخن داد سخنوری داده و توان گفت که در ان فن بعدیل و نظیر افتاده چون این قسم سخن بگمه طمعی بود و در ان وادی قدرت بکمال داشته ابتدا اکثر اوقات اشعار معاصرین خود را مثل حکیم سنائی و حکیم حالی و امیر معزی و دیگر شعرا کبار را در لباس هجو مجاب ساخته و بمخاصمت حکمای نامور و مخالفت شعرای فضل گستر التفات نمیکرد گویند در ان اوان که در سمرقند شاعری اشتغال داشت علمای انجا بر او بکلی رنجشی که از وی داشتند القاء کرد بعضی از شعرا و ظرفاء مدرسه که بلطیفه گوئی و مطایبه گوئی مقرر و مشتهر بود در بازار و رکابها ندان وی را ترغیب و تحریص نمودند از انجمله جلالی شاعر رندی که بخرس خمخانه شهرت داشت و در طریق خوش طبعی و هزالی قدم بر قدم وی میگذاشت و در شیوه فصاحت و بلاغت خود را سرامد خوش طبعان میدانست با ایشان متفق و کجهت شده در ازار و اهانت سوزنی کمر بست القصه در ان ایام روزی برسم سیر و صحبت جشنی ساختند و بعد از انقضاء مجلس خدمت حکیم را طلب داشتند و حکیم بواسطه انکه میل بصحبت شعرا و علما داشت برغبت تمام بجانب ان سیر گاه شتافت و با انکه عدو و معاندی در ان مجلس نداشت علم مکالمه و مطایبه برافراشته نکات خوب و لطایف غریب برداخت لاجرم بعضی از اشخاص که مشتمل بر مسرت خاطر و بهجت ضمایر بود در این ذکر صورت تحریر یافت از انجمله منقول است که جلالی شاعر که حکیم سوزنی در اشعار رجوع او را بخرس خمخانه میخواند در ان مجلس بود

نقل کی فاما صورت قبیح و هیات کریه داشت با مجلس سید حکیم را دید که در مصاحبه ریکار افتاده بجهت کثرت مجادله و مکاوحه گفت ای حکیم بالابه شده است که چنین رنگ تو متغیر شده است گفت تمام دیدم از گناهان اندیشیده خجل شدم لاجرم رنگم چنین سرخ بالیدان فاضل گفت در وقت دیدن من چرا از گناه چون یاد کرده ای گفت بخاطرم رسید که مبادا حق تعالی مرا بصورت کند و همچو تو مسخ کرداند
چون رخ زشت تو بیند دل من عقد امار کند فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه قهر ایزد چو توام مسخ کند
اورده اند که در ان صحبت و در انجمن بسبب غفلت و امتلای طعام بر بنده از قفس شکم یکی بر فور برید و فوا سرایان بر بالا شد و بنده ای از زندان قالب بیرون جست جمله اهل مجلس باتفاق در خنده شدند و گمان جمله بر سوزنی بود چنانچه باوی در تمسخر شدند و حکیم با وجود عرفان در خجلت آمده گفت اگر در این اتهام از همه شرمنده ام از انکس که این حرکت از وی بجهات باری تعالی خجل و شرمنده ام وان نگو مید اند که این کار کیست اما ذکر نمه از حالات عشق وی انچه در کتب مذکورات آنکه در ان اوقات که در بخارا بتحصیل اشتغال مینمود بر سوزنگر پسری که بهیات مطبوع و شمایل مرغوب داشت شیفته گردیده مدتی در عشق ان حور اندام سوزن مثال ضعیف و نحیف میشد و چون نجندی برانحال صبر کرده ملاقات میسر نشد اخر الامر متوسل ان الکنجه فنا گردید شاگردی استاد وی رفت و در اندک مدت در صنعت سوزنگری مهارت تمام حاصل نمود و بدین تقریب سوزنی تخلص فرمود اما چون حجاب مباینت میان عاشق و معشوق زایل شد و ان دوری با ختلاط کشید سوزنی استاد را انایب گشت و ان پسر را در هر دو فنون استاد خود ساخته از استاد بر گشته گویند هم در ان روزها ان پسر را گذاشته متوجه سمرقند شد و مدت سه سال با دوست خود بی داشت رقیب پسر بود اما چون حسن او روی در انحطاط نهاد و روزگار زبان حال مضمون این مقال املا کرد
رخسار تو که توبه صد بار ساشکست نوک سنگ شد که رد لبسیه لوبی آورد
دیگر سر عاشق نیز اضافه فر حلت کشته لاجرم حکیم از صحبت او ملالت و کلالت روی نمود در جست وجوی بهانه میبود تا خود را چگونه از مصاحبت وی رهائی دهد گویند مطلوب چنین ایمنی از او در یافت یاد وی گفت ای حکیم این خلاف است که بارها گفتی

بزهد و صلاح بازگشت و از انجا بغزنه رفته بحکیم سنائی را دریافت و از ان بی کرده که که بود استفاضات نمود و برکت صحبت حکیم سنائی در اعتقاد با وی موافقت نمود شیعی متعصب گشت چنانچه در تعظیم سادات و علمای مذهب امامیه رضوان الله علیهم کوشیده و علمای مذهب شیعه را بر دیگر مذاهب برگزید لاجرم در اواخر اوقات توفیق رفیق وی گشته بزیارت حرمین شریفین سرافراز گردید و چون از ان سفر مبارک مراجعت نمود سخن همه در معارف و توحید و نصایح و مواعظ بلیغ نمود و در ان باب قصاید غرا دارد و اکثر اشعار وی در این خلاصه بجهة ثبوت این مدعی صورت تحریر یافته و کلیات اشعار وی قریب بهشت هزار بیت بنظر راقم رسیده و از هر قسم اشعار انتخاب نموده در این اوراق ثبت گردید اما وفاتش در سمرقند بود بعد از انکه سال عمرش بهشتاد رسیده فی شهور سنه تسع و ستین و خمسمائه و قبرش در مقبره چاکردیزه بقرب مزار سرش امام ابو منصور و شهاب الدین ابو حفص عمر النسفی نقل من التذکره

۱۱۱ ... ۲۱۲۷

بسم الله الرحمن الرحیم

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ   بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما   تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
رنجیم و با پلنگ اجل کارزار ماست   دانی چه کارزار کند با پلنگ رنگ
گر پلنگ در سر ما و عجب مدار   گر کبر پایمال شود پوست بر پلنگ
یکباره شرم دیده و بی شرم گشته ایم   بس نام کرده خود را قلاش شوخ و شنگ
اقرار کرده بر گنه خود بسر و جهر   بی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ
در پله ترازوی اعمال عمر ما   طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
میدان فراخ یافته ایم و دلیر وار   بر مرکب هوا و هوس بسته تنگ تنگ
جایگه جنگ باشد بذرفته ایم صلح   وانجا که صلح باشد آشفته ایم جنگ
پیران جنگ دست و جوانان چنگ زن   در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما   ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
آینه خدای شناسی دلست و بس   وآینه خداشناسی گرفته زنگ
ما باده چو رنگ بر آینه ریخته   وآینه زنگ بر زده از باده چو رنگ
روی رخان ما را در فسق در فجور   رنگی گرفته باز بروی سپرده رنگ
ای کردگار دوزخ تفسیده ترا   از آدمی و سنگ بود هیزم و زرنگ
ما از شمار آدمیانیم سنگ دل   از معصیت تو اکرم و از طاعتیم دنگ
آتش دوزخیم بیکبر معصیت   دوزخ نهنگ و ما چو یکی لقمه نهنگ

ما را بهوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست   در بیم آن نهنگ نه هوشستان نه هنگ نیز لاف است
دنیا قمارخانهٔ دیواست و اندر او   ما منگیان کران و اجل نقش بین منگ قمار است
جای درنگ هست بدوزخ ز عدل تو   در فضل و رحمت تو نگنجد بدین درنگ
ما راهنمست دست بکار و بکار نی   سر بر زدن بخاک بهشت و بهار گنگ
دریای فضل و رحمت تو موج میزند   نبود دو را سفینهٔ امید ما نهنگ
در کام ما حلاوت شهد شهادت است   در چند بسته اند برین بود و تار رنگ
در عمر خویش در تو نیاورده ایم شرک   ای بی شریک شهد شهادت مکن شرنگ
در ملک تو بسنده نگردند بندگی   نمرود پشه خورده و فرعون آب سنگ
با این دو کنده مغز بود حشر اگر کسی   گر دست دیو خورده بود کو گناره ونگ
ای سوزنی با اسب انابت سوار شو   بستان ز دست دیو فریبنده پالهنگ
ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو   تا دیو دین ز تو نستاند بپالهنگ
بیت المقدس است دل تو بنور دین   دیو ابه خانه کنگ کند کافر فرنگ
هفتاد ساله گشتی توحید و زهد گوی   معروفی دین بکربک و سالوس و ریو و رنگ

بر هر گناه سخرهٔ دیوم بخیر خیر   یا رب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر
من دیو پیر و جو کردیم هر دو جفت   هر لحظه صد گناه جوانی آید از دو پیر
در سر و در علانیه کردم گناه و داشت   از سر و از علانیه من خبر خبیر
حق بوده پرده پوش من از فضل و من کهیل   در پیش خلق پرده در خویش خیره خیر

صیاد پیری آمد و بر اصطیاد من   دام و کمند و تیر و کمانش چهار گیر
یک تیر او زمستان یک تیر او بهار   یک تیر او تموز و دگر تیر ماه تیر
از دام پی زد و کمندم بهبند کرد   وانگاه از کمان من انداخت شست تیر
چون شست تیر خوردم و شد تیره خاطرم   آن خاطری که نور از او یافت ماه و تیر
پیری چو عمر من بشد و سال شصت گرد   شد روزهای روشن من چون شبان تیر
چون طفل خورد گو شود از لوتها بزرگ   جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر
جرم کبیر دارم لیکن چو بنگرم   با عفو کردگار قلیل است آن کثیر
بلیسیدم آستان بزرگان و مهتران   چون یوز پیره و طلب کاسه پنیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و پادشاه   روزی ز زر و ز نامه سلطان بی دریر
اکنون شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست   هست از همه گزیر و ز الله ناگزیر
گردنده و رونده بفرمان حکم اوست   گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر
گر باد عفو خالق رحمن بمن رسد   نه از کبیر ماند خوفم نه از صغیر
ای آنکه پیک فکر روشن ضمیر را   کیفیت تو ماند در فکرت و ضمیر
بپذیر توبه من و بگذار جرم من   در آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر
ور دیو با من از ره توبه جدل زند   مر بنده را تو باش در آن غم گر نصیر
ای سوزنی چو سوزن ز نگار بسته   بی آب و بی فروغ و فرومایه و حقیر
بی زنگ شو که تا بتو خیاط فضل حق   دوزد بهم ازین تن تو حله حریر
بسیار هزل گفتی بگذر ز هزل گوی   بنمای نقد نظم بهر ناقدی بصیر

چون طبع را مجمر کردی بزهد و پند   زان گفته ها چو موی برون آی از خمیر
بر مهر مصطفی زی و اصحاب و آل او   بر دوستی شبیر و با دوستی شبیر

چون نامهٔ بقای تو خواهند در نوشت
عنوان بنام حق کن و بر دین حق بمیر

ز بهر بدی که تو گوئی هزار چندانم   مرا ندانند از آنگونه کس که من دانم
آشکار بدم در نهان ز بد بترم   خدای داند و من ز آشکار و پنهانم
تن منست چو سلطان معصیت فرمای   من از قیاس غلام مطیع سلطانم
غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانکه   من این بهره تن خویش را بفرمانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود   بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
مرا نماند روزی هوای دامنگیر   که بی گناه بر آید سر از گریبانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه دام   اگر نه دانه نمانم بدام در مانم
هوا نماند تا بر رسم بعقل که من   کیم چیم چه کسم بر چه کیم گرامانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو   هو الهی بزنم حلقه بجنبانم
هوای من بر دلال معصیت گیرست   از آنکه خواجه بازار فسق و عصیانم
که من بر دلال معصیت او عرضه دهد   بدان سبب که خریدار آید ندانم
بدی فروشند و نیکی بها ستاند و من   بدین تجارت از او شادمانم و خندانم
اگر بسنجم خود را بنیک و بد امروز   بدین هم که در آن روز حشر میزانم
همه پله نگاه زنگ سنبدان کم   به پله بدی اندر هزار چندانم

چه مایه بد رسیدان دلم ترا ملکا   که در ترازوی نیکان کم از سپندانم
بترک شر و با تبیان خیر دارم از   از انکه من بیدی شرح شرح و تبیانم
بشرح و تبیان حاجت بباید م بیدی   همه مخالف امر است ترک و اتیانم
که بنسیان آرند بندگان عزیز   من از گناه بیارم بود ز نسیانم
فسانه کردم خود را بگونه گونه گناه   فسانه چه که بر جاست تیر خذلانم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه   از انکه بر ره دیو سیاه دیوانم
کسی بود که مرا در از این بند کله است   و یا منم که بدین سیرت و بدان سانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان   که چون بجود و کرم تنگ هر مسلمانم
بسوی حق بکرم تا بدی شود شکر   بد انکه ار چه بدم نیک بشیمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است   بدین حدیث کس از تایب است من آنم
بدین تنی که گنه کردم و توانستم   جواب توبه شد بسته توبه بتوانم
بر اسب توبه سواره شوم مبارزوار   بدست رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه در آیم بخدمت علما   بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم
بر هر مسلمان اندر رسان مرا ملکا   جوابشان ز بدر گر نزاد مسلمانم
بفضل خویش مسلمان مرا ازین یار آر   بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم

بحق اشهد ان لا اله الا الله
چنان بمیران کین قول بر زبان رانم

چون بر هوای دل تن من گشت پادشاه   اندر پیش سینه من از سفر سیاه

[illegible]

[illegible]

لشکر که سفاهت من عرض داد دیو   من پیاده همه عارض بهر صکاه
دیو سیه گلیم بران بود تا کند   همچون گلیم خویش لباس دلم سیاه
بنمود خیل خیل کز بیش چشم من   تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
آن خیل را بچشم من ار کسی دید   زان نوع دانه سازد و دام افکند براه
رفتم براه دیو و فتادم بدام او   وز دیو دیوتر شدم از سیرت تباه
یک روز بیگناه نبودم بعمر خویش   گویا که بود بیگنهی نزد من گناه
فردا بروز حشر که امروز منکرند   اعضای من بوند بر اعمال من گواه
ای تن که پادشاه شدی بر هوای دل   هم بنده از انکه الهست پادشاه
در قدرت اله نظر کن بچشم عجز   تا عجز خویش بینی در قدرت اله
قامت دو تاه کردی یکتا شو و مباش   همتای دیو تا نروی در چهار راه
پیری فارسید و موی سیاهت سپید شد   باز سفید روی سیه موی را مخواه
زین پس بهفت چه زنخدان بر غزل گوی   کز نظم هفت چه زنخدان او فتی بچاه
گر جاه و آب روی خواهی معصیت مورز   از طاعت خدای طلب آب روی و جاه
نیران دوزخ از تو برارد شراره دود   گر از ندم نباری از دیدگان آب
ای سوزنی تنت اگر از کوه آهن است   در کوره دل اروچو سوزن زغم بکاه
در پیشگاه عشق جهاد فراخ و بهن   چون چشم سوزنی کن و بندیش گاه گاه
گر از عذاب نار بر تنی پناه جوی   توبه گزین و سایه طوبی شمر پناه
تا آمد از تو هیچ گناهی زگوه کم   با هیچ طاعتی ز تو آمد فزون زکاه

ز اهل سموم بادیه و طمع کنی   تا نرد تو نسیم شمال آید از بهراه
عصیان کنی و جای مطیعان طلب کنی   بسیار کلهاست هسود ای این کلاه
با توبه آشنا شو و بیگانه شو ز جرم   تا در بحار رحمت رحمن زنی شناه
با مهره چو زر شو با اشک همچو در   بگداز تن چو سیم و سرب در میان گاه
دین را نگاه دار که دارد ز هر بدی   ایزد ترا نگاه چو دین داشتی نگاه
ای قادری که هست بتقدیر و حکم تو   گردنده چرخ اخضر و تابنده مهر و ماه
هستم یگانه عاصی و عاصی من پس است   جمله نیازمند بفضل تو سال و ماه
یارب بلطف خویش ببخشای و فضل کن   بر من یگانه عاصی و بر جمله عصاه
کافی توئی و قاضی حاجات ما توئی   ما را امان بصدر قضاه و در کفاه
ایمان ما و قوت اسلام و دین ما   از ما جدا مکن بجدا کشتن جباه

ای راوی این قصیده بخوان و ببین مرا
ختم للعبید خیر لمن تراه

درین جهان که سرای غمست و تاره و تابست   چو کاسه بر سر آبیم و تیره از سر آب
خراب عالم و ما جغد وار و این نه عجب   عجب از انکه نماید جغد را بخراب
بخواب غفلت خفتیم و خورده شربت جهل   که تا شدیم ز بیداد و فتنه بیخور و خواب
کباب آتش حرصیم و آن ز خامی ماست   حقیقت است که مر خام را کنند کباب
بمرض خواسته و رزیم تا شود در ما   وبال خواسته چونان که موی بر سنجاب
نفی و عاقبت اندیش نیست از ما کس   از این شدیم سزاوار گونه گونه عذاب

[illegible]

عقاب طاعت با بازماند از پرواز   شدیم همسید معاصی چو کبک همسید عقاب
همه طریق خطا از صواب میدانیم   گرفته راه خطائیم و باز مانده صواب
عنان ز طاعت حق تافتیم و ز باطل   بر اسب معصیت آورده پای را برکاب
گراست طاقت آن کز ملک بند بر ما   گران ترین گنهی زان سبکترین عذاب
در این جهان که دو دم بیش نیست بار غم   درنگ روی ندارد چو دم بود شتاب
از انچه به که بکار این دو دم متوبه زنیم   جواب توبه بنسته بهست ایزد تواب
بآب دیده فشوئیم نامه عصیان   که هست نامه عصیان چو ریم خورده ثیاب
اگر چه نسبت سلمانیم رزوی بدر   فرسب چه سود که گوید ملک فلا انساب
چو بو تراب و جنید و شقیق بلخی باش   رونده بر ره فرمان ایزد و هاب

درود باد ز ما و تو بر رسول خدای
فزون ز ذره خورشید و قطرهای سحاب

چو شست گشت کمان قامت چو تیر مرا   خوش است زهت بر آمد بهار و تیر مرا
چو تیر کان بکمان از گشاد شست برد   برید عمر و کمان گشت شست و تیر مرا
ز شست زلف کمان ابروان و تیر مژگان   نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا
چو تیر محترق م ز آفتاب و با پیری   فتاد کار چو با آفتاب تیر مرا
تحیر است چو از دیدن ستاره بروز   ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا
چنان بنور دو چشمم رسید نقصانی   که جز سهان نشانم مه منیر مرا
کنون دو چشم مرا لاله و ززیر یکیست   چرا که عارض چون لاله شد ززیر مرا

[illegible]

بعجز و عجز جلالت به پیری آوردم که هیچ شرم نبود از جوان و پیر مرا
یکی بدو نه برآمد شمار طاعت من برآمد از گناهان مبلغ خطیر مرا
بسی گناه صغیر و کبیر کردم کسب که نیز کبیر خطر بود و نیز صغیر مرا
بهر صغیره عذاب کبیره را اهلم اگر نه عفو کند خالق کبیر مرا
بنیک نیم برآمد حق ار بود یکدم زبان و سینه حق گوی و حق پذیر مرا
بهر گناه مشار الیه خلق شدم از آنکه وسوسه دیو بد مشیر مرا
نماند در همه عالم ره بدی الا همه ره بود بدان راه بد مسیر مرا
بیار سکان من هیچ گونه تن نگرفت درین سزد که بگویند سرجو سیر مرا
چو مصر جامع از هر بدی و مبتدع سم از آنکه سوی جهنم بود مصیر مرا
بآب فسق و فساد و خطا و جرم و زلل نیافرید خداوند من نظیر مرا
ز دست شیطان در پای دام معصیتم جز او نباشد از این دام دستگیر مرا
ز زرق و فن در سلطان مکر کردن زر نگاه دارد سلطان بد و وزیر مرا
چنانکه دایه دهد انگبین و شیر بطفل دهد زکوة ز فضل انگبین و شیر مرا
در آفرینش خود چون نکه کنم کوهم سرشته شد ز بدیها به و خمیر مرا
تو ز عفو تو کرم ابدای خدایا در او بدست تو به شود بسته یک فطیر مرا
گمان من بتو است اگر عاقبت نکنی نه از قلیل عقوبت نه از کثیر مرا
ز جرم جرم نماند از برحمت تو اگر بود ز نزی جرم تا اثیر مرا
اگر نظاهر در ظلمت ز جرم و ذلل ز نور دین تو شعلیست در ضمیر مرا

بوقت مرگ چو باد بو کار زار کنم تو باش تا نبرد دیو دین نصیر مرا
دم از ندم چو برآرم ز قعر سینه بلب بران سوی دو لب دوزخ قعیر مرا
همی فرست بتسلیم و قبض جان ملکی که از سلامت ایمان بود بشیر مرا
بزیر خاک لحد تو باش دفن سؤال که تا جواب رود با سخ نکیر مرا
تو دار تیغ زبان مرا جنان جاری که گاه نظم نداند کس از جریر مرا
چو سوزنی لقب آمد ز حرّ نار سقر برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا
ز من بجد شبیر و شبر درود رسان
بحشر با شبر انگیز و با شبیر مرا
ز مرگ چاره نداند صحیح سالم و سقیم کریم هم نفار رفته است همچو لئیم
عزیز را چو ذلیل و جواد را چو بخیل فصیح را چو کلیل و سفیه را چو فهیم
امید و بیم بعمر اندر است مردم را هزار سال امید است عمر و یکدم بیم
ز عمر رفته بود علم خلق تا که چه رفت ز عمر مانده نداند بجز خدای علیم
چه غفلت است و چه بی آگهی و بیخبری ز زندگانی که ان یکدمست یا یک دو نیم
بر نیم دم نتوان زیست بر زیادت از آن که کرده باشد قسام بنده را تقسیم
بدست هیچ حکیمی مدان زیادت عمر که ممکن ار بودی بد بدست خواجه حکیم
سر اطبا استاد کسری کو هست ز نفس هفت پدر او ستاد هفت اقلیم
شفای جان و دل خلق بود طلعت او دوای سست صحت علیل و سقیم
به بندگان خدا رحیم بر لعل اساح رحیم بودی خاص از پی خدای رحیم

بنیک نامی کوشید و نیکنامی یافت چو اهل نکنامش بدو تیغ زر و سیم
تنی و مالی هر کس که از او سؤالی کرد نعم شنید ز لفظ وی و گرفت نعیم
شفای تب زدگان بود شربتش گویی که بود شربتش از سلسبیل و از تسنیم
یتیم ماند پس از وی ازین رحیم پسر سرشک رخ باربین شد چو در یتیم
غریو و ناله نوشندگان پرده او دریده پرده صبر و خرد ز درد عظیم
حکیم بود ز اقران خود عدیم المثل چو مثل خویش ز اقران خویش کرد حکیم عدیم
سپید رویی بر انگیخته شود چو برنج ندیده چهره اهرمن سیاه کلیم
چو بود شفقت او عام بر همه عالم
بر او هدایا رحمت کنی بفضل عمیم
آورد گرد فتح و ظفر بین چشم ما باد در رکاب عالی لا زال عالیا
گرد از رکاب عالی بر فکرت و ظفر در دیده رعونت باشد چو توتیا
عالی علای دولت و دین انکه تا ابد هرگز مباد دولت و دین را جز او علا
خاقان محمد ابن سلیمان که ملک او دارد نهاد ملک سلیمان پادشا
آن پادشا که رایت اقبال و فتح او افکند سایه بر ختن و خطه ختا
آن پادشا که هر که خلافش هوا بدید شمشیر او صواب جدا کرد از خطا
سنگ آمد و برآمد خلق خدای او است نصرت بحرز در این جهان که بود روا
چون کشد نار ز روی زمین دشمنان دین سر بر زند از حد چین تا حد کجا
دست فلک ربود سر دشمنان دین از تیغ کند ناشبه او چو کند نا

اتش سنان نیزه چون گرد نای او دشمن چو مرغ گرد نای در گرد گرد نا
آنکه بر مخالفت پادشاه دین بودند بسته دست بمکر و بکیمیا
بی کیمیا و مکر بفر و همای شاه زادنان نشان دهند چو سیمرغ و کیمیا
یاقوت را شنیدم کز روی خاصیت دفع وبا بود چو عفونت کند وبا
روی هوا ز لشکر کفار شد عفن از گونه گونه وسوسه فاسد و هوا
گر دافع وبا بد یاقوت و گر نبود آمد و با بچه معنی شد و جلا
پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ گشت از خوف دشمنان و در افکند شان وبا
ایزد سزای نصرت مر شاه را کند چون شاه قصد کرد باوردن غزا
نصرت سزای شاه بد و شه سزای او اقبال ره نمود سزا را سوی سزا
دشمن قفای لشکر شه دیده کی شود مادام تا که دعوت نیکوست در قفا
از کردگار نصرت و از شاه کوشش آست از کافران هزیمت و از مؤمنان دعا
ایزد خدایگان جهان را بقا دهاد
برون ز حد غایت و از حد منتها
زکر در اه چو عنقا ما شبانه باز بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز
شهی که بنده نوازی و لطف او آورد شهان روی زمین را به بندگیش نیاز
کمی نیابد در عمر و پادشاهی اگر کمینه بنده او جاه یابد و اعزاز
رسید شاه جهان سوی فخر دین مهمان چو شاه زاول سوی غلام خویش ایاز
دو نواخته شد فخر دین و جای بود بدین نوازش شاه ار کند تفاخر و ناز

شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد   سنان گذار و کمند افکن و خدنگ انداز
شه ملوک براهیم رکن دین حبیب   که یافته است بهم نام خلیل جواز
ملوک شرق و سلاطین چین بدو نازند   جواز خلیل و حبیب اهل شام و اهل حجاز
ز بهر قوت دین حبیب اگر جوید   اساس و قاعده غزو را نهد آغاز
خلیل وار بتان بشکند که شد شد   ز آوازه مژده و منجنیق انداز
ایا شهی که در آفاق هر کجا شهرست   که دین و سنت فاش است و کفر و بدعت راز
نداء عدل تو در داده اند بر منبر   منادیان سیه جامهٔ بلند آواز
دم منازعت تو شها که یارد زد   در مخالفت تو که گرد یارد باز
که خواند تحفهٔ عصیان تو که در بغداد   ز تخت پنجه پایه بجاه پنجه باز
که رفت بر ره فرمان تو گران فرمان   رسیل بخت بفرمان او نیامد باز
همای عدل تو چون بر و بال باز کند   تذرو دانه بردن آرد و جلاجل باز
سوار پیچان بیش سپاه دشمن تو   رود چو پیچان سیلی بسوی جنگ گراز
ز شاهنامه براز هیبات تو نقش کنند   ز شاهنامه همه نام رود جنگ فراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود   که او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز
همیشه تا که نبرد آزمای شاهان را   بگوی بازی باشد مراد و همت و آز
ز تیغ چوگان ساز از سر مخالف گوی   مراد بر تو بود خواه باز و خواه مباز

بخواه گوی زنخ لعبتان چوگان زلف
گهی بگوی گرایی و گهی بچوگان باز

کلاه

سلطان شرق شاه قدرخان ملک دار   ملک پدر گرفت بتایید کردگار
بفزود نور دین و دل های شهریان   از گرد نعل مرکب میمون شهریار
شاهی رسید ملک سمرقند را که هست   جمشید صف موکب و خورشید چهره بار
از شرق تا بغرب ببخشد بیک سوال   از قاف تا بقاف بگیرد بیک سوار
شاهی که گه روز نبرد و مبارزت   یک تن که حمله آرد در روی صد هزار
رنج موافقان بردارد دست گنج بخش   آب مخالفان ببرد از تیغ آبدار
پیدا کند شجاعت و مردی بدست خویش   چونانکه کرد حیدر تازی بذوالفقار
خصمانه چون نهنگ درآید بروز حرب   بر خصم کارزار کند وقت کارزار
میراث خوار خسرو غازیست ملک را   میراث را نماند میراث خوار خوار
عالم قرار گیرد چون شاه خسروان   گیرد بتخت مملکت خویش بر قرار
تا بر عدل او کند این ملک را جنان   کز خار ظلم میوهٔ عدل آورد بار
ای از شهی بگوهر شاهی بزرگتر   ملکی چو تو نه دیده شاهی بزرگوار
بنشین بشادمانی بر تخت مملکت   تا باید از تو مسند تو عز و افتخار
بفرست بندگان بکنار همه جهان   تا از کسان که امرت باشند برکنار
گیرند در جهان و بنزد تو آورند   بند میان بخدمت تو بسته استوار
عفو و عقوبت تو بود بر همه روان   آن کن که کام تو بود ای شاه کامکار
بادت شراب خون عدوی شکار خصم   یک ساعت از شراب مباش و از شکار
جان عدو شکر که شکارت بی ملال   خون حسود خور که شرابیست بی خمار

ای زیب ارسلان خان ارسلان خان دیگر   ملک دار ای کار نسبد جز تو سلطان دگر
سایهٔ یزدان تویی شاهی ترا شاید بحق   سایه دیگر نشاید همچو یزدان دگر
خسرو غازی محمد بن سلیمان اگر بود   مر نهاد پادشاهی را سلیمان دگر
از جهانبانی بر آسود و جهان را گفت پس   از پس من شه قدرخان را جهانبان دگر
خسرو گردون گردان گرد خواهد تا ابد   بر ثبات ملک تو هر روز پیمان دگر
تو چنان کردی شاهی کاندرین گیتی بجز   حکم و فرمان تو نبود حکم و فرمان دگر
لشکر توران فرستی سوی ایران بی عدد   تا بایران در پدید آرند توران دگر
هم ز ایران گر کلاهی سوی توران آوری   تا توران در بنا سازند ایران دگر
در صف کین آزمایی خسروا هر ساعتت   بازوی و تیغ ترا مردی و برهان دگر
اکنون بشمشیرت از شیران جنگ درو غا   خون چنان ریزد که گویی هست طوفان دگر
هر که یک میدان ببیند صفدر تیغ ترا   از اجل مهلت نیابد تا بمیدان دگر
گر بسنده ابها سپر سازد عدو در پیش خویش   بگذراند نیزه از سندان بسندان دگر
بر هر انگه که گشایی دو تیر از روی خشم   هست بر سوفار پیشین نوک پیکان دگر
تیغ جانکاه تو عزرائیل را گوهر کند   کای اجل جایی کن ای ده حمله جان دگر
خسروا از تو در کان تو ما را روزگار   رستم دیگر پدید آرد و دستان دگر
از نوای شاه جان و ز بندگان تو جهان   یوسف دیگر بیابد دو اخوان دگر
عفو بر اخوان گمار ای یوسف اخلاق از آنک   تا نیارد شرم یک عصیان بعصیان دگر
گر لباس عفو تو بر خلق پوشد خلق تو   در همه عالم نماند هیچ عریان دگر

الملک

شهریارا شاد باش بنشین بتخت و ملک خویش   تا برد منشور ملکی از تو مهدخان دگر
تا ز دوران ملک شاها جهان را دیدنست   تیر و تابستان و بهمن و زمستان دگر
عالم از عز تو بادا چون بهیشان و بستان   عدل تو بر بوستان چون ابر نیسان دگر
مدت ملکت بادا بر همه روی زمین   تا نباشد هیچ امکان دوران دگر

برآمد ز برج حمل آفتاب   بنظاره حسن مالک رقاب
بران تا از منظر چه بیند چه دید   شهی دید بر تخت افراسیاب
جو افراسیاب ملک نامجوی   جو افراسیاب ملک کامیاب
مراو را شهی و شهزاده که   بافراسیاب ملک انتساب
شهنشاه مسعود ابن الحسن   سعادات ایام را فتح باب
چو طمغاج خان جد و جد و بدر   ز طمغاج خانی فسوده رکاب
سرشت و نهاد وی از خلق و خلق   ز الطاف صرفست و از عدل ناب
بانصاف از شاخ آهو بره   ز شیر ژیان بر کند چنگ و ناب
ز بیداری دیدهٔ عدل او   رعیت ستم را نه بیند بخواب
ستم منهزم باشد از عدل او   برانگونه چون سایه از آفتاب
ز بالای منبر چو گویا شود   زبان خطیبان شیرین خطاب
بنزد هر دعایی که بروی کنند   بآمین روح الامین مستجاب
زهی رکن دنیا و دین خسروی   که آباد کردی جهان خراب

در ایام ملک تو خشم کسی / نه بیند گریان جز آن سحاب
از انصاف و عدل تو رعد است و بس / غریوان و نالان چو رعد و رباب
چو رعد و ربابند در حسن تو / غریوان شده نای و نالان رباب
گر از برق آتش جهد زان جهد / که تا دشمنت را کند دل کباب
کباب دل دشمنان ترا / بنوشید از بدگواری گلاب
چو عزم تو و حزم تو تا بود / زمین سال در رنگ و فلک سال در شتاب

در رنگ زمین و شتاب فلک
بطول بقای تو دارد مآب

عید شاه خسروان مسعود و میمون فال باد / طایر میمون او مسعود پر و بال باد
پر و بال طایر میمون شه ای عید و عید / بر خلایق سایه دار دولت و اقبال باد
بخت پیروز شه روی زمین را بر سپهر / سعد اکبر بادرهم و سعد اصغر خال باد
تا بچشم شه نماید خوب روی روزگار / از لیالی بر رخ ایام زلف و خال باد
تا قیام ساعت اندر طول عمر شاه برفت / ساعتی روزی و روزی ماه و ماهی سال باد
هر که تخم کین او کارد چو دهقان کشت / داس بر دارنده را دست اجل کیال باد
هر که اندر جن و انس از اولیای شاه / نام او اندر جوامع داله من وال باد
روز دارا دارد و برد ابر د میدان نبرد / هر غلام شه طرادی هم نبرد زال باد
در صف آیندگان شاه را از دوستی / نصرت و فتح از بر دشمن باستقبال باد
رای تو بر رای دشمن دست تو بر دست خصم / قاهر و غالب تر از آجال بر آمال باد

روی دشت کارزار از خون خصم بخت / همچو جیحون در بهاران سیل مالامال باد
لطف و عنف تو بر احباب و بر اعدا بلند / ار کمال پادشاهی هر دو بر اکمال باد
عنف تو بر دشمنان گرد اجل بار کیند / لطف تو بر دوستان چون دایه بر اطفال باد
تا بروز اول شوال باشد عید فطر / بر تو هر روزی فتح چو روز اول شوال باد

سوزنا الود احمد مدح شه شد شعر عید
عید شاه خسروان مسعود و میمون فال باد

ای شهنشه فریدون فر دارا دار و گیر / جم نگین نوذر سنان قارن تیر بهرام تیر
خسرو و بهرام تیری کارگاه دشمنت تو / زافتاب و مه سپر در سر کشند بهرام و تیر
داری از رزم و بزم و ساز ملوک نیک نام / حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهره و تیر
سال عالم عنف و لطف و مهر و کینت یار گرد / تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر
ظلمت ظلم از جهان بزدایت عکس تیغ تو / ظلمت شب را چو عکس تیغ خورشید منیر
آفتاب خسروان تیغ تو تیغ آفتاب / مرکب کیهان نوردت آسمان مستدیر
شاه توران داران گیر بود افراسیاب / وارث افراسیاب این بدار و آن بگیر
خاطر از نام تو شاهنشه مسعود حسن / احسن القولت در سعد فلک تحسین پذیر
در نیام تیغ تو تایید و نصرت مضمر است / تیغ بر کش تا برآرد آنچه دارد در ضمیر
اندر ایام تو بر خواست عزور روزگار / تا کیانش کس شده خوردند در لوزینه سیر
عدل تو در طینت آدم مخمر کرد حق / تا برآری خلق را از ظلم چون موی از خمیر
از زبان کاران روز و شب ز عدلت خوف / کاه در او شهر ز قطمیر و نقیر

از جهان آوازه عدل تو ظلم آواره کرد / ظلم کو ظالم کجا افسانه گویم خیر خیر
نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر سخن / تو نه پیغمبر ولیکن هم بشیری هم نذیر
بر فراز چون بلند آکت حرب رخ / رایت آکت چو آتش افروزه برانیز
کوه آهن خاید بس گزین کردن کشیش / خل بنعل زنجیر زر زنجیر بوستی اسیر
گر کنی بر سد اسکندر سنان را آزمون / بگذرد از سد اسکندر چو سوزن از حریر
سوزنی در سلک مدح خسرو دریا دل آگ / هر چه در دریای خاطر لولوی داری نثیر
تا چو حسان از ثنای سید آخر زمان / از مدیح خسرو آخر زمان گردی خطیر
پادشاهان شاعران باشند امیران سخن / من چو مداح تو باشم بر سخن باشم امیر
نام میری بر چو من پیری کجا لایق بود / بنده مداح پیرم بنده مداح پیر

شاد باش ای دوستان از دولت تو شاد خلق
در بر اعدای دشمنان از هیبت تو در زحیر

خدایگانا فضل خدای یار تو باد / قرار ملک تو بر تیغ بیقرار تو باد
ز سبز رنگی تیغت سپهر سال ماند / سپهر گفته به تیغت که کار کار تو باد
ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت ز تیغ / همیشه لاله آن روی چون نگار تو باد
ز گوهر است نگار روی تیغ تو بنگار / گهر نگار بدست گهر نثار تو باد
بنفشه سمن آمیخ تیغ تو ملکا / بلاله گلشن دست کارزار تو باد
ز دوده تیغ گهر دار رنگ داده بگون / بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد
بنام حق جهانگیری و جهانداری / همه بسیط جهان صیت گردار تو باد

بکارزار بکار پر خون کشتن خصم / بنفشه سمن آمیخ لاله کار تو باد
چو ماه راحتی یکسواره چون خورشید / شکسته صد صف دشمن بیکسوار تو باد
از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر / بنحس و طالع نام بزرگوار تو باد
هر دیار که اسلام قوتی دارد / دعا و خطبه بنام تو و تبار تو باد
تویی ممالکت شرق شاه شاه شکار / که بر تو دعوی شاهی کند شکار تو باد
بکام و حق رعیت و دادکاری تو / رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد
چو عدل تو خمر از خم بی خمار دهد / نشاط خلق بدان خمر بی خمار تو باد
بروزگار تو نو شد ز سر جهان کهن / که کهنه گشتن تو هم بروزگار تو باد

ماه رجب که هست همایون ترین ماه / از آشیان فضل خدا هست بر گشای
بر دارمش از قوادم پیروزی و ظفر / گسترده سایه بر علم سایه خدای
خورشید خسروان که جهان راست عالم آرای / همچون چراغ چوه بهر خانه کدخدای
شاه سپهر قدر خداوند تیغ و تاج / تیغش سپهر سیما تاجش سپهر سای
اسپش سپهر جولان رخش سپهر سم / تختش سپهر مسند بختش سپهر سای
تیغ جهانگشای گهر دار شاه رایت / در هر گهر نمایش جام جهان نمای
جام جهان نمای بدست شهنشه تیغ / تیغ ور است بودی دست ور است پای
شاها قوام عالم از دست و تیغ تست / بر دست گیر قایمه تیغ جان گزای
جان بار ما بیش تیغ اجل بود / هر دشمنی که با تو شود کوشش آزمای

شیران بمرگ دندان خایند چون بحرب … کردند مرکبان سپاه تو لگام خای
روز گذشته را و شب نارسیده را … درهم زنی بموی بیک آن باد پای
از عدل دیرپای بود ملک بر ملوک … عدل تو بر تو دارد ملک تو دیرپای
مردان چو زنگ اسب ستمکاره را ز تیغ … خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زدای
ای سوزنی بمدح شه از بوستان طبع … دم با نسیم ورد طری زن ز حق ثنای
تا شادمان شود ز تو مسعود سعد را … جان در جنان و کالبد اندر حصار نای
جز مدح شاه بیهده گو نیست شاعری … هشتاد سال پس که بدی بیهده درای
گویند و گفته‌اند که آبستن است شب … زین گفت و گوی دانند اهل خرد درای
هر شب ز غیرت ای ملک بی‌عدیل باد … آبستنی که باشد خورشید عدل زای
گر سایه همای براوفتد بدشمنانت … چون مخلب عقاب اجل باد جان ربای
گسترده باد سایه طوبی بفرق تو
ماه رجب که هست همایون ترین همای

ای بتاج و تخت شاهی وارث افراسیاب … گرد فتح و نصرت از نعل سم افراس یاب
از تحمل نعل زرین ساز مر افراسیاب … گر تحمل نعل زرین ساختی افراسیاب
چشمها حیات دشمنانت خشک شد … زآب دریا رنگ تیغ تو که چون دارد حباب
پادشاه شرق و تیغ جهانگیر توست … خون فشان چون آفتاب صبح تیغ آفتاب
آفتاب از سهم تیغ تو تیغ اندر شود … چون بمیدان روز هیجا برکشی تیغ از قراب
آفتاب از اختران مالک رکاب ار نیست … بلکه آن با تو که اختر خسروان مالک رکاب

تیغ

تیغ بر کوه از نماید او تو بر که بسکلان … وی کشند نعل از دل سنگ و توار زوی حراب
دست فرمان تو نافرمان برانداز دور کرد … سر زگردن جان ز تن دست از عنان پا از رکاب
منصف عادل شهی ذات ترا انصاف سرشت … راد فرمان حکم و از الطاف صرف و عدل ناب
گر ز عدل تو ز یوز آهو ننالد بر کشد … گلبنین شاخ آهو از دهان یوز ناب
خلق را از بر عطای گر عطاهای ترا … خلق بر خود شمرد الحق نباید در حساب
کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد … این شبک خیمه سنجاب رنگ بی طناب
دشمنان ملک تو زاین خیمه سیماب رنگ … همچو بر آبنه سیماب اندر اضطراب
دیده دریا باد دل دوزخ بداندیش ترا … تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم کباب
عالم از عدل تو آباد است و شاه عالمی … تا تو باشی شاه عالم که شود عالم خراب
آب لطف و صفوت نار را تاب است … خاک را حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب
جاودان بادی بعالم پادشاه و کامران … خاک حلم و باد شوکت آب لطف و نار تاب.

خورشید تاجدار شد و بر آسمان … از منظر حمل نظر افکند بر جهان
نو گشت سال عالم و عالم ز سال نو … میمون و سال نو بجمال خدایگان
عدل خدایگان بهوا داد اعتدال … عالم ز اعتدال هوا گشت چون جنان
بخت جوان شاه فسوی جهان پیر … نظاره کرد و کرد جهانرا ز سر جوان
همچون جهان پیر هم اندر جهان پیر … هر پیر کو جوان شود از بخت شاه دان
شاهنشه ملوک و سلاطین شرق و غرب … خاقان روی زمین خسرو زمان

طمغاج خان عادل سلطان گوهری … از نفس خویش مالک افراسیاب خان
خورشید ملکداران مسعود بن حسن … کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان
ای شاه تاجدار که بر تکیه‌گاه ملک … هم پادشه نشینی هم پادشه نشان
زانها که شاهنامه فردوسی حکیم … فردوس حکمت‌اند از ایشان توئی نشان
جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر … افراسیاب همت و هومان تن و توان
بهرام روز رزمی و پرویز روز بزم … در مسند اردشیری و بربرگ اردوان
مقبول قول و نافذ فرمان شهنشهی … بزرگ در عجم چو سلیمان بر انس و جان
هر جسم مملکت را شایسته چو نور … هر جسم سلطنت را شایسته چو جان
در آسمان مدار بوفق مراد تست … تا بر مدار ماند تو بر مراد مان
هر چند رسم غیب در آید ز سهم تو … دشمن بچشم سوزن چون تار ریسمان
گویند هر کجا ستم آمد برفت داد … این داستان زنند حکیمان باستان
داد آمد و ستم شد و غم شد طرب رسید … در پادشاهی تو چنین است داستان
ای شیر فرحلال ز شاهین عدل تو … عنقای ظلم گشت پس قاف در امان
از سهم وار سیاست نادر گذار تو … بر گرگ دیده پوست بدرد سگ شبان
ای سوزنی بسوزن حکمت برشته کن … در شاه مدحت و بر پادشه بخوان
حسان لبید قرنی شعر خویش را … بستوده عقل و طبع تمام کرد امتحان
تا شعر خویش را بستائی بمدح شاه … در باب شعر سنت حسان کنی بیان
جاوید خواه شاه جهانرا بقای عمر … تا در جهان بماند عمر تو جاودان

لکن

بخت بیدار شهنشه خسرو مالک رقاب … گرد بر بالین غفلت شور بختان را بخواب
دید هر گز خواب غفلت در خبری گرفتو … تیغ خون آلود بر بالین چو تیغ آفتاب
غفلت اندر طاعت سلطان و حق گردن کشانست … گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب
بی طناب این خیمه گردان باز کرد است … باد در رفتار و نه باد و آب دیدار و نه آب
تیغ گوهردار شاهنشاه را ماند بشب … روز تخت شاه را ماند چو بر خسرو حجاب
کافتاب خسروان شرق بنشیند بتخت … سایه یزدان ملک طمغاج خان مالک رقاب
آفتاب و سایه خوانند شاه را زیبا بود … آفتاب سایه هیبت سایه خورشید تاب
آفتاب و سایه باید تا جهان عمران بود … کافتاب و سایه ار نبود جهان باشد خراب
شاه را ایران و توران کسی دیگر است … کسی از تیغ و فرس میراث از افراسیاب
هر کجا شاه جهان لشکر کشد بر خصم ملک … نصرت و تأیید باشند همعنان و همرکاب
چون نقیبان مصاف شه بیارایند صف … چهره فتح و ظفر را باد بردارد نقاب
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملک … چاشنی گیر اجل گردن کباب و خون شراب
تیغ شاهنشه چو موج افکند دریای خون … پیش آن دریای خون دریا نماید چون سراب
از عتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست … بار بدرا زمالش مالیدن گوش رباب
ای دیار شرق از عدل تو چون دارالسلام … گر سؤال آید دار الملک تو گویم جواب
هست دار الملک تو حسن المآب اهل دین … اهل دین را نیست در دنیا جز این حسن المآب
خسروا باب سخن مفتوح شد بر طبع من … تا نظم ارم مدحت نوع نوع و باب باب
پس کم مام و باب فرزندان بد بودم بطبع … ور تو اکنون بر منی فرزند نیکم مام و باب.

تا سپه بوستان نورانی سلاطین را بسید خطبه آرایند بر منبر به نیکوی خطاب
هر دعا و خطبه کاندر وی صلاح ملک تست در تو و اولاد و اتباع تو بادا مستجاب

ای شهریار شرق و نشان آل ذو الفقار با شاه ذو الفقار بنام و بنیر د یار
بر ذو الفقار و بازوی تو آفرین کنند روز نبرد جان علی شیر کردگار
روح از سما بحرب علی گفت لا فتی الا علی چو شد ز علی کشته ذو الخمار
اکنون همان منادی روح است بر تو حب گرفت زمین بنام حسین ابن ذو الفقار
خورشید وار فره تو نور گستر د جمشید وار جون بنشینی بصد ربار
جمشیدی او چشم چو پری ها مر تو را مطیع خورشیدی او عدو ز تو چون دیو در فرار
اندر سر حسام تو باشد قرار ملک واندر نیام نیست حسام تو را قرار
در خدمت رکاب تو گردان لشکرند با همت تهمتن و روز سفندیار
هر یک بگاه حمله چو صرصر مصاف در مر حمله را چو سد سکندر مصاف دار
جز در مصاف دشمن تو سیر طعمه نیست شیر اجل چو تیز کند پنجه بر شکار
هم در میان بیشه ز تاثیر عدل تو آهو بشیر سیر کند شیر بچه خوار
بیش سنان نیزه سندی گذار تو چون عنکبوت خانه بود آهنین حصار آهنین ۱۵
در حصن آهنی با مان باشد اگر بت از عنکبوت هیبت تو بر میان دو تار
در پیش اژدهای دمان در مجارت بر تار عنکبوت دو اسپه رود سوار
هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار

اندر مصاف رستم دستان اگر چه خصم چون روزگار حیله و دستان برد بکار
گویی که در تو گفت امام سخن رشید کای در مصاف رستم دستان روزگار
از روزگار خویش بآزادی انکس است کز روزگار بند کیت کرد اختیار
یکساعته سخای تو بیش و بسیار تو دریا و کوه را ببرد عنیت و یسار
بی بذل زر نبود یمین و یسار تو تا تو یمین خویش بدانستی از یسار
در چشم همت تو گر او دور چشم بد سیم حلال بخطر است و زر عیار
از بس که خازن تو بزوار زر دهد باشند چو سنگ ریزه کف دستش بزرنگار
باد سخاوت تو اگر بر زمین وزد بر سائلیت خزانه قارون کند نثار
با سرکشان تو را نه آهنگ باده کن ای باده هوای تو بیزحمت خمار
تا میر مجلس تو دستی کند طلب خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
تا آسمان بشکل چو لشکرگهی است گرد سیارگان چو لشکر و خورشید شهریار
بادند لشکر تو ز سیارگان فزون
بگرفته زاین کنار جهان تا بدان کنار

در دل هر که مهر ایمان است مهر شمس حسام برهان است
آنکه بر ملک دین چو جد و پدر ملک کامران و سلطان است
پادشاهی که حرب لشکر او از جواب و سوال نعمان است
مدد او چو حرب سخت شود از حدیث رسول و قرآن است
پیش هفتاد صف بدعت در سپه آرای و مرد میدان است

شیخ الاسلام اهل اسلام است گر هنوز از شمار رهبیان است
از بزرگان بدانش افزون است گر چه ز ایشان بسال نقصان است
ای بزرگی که مثل تو بجهان همچو آب حیات پنهان است
دُر الفاظ تو بجان عزیز بر خرد اهل علم و ارزان است
لفظ تو دُر بحر خاطر تست خاطرت نیست بحر عمان است
بر براق بهشت فخر کند مرکبی کز تو داغ بر ران است
هر کجا مرکب تو گام زند زیر نعلش ریاض رضوان است
از خرامیدن رکاب تو شاه نخشب و خلد هر دو یکسان است
خلد وار است خانه که در او کمترین بنده تو مهمان است
گفتن وصف آن سرای که تو میهمانی در او نه امکان است
بر تو مهمان نثار کردن جان بر خداوند خانه آسان است
در کنار ادل مدار امروز که نه در فرقت تو پژمان است
وز جمال تو اهل نخشب را دل و جان چون بهار و بستان است
یوسف عهدی و دو شهر بتو این چو مصر است و آن چو کنعان است
این و آن هر دو ملک تو اند وز تو بر هر دو جای فرمان است
تا سپهر لطیف را مادام گرد خاک کثیف دوران است
بر مراد تو باد دور سپهر
دور او تا بحکم یزدان است

ماه رجب فرخ و فرخنده چه ماهست کز یازده همتای و را رفعت و جاهست
چون یوسف کنعان ملک یازده گوهر در سال بحرمت ملک یازده ماه است
آمد بسلام ملک مشرق و مغرب مسعود که جم پدر سیزده شاه است
بر تکیه که سلطنت و شاهی هر روز تابنده جهان با تپش چارده ماه است
با شاه جهان ماه رجب راست و سلطنت شه ظل اله است و رجب ماه اله است
ماه اصم است این مه و این ماه اصم تا کم شنود آنچه نه حجت نه گواه است
هم شاه شه شرق ز کس نشنود این ماه زیرا که ملک شرق ز هم تا بان ماه است
خورشید جهاندار شاهی که مراو را بیش از عدد ذره خورشید سپاه است
با نیکه داری او داد جهان را چون دیده عدلش بجهان نیک نگاه است
از خشم بدان آن ملک نیک نگه را دارای جهاندار دارنده نگاه است
در عمر وی از غایت دیری و درازی تا شام قیامت نشود روز بگاه است
از آتش اندیشه جان خصم و را دل در سوز گداز آمده چون نقره بگاه است
با پاره صرصر تک او روز ملاقات گر آهن و کوه است چو با صرصر کاه است
در بزم بود بخشش او دوست فدای کاست در رزم بود کوشش او دشمن کاه است
بر لشکر منصور اگر گردد معلوم کز صفدر دل شاه صف معرکه خواه است
از فتح ره انجام به پسند که سپه را پیروزی و تایید و ظفر بر سر راه است
ترسان و هراسان بهزیمت رود از ره از صفحه شمشیر ش اگر دیو سیاه است
بر صفحه شمشیر ش گوئی که کتابت لا حول و لا قوة الا بالله است

ای شاه اولو الامر که شاهان جهان را گردن‌کشی از طاعت تو عین گناه است
از بهر زمین بوس تحیت ملکان را ایوان تو محراب وجوه است و جباه است
تنظیم تو در امت پیغمبر آخر بایسته چو تکبیر نخستین ز صلات است
سهم تو ز اعدای تو برید نسل کاندر تنه جان قاطع هر شهوه و باه است
در اینه دولت تا رنگ پذیرست در دهر گر از زهره اف کردن داه است
اخلاق تو ای خسرو اشرف خلایق خوشبوی چو مشک تبت و با دهراه است
هرچند شهنشاهی و پناه ضعفائی دانی که دعای ضعفا پشت و پناه است

بادا بجهان مسند و جاه از تو مزین
تا زینت شاهان بجهان مسند و گاه است

صدر جهان رسید بشادی و خرمی در دوستان فزونی و در دشمنان کمی
شاه جهان بصدر جهان شاد و خرم است جاوید باد شاه بشادی و خرمی
ای شاه را ز طلعت فرخنده فال تو در دیده روشنائی و در سینه بیغمی
هستند ناصحانت ز ناز و نعم غنی چونانکه حاسدانت از بار غم غمی
صدر زمین تواضع خورشید طلعتی وز طلعت تو تافته خورشید بر زمی
خورشیدی و سحابی چه خورشید و چه سحاب خورشید جود ذره سحاب سخا یمی
عالی عبارت خوش عذب فصیح تو از الکن الکنی برد از ابکم ابکمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم یک بیت رودکی را در حق بلعمی
صدر جهان جهان همه تاریک شب شده است از بهر ما سپیده صادق همی دمی

بیستند

بیستند جسم را و نه بستند روح را بشنو مر ترا که ز روح مجسمی
از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح شد سکندر راست بخارا ز محکمی
اسلاف تو برحمت حق جای دیده‌اند بیرحمت پیاده و سرهنگ دیلمی

حق کی گذاشتی که بخارای چون بهشت
ویران شدی بحمله مشتی جهنمی

مبارکست بکه روی پادشا دیدن چو پادشا را دیدم روی ما دیدن
چو پادشا ملک شرق رکن دولت و دین که رکن او تقی دین هست بر او دیدن
خجسته طلعت او مر امم گراست بفال چنانکه امت را روی مصطفی دیدن
شه مظفر مسعود بن حسن که وراست ز پادشاهی روی زمین سزا دیدن
ز نا سزایان تخت بنا گرفت به تیغ بخیره راچه بود ار مسند بنا دیدن
بهر نگاه دو کار است دشمنان ورا قفا نمودن تا تیغ بر قفا دیدن
ز تیغ شاه شود آسیا بخون گردان که چرخ لعل کند گرد آسیا دیدن
هر آنکه دید علمهای برهنه شاه بچون دشمن در خواب آشنا دیدن
بآشنائی شمشیر شاه خنجر مرگ هزار دیده بپوشد ز آشنا دیدن
ظفر معاینه در رمح مار پیچ ملک بود چو معجز موسی در اژدها دیدن
هر آنکه شه را بیند بحال تمایل هزار زال ز زر اندر یکی قبا دیدن
ز عدل شاه جهان ایمنی گرفت جهان که گرگ با بره خواهیم هم چرا دیدن
بهار گشت پدیدار و دل تقاضا کرد کمال قدرت بیچون و بیچرا دیدن

ببارگاه شهنشاه شرق باید و بس نگاه کردن و با دانش این ثنا دیدن
خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن
توانگری بسخن داشتم بعالم گرد که تا نباید مداح را گدا دیدن
صواب دیدم شکر خدایگان گفتن که تا خدای نگهدارد از خطا دیدن
بآفتاب سما تا بقا و شرع حی روا بود سبب روزی و بقا دیدن
بدیده دل شاه جهان میسر باد از ابتدا ز جهان تا بانتها دیدن
بقا و عمر ورا در صحیفه ازلی بخط لم یزلی دائم عالیا دیدن
ثنای شاه جهان را بدیده خاطر ز روی شرع روا نیست منتها دیدن

تا بعدی سخن باز گردم و گویم
مبارکست بکه روی پادشا دیدن

ای به پیروزی گرفته ملکت افراسیاب آفتاب ملک و ملکت چو ملک آفتاب
نور قرص آفتاب از نور رای تست کم بیش دارد لشکرت از ذره‌های آفتاب
آفتاب شرق برانجم شهنشاه است و تو بر ملوک عصر شاهنشاهی و مالک رقاب
از فراز صبح تیغ آفتاب از حرب تست چون براید تیغ تو چونان براید آفتاب
گر چو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب
جز بپیروزی نتابد بر همایون چتر تو آفتاب از خیمه پیروزه رنگ بی طناب
سایه یزدان توئی و آفتاب ملک تو خلق یزدان از تو اند انصاف جوی و داد یاب
زآفتاب و سایه کس را نیست در گیتی گزیر کافتاب و سایه ار نبود جهان گردد خراب

آفتاب

آفتاب تختی و سایه تخت سلطان نیست زآفتاب و سایه پرسیدم همین آمد جواب
آن علی کز عکس تاج ذوالفقارش بر فلک آفتاب از بیم خون آلود رفتی چون شهاب
گر بایام تو بودی چون تو نشستی بملک از برای تهنیت یا از برای فتح باب
ذوالفقار خود بهم نامی به پیش تخت تو تحفه آوردی بجنگ دشمنانت داده آب
حضرت از شاه تو باید حرمت ام القری منبر از نام تو باید رفعت ام الکتاب
گفت چون خاطب علا ابن الحسن ذوالفقار از نیام آهخته گردد ذوالفقار تو کلاب
شاد باش ای آفریده آفریننده ترا زآفرین حرف از احسان محض و لطف ناب
از دعای شیخ و شاب از آفت گردون بری در امان بادی توای اهل امان شیخ و شاب

دارم هوای آنکه براز در کنم دهان تا از ثنای صدر جهان پر کنم جهان
صدر جهان که صدر فلک بارگاه اوست وز پایگاه او فلک برشدن توان
برهان دین که هست نبیان علم شرع برهانش حسام حرق حکم او روان
بی خاندان برهان در دین شکوه نیست زاو باشکوه تر نی در دین خاندان
از شرق تا بغرب سوارند مر ورا در ملک شرع تیغ زبان و قلم سنان
از تیغ و از سنانش در اهل شرع و فرع سنت پدید گشته و بدعت شده نهان
ای سر بسر ستوده پدید و نهان تو شد بر جهانیان خبر خیر تو عیان
از آسمان دو برج بشمسند نامزد هر چند از آن اوست همه ملک آسمان
از شمس آسمان چو کمی نیست مر ترا کم زان بود که سازی دو شهر خان و مان

صدر جهانا بدانکه تو محبوب هر دلی   ارزد بدانکه باشی مذکور هر زبان
در بوستان جاه تو شد بنده سوزنی   باده زبان چو سوسن آزاد مدح خوان
تا نام وی بتذکره مدحت تو در   روی اشنا شود چو طفیلیا مهمان
تا اهل علم و شرع ز نعمان کنند یاد   بادی بعلم نعمان ثان این زمان

صدر جهان بحضرت شاه جهان رسید   با کام دل بر ملک کامران رسید
گشت از حضور صدر جهان شاه شادمان   چون صدر نزد شاه جهان شادمان رسید
صدر جهان که خسرو شرع است بیگمان   اینجا بفر خسرو خسرونشان رسید
نام و نشان صدر گرفت این خبر چنانک   گز وی هزار صدر بنام و نشان رسید
هر اسم کز ائمهٔ دین نقش صفه بود   ان اسم جسم گشت و برین جسم جان رسید
بنشین حسام بر تن ان سیف گوهری   کو راسری ز گوهر سیف زبان رسید
دریا و فضل و کان هنر که صیت او   تا غایت رسیدن وهم و گمان رسید
دریا و کان نکند بر مکان مکان   او گر دو از مکان سوی برتر مکان رسید
چون سید رسل بدل کردن مکان   در یک شب از زمین بسوی اسمان رسید
از دور اسمان که هوای و هوان ازوست   او را هوا ر و حاسد او را هوان رسید
گردد غنی هر انکه بدریا و کان رسید   کز بهر غنیت ما دریا و کان رسید
هست اتفاق اهل سمرقند اکز اوست   گنج گران بها که بما رایگان رسید
ای صدر سوزنی را در بحر شاعری   در سخن بگذرت بازار کان رسید

در دانها چو سوزن نظام طبع دلم   از بهر سلک مدح تو تا ریسمان رسید
هر دانه که در صدف سینه راز داشت   از کام و وز زبان فش بکلک و زبان رسید
چون اعتماد بر عای لقای تو
شد مستجاب و مژده در جاودان رسید

ماه صیام گرد بهشت اجری سلام   با خلعت تهنیت بر عدة الانام
بر عدة الانام خدای خجسته باد   تشریف پادشاه و سلام مه صیام
فرزانه سید اجل مرتضی رضی   ان صفوة الخلافه وان عمدة الامام
شاه شرف امیر خراسان که نام او   گسترده شد بجود و هنر در عراق و شام
شاهی که تا دمید فلک صبح دولتش   روز مراد دشمن او شد نماز شام
پرورده و گزیده شاهنشه ملوک   سنجر که یافت بر همه شاهان دهر کام
اباد گشت گیتی از خلق او چنانک   کز شرق تا بغرب توان رفت بام بام
آنی که پادشاه جهان خسرو ملوک   در روی تو نگه نکند جز باحترام
پیغمبر خدای ترا داشت بر کنار   فخر القضاة مرو چنین دیده در منام
تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول   یعنی که از من است و من از این بکلام
ای در میان آل پیمبر بسروری   چون در میان انجم بر چرخ ماه تام
آمد هلال روزه و بنمود در روی چوخش   مانند نعل زر بن از چرخ نیل فام
یعنی مرا ببین که سزام نعل مرکبت   چون شهریار داد بتو مرکب و ستام
بر مرکب نشاط دل و نزهت و سرور   بادی سوار تا ابد الدهر شادکام

هر چند طبع سیر نگردد ز مدح تو   یعنی دعا بگوییم و کوته کنم کلام
تا نام سال عام بود در نعیم و ناز
عمر تو باد افزون از صد هزار عام

امد خجسته موسم قربان بمهرگان   خون ریز این بهم شد با برگ ریز آن
با مهرگان چو یک فتاد اتفاق عید   خون ریز و برگ ریز بدید امد میان
خون ریزی از خلاف بدی پیش ازین چو   خونریزی از موافقت امد بدین زمان
آمد خزان و خون عروسان باغ ریخت   زان تا کند موافقت عید را بیان
خونریز این چسان زد برگ و هوای بزم   خونریز آن ب زد برگ و نهاد خوان
خونریز این قنینهٔ می را گران کند   خونریز آن ترازوی طاعت کند گران
اندر میان باغ چو بگذشت نوبهار   گم گشت ارغوان تر و تازه ناگهان
چون ارغوان ز باغ نهان گرد در روی خصم   شد برگ هر درخت ز غم همچو زعفران
عید و خزان موافق یکدیگر آمدند   خلقند از موافقت هر دو شادمان
عید و خزان ز خلق حسی شادمان تر اند   از افتخار دین بنی صدر خاندان
فرزانه سید اجل مرتضی رضا   کاولاد مرتضی و رضا راست پهلوان
سلطان کامران شد بر ملک هنر   از تربیت نمودن سلطان کامران
فرزند شمس دین عمر آن کز جمال خود   چون شمس اسمان فکند نور بر جهان
از اسمان بقدر و بهمت رفیع تر   پاکیزه تر باهل و شرف زاب آسمان
از شمس دین چو آید جز افتخار دین   لابد که باز باز براند ز آشیان

از اهل بیت هیچ عجب نیست فرع نیک   باشد بسر چنین چو بود بیخ آنچنان
ای صدر خاندان بتو تاج باب خویش   خورشید افر باشد و فخر دودمان
در تو یقین شده است که تنها شمس دین   فرزند شمس دینی از آثار تو بیگمان
از جود بی نهایت و از فضل بیقیاس   محبوب هر دلی تو و مذکور هر زبان
آن باهنر تویی که ز هر دانشی دلت   آراسته است همچو ز هر نعمتی جنان
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو   پوشیده غیب سری جز سر غیب دان
اندر سر مروت با یسته چو چشم   و اندر تن فتوت شایسته چو جان
از کلک تو بگاه کفایت جهان شود   تیر فلک ز شرم چو تیر تو از کمان
ساحر نه و جد تو ساحر نبود چون   بی ساحری نمایی از کلک و از بیان
تا جاودان بیاید سالی و بگذرد   آید دو بار عید و یکی بار مهرگان
هر مهرگان و عید که آید بجز می   خوش بگذران بدولت و اقبال جاودان
بی برگ باد خصم تو چون در خزان درخت
چون گوسفند عید فدای تو کرد جان

آمد بصدر خویش چو خورشید زی حمل   خورشید خاندان بنی سید اجل
شادند خلق و رسم خدا دست خلقرا   هر موسمی که اید خورشید زی حمل
خورشید چرخ فضل و شرف افتخار دین   ان بی بدل ز عالم و ز شمس دین بدل
زیبا ان که او بصدر خود آمد کجا بود   خورشید را ببرج حمل زینت و محل
خورشید یک ستاره ندارد بهم همی   او از ستاره بس خدم دارد و خول

خورشید را کسوف و زوال است و مر ترا / منشور بی کسوف و زوال است از ازل

خورشید از زحل به گردون فروتر است / او از زمین تا زحل برتر از زحل

بینندگان هر آنکه بخورشید بنگرند / در نور دیده نقص پدید آرد و خلل

با ذره لطافت و نور جمال او / افزون شود بدیده او نور در مقل

سلطان شرق و غرب ز خورشید بیش نی / گاه از کله حجاب کند گاه از کلل

او بیحجاب تا بر سلطان همی رود / پس برتر باد قدرت ز خورشید ازین قبل

ای بهترین حضرت سلطان خسروان / وی جد تو گزیده سلطان لم یزل

یزدان نهاد در دل سلطان محل ترا / تا پای حاسد تو فرو ماند در وحل

شاهنشه از حسود تو خالی کند جهان / چون که جد تو ز پرستنده هبل

از کله حسود تو سودای مهتری / بیرون شود چو نخوت گیسو ز فرق گل

مهتر توئی مسلم در روزگار خویش / وین دیگران همه حشوات و دغل نغل

دارند از طریق تفاخر سران عصر / از گرد نعل مرکب تو دیده مکتحل

اباد و خرم است بتو عالم هنر / وز جود تست عالم زفتی خراب و تل

از حزم تست یافته جرم زمی درنگ / وز عزم تست یافته دور فلک عجل

از جود تو جهان ز عریان و بینوا / پاشنده دُرّ و زر شد و پوشیده حلل

پاک است سینه تو بتحقیق حلای بر / ز اندیشه منازعت و کینه جدل

داند ترا که تو چه کسی دیگران چه کس / آنکس که فرق داند گر دانگبین ز خل

بی بار منت تو کسی نیست در جهان / از بندگان بارگاه عز اسمه و جل

تا لای تو اختر او بر زد ما / بر ما عیان نمود همی خویشتن اجل

اندر ربیع مجلس تو بندگانت را / دلها دخان شده دلها شعل

تا بر تن تو سهل شد رنج عارضه / اندیشه تو بر دل ما بود چون جبل

اکنون که آمدی بسعادت بصدر خویش / بر دشمن تو زهر شود عیش چون عسل

در ستم عز و شرف جاودان بزی / تا حاسدت حزین شود و خوار و مبتذل

تا عز و ذل جاه و تا صبح درین جهان / خندند بکدگر ابی رزق و بی حیل

جاوید باد عمر تو و دشمنان تو

جفت اجل کرده گریبانکه امل

ز روزگار بجان آمدم ز غم شباب / اگر بنالم جایست ازاین عنا و عذاب

زمانه میدهدم گوشمال و میدهدم / مگر که جنگ بد ستم زمانه زاد بباب

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود / خطاست باری نزد من این مثل نه صواب

بباب مدح خداوندگار و قصه خویش / بجان پاک پیمبر که نیستم کذاب

ایا گزیده اولاد پاک پیغمبر / بجاه خویش بدین قصه بر نویس جواب

رسید خیل زمستان و آن تموز رفت / که خلق زنده بی آتش همی شدند کباب

ز بر خود و بودارم تمام جامهٔ تن / تمام تعبیه فرزند خود برونق و آب

بصد ربار تو بر دارم از جهان حاجت / اگر بیک لب نان باشدم و یکدم آب

ذباب وار بهر در برفتم و نزدم / وگر روم ز در تو منافقم چو ذباب

تو آفتابی و مهتاب و دیگران و تبش / ز آفتاب توان خواستن نه از مهتاب

درین هوا که همه رنگ و بوی جنت   که این هوا همه عین شریعت است و سنن
نه این هوا چو هوائیست تیره و تاری   که این هوا چو هوائیست صافی و روشن
من از هوای جگرگوشگان پیغمبر   نه برکنم دل تا جان بود موافق تن
همه هوای من آنست تا شود ماهر   بمدح آل نبی طبع من بنظم سخن
مرا فصاحت حسانست و من بر آل نبی   ثنا نگویم چه من فصیح و چه الکن
ازان چه به که مزین شود مراد دیوان   بمدح عترت کرار شبر و شبر او زن
مرا رضای عم سید اجل شهید   که شاه آل حسن بود و فخر آل زمن
اجل امیر خراسان که نام او سمر است   بنیکوی بعراق و حجاز و شام و یمن
اگر زبان خود از یاد او فرو بندم   بگوش من برساد احدیث من ز دهن
ز شاه آل حسن سید اجل چو مرا   فراق داد جفای زمانه ریمن
کمر بخدمت شاه حسینیان بندم   که در پناه وی بند اجل بیت آل حسن
علاء دین پسر سید اجل حیدر   که شاه حیدر روز رهست روز شود وقتن
محمدی که محمد ز مهر رسلست   کند تفاخر ازو روز حشر و بادا شن
گزیده که همه قول اوست مستحکم   ستوده که همه فعل اوست مستحسن
میان عترت اولاد مرتضی و نبی   چو بدر باشد بر آسمان میان پرن
میان انجمن سروران روی زمین   چو سرو باشد در بوستان میان چمن
بزرگواری آزاده که در گیتی   ز بار منتش آزاد نیست یک گردن
ز بوی خلقش ورد و سمن دمد در حال   ز خار و خار اندر مه دی و بهمن

بتاب سال و مه ای آفتاب فضل و شرف   بر آسمان سعادت بروزگار شباب
مبانی جاه تو آباد باد تا یابد
سرای دولت اعدای تو خراب و یباب

شهنشاه عدلست بر آل یاسین   اجل ناصر الدین بن ناصر الدین
بتاج شرف بر سعادت بنازش   بنبشته سلام علی آل یاسین
ملک زاده دار ملک نبوت   سزاوار احسان سزاوار تحسین
بجای که او دارد از فضل ایزد   ندارند شرکت ملوک سلاطین
کمین بنده اوست در روم قیصر   کهین چاکر اوست فغفور در چین
نیابد کس از خاص و از عام گیتی   که از باغ انعام او نیست گل چین
بدو گشت دینار چین دست سایل   وزان شرم شد روی دینار پرچین
بمردی ندارد قرین همچو جدش   علی مرتضی صاحب جنگ صفین
ایا جد تو بوده بر انبیا شه   بدیدار تا آمده آدم از طین
توئی خسرو دار ملک سیادت   سزاوار دولت چو خسرو بشیرین
رضای تو قصریست در صحن جنت   خلاف تو سجنی است در قعر سجین
بقصر جنان مستقر سازد آن کو
کند آستان رضای تو بالین

سر
هوای آل نبی را دل منست وطن   دمی مباد که بی این هوا بود دل من
غلام دشمن خویشم بدین هوا که مرا ست   اگر بطعنه هوادار خواندم دشمن

دل

دم منازع او زین بود چو بهمن و دی　　رخ متابع او زان بود چو ورد و سمن

بابر بهمن ماند کفش اگر بارد　　ز ابر بهمن زر عیار و در عدن

ایا سپهر معالی و صدر آل رسول　　تراست خلق و خصال علی بسر و علن

تو آن عدیم همالی که نیست در عالم　　همالت از همه آل پیمبر ذوالمنن

دلی که مهر و هوای تو اندران دل نیست　　دراو چه دین خدای و چه کیش اهرمن

گر آستان تو بالین کنم سرم ز شرف　　رسد بگنبد پیروزه گون پیروزن

ز دور گنبد پیروزه رنگ تا باشد　　شب سیاه بروز سپید آبستن

شب بقای ترا باد روز دولت و عز

شب بقای حسود تو روز ذل و محن

هست دلدار من سرو خرامان در چمن　　بر سر سرو خرامان ماه تابان کرده وطن

بلکه خود وقدان زیبا صنم را بنده‌اند　　ماه تابان بر فلک سرو خرامان در چمن

ناردان بالایی بر ناردان خورشید و ماه　　ناردان لب لعبتی در ناردان شهد و لبن

در کنار من بود تا در کنار من بود　　شهد و شیر و ناردان و ماه و مهر و نارون

اهرمن زلفی که دارد دین یزدان بر دو رخ　　دین یزدان را بیاراید بکفر اهرمن

برهمن پیش صنم خود را بآتش بر نهد　　عشق آن دلبر صنم گشت و دل من برهمن

تا نهان شد یوسف چاهی نگار من کلا　　یوسف اندر روی پیدا کرد و چاه اندر ذقن

در غم آن لعبت یوسف جمال چهر زنخ　　شد دلم در مانده چون یوسف بچاه بی رسن

همچو از خورشید مشرق سایه دامن در کشید　　دامن از من در کشید آن ماه یغما و ختن

دلو

زلف آن آرام او پیرایه مهر است و ماه　　چشم چون اصنام او سرمایه سحر است و فن

کی بود کم زلف او زافسان که قطران زاد　　مشک بیدام ز کین و غالیه سنجم بمن

هست بوی زلف او خوشتر از آن کاندر بهار　　بر وزد باد سحر بر تازه برگ یاسمن

هست بوی زلفش از خلق خوش میر جلیل　　ناصر دین خسرو آل نبی بو الحسن

آن محمد ابن احمد ابن احمد کز شرف　　عالم جهد است و خلق اوست محمود و حسن

آنکه تا اندر جهان دینار و تیغ آمد پدید　　در جهان نامد چنو دینار بخش و تیغ زن

تا کند آزادگان را بنده احسان خویش　　رادی و آزادگی دارد ره و رسم و سنن

تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد　　از جهان سیمرغ وار آواره شد ظلم و فتن

در میان آتش کین روز حرب و کارزار　　خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بابزن

چون ز بار زو سیف جان انجام در بالا کند　　پیش او صد خصم باید همچو سیف ذوالیزن

مجلس آراید ببزم و لشکر آراید برزم　　گشته اهل مجلس و لشکر بدو بر مفتتن

در جهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمده است　　مجلس آرایی نیامد همچو او لشکر شکن

ای خداوندی که اندر جمله روی زمین　　دوست انگیزی نیامد همچو تو دشمن فکن

دوستان و دشمنان دولت و جاه ترا　　حلم و خشم تست باغ دولت و داغ محن

مر نبات النعش را ماند سخن در طبع مرد　　از برای مدح تو آید فراهم چون پرن

زانکه در سر و علن داری سخندانان عزیز　　گرد اندر مدح تو سر سخندانان علن

عنصری بایستی اندر مجلس تو شعر گوی　　من که باشم در جهان یا خود چه باشد شعر من

بس فزونتر سروری تا خویشتن بینی همی　　سرور اهل زمینی مهتر اهل زمن

در سر اهل طریقت بر مثال دیده‌ای   خویشتن بین گر نه‌ای دیده به بند از خویشتن
تلخی گوش از شنیدن مدح تو گردد عسل   همچو دندان گاه گفتن رشته در عدن
گر نه از بهر شنودن گفتن مدح تو بدی   آدمیان را نفرمودی ذوالمنن گوش و دهن
طبع من گنج گهر بگشاید اندر مدح تو   گنج گوهر را نباشد جز قبول تو ثمن
از قبول خدمت تو سرفرازم چون سپهر   خویش کردم با طرب بیگانه کردم با محن
آفتاب دولت تو گر بتابد بر سرم   چون درخت بارور گردم من از جان و ز تن

تا قیام الساعه در اقبال و در دولت بود
هر که اندر سایه‌ش ساعی کند سکنی

همه سلامت آن باد کو بجان و بدل   خوهد سلامت احوال صاحب عادل
همه مراد کسی باد حاصل از عالم   که او مراد ورا خواهد از جهان حاصل
زمانه بنده اقبال صاحبست بر آن   که در زمانه چو نیست خواجه مقبل
وزیر مشرق کز داد او همیشه ستم   بود گریزان چون ز آفتاب مشرق ظل
همیشه منزل دولت بماند آن خانه   که ساعتی بنشاط اندرو بود نازل
بروی او نگر از جمله بنی آدم   اگر نه آدمیی دیده فرشته دل
بنای هیچ عمل جز بعلم بر ننهد   جز او کراز درزاعبت عالم عامل
بجز بلای و بتدبیر و نیک بختی او   بود سلاطین را ملک داشتن مشکل
زبی شکوهش برآسته بود مملکت   زبی جمالش آراسته بود محفل
رعیت و حشم پادشاه حکم ورا   سپرده‌اند بدانسان که کوزه گر را گل

بگذار

سزای غل بود آن گردنی که بر صاحب   بجهل سینه خود کان کینه دارد و غل
نگاه دارد در هر چه هست حق خدای   خدای ازین نکند هیچ حق وی باطل
نه ایزد است ولیکن بحکم ایزد نیست   ز هیچ نیک و بدی بندگان او غافل
بپیش آنکه از او آفتاب را خجلیست   ز بیخبر بدن از کارهای خویش خجل
بلا خجل شود آن باشد که ناگاهان   باشیانه او میهمان رسد طفل
ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد   گزند چشم بد و طعن حاسد و عاذل
عزیز باد صاحب همیشه بر دل خلق   نگاه دار تن و جان او معز و مذل

صدری که بر صدور زمانه مقدمست   درگاه او چو کعبه شریف و معظم است
اندر میان آدمیان چون فرشته‌ایست   و اندر دل فرشتگان همچو آدم است
آن صدر کیست صاحب عادل که در جهان   صاحبقران و صاحب صدر مسلم است
از رای روشن وی و تدبیر محکمش   روشن جهان و قاعده ملک محکم است
در ملک عجم سر هر محترم ویست   چونانکه در عرب سر سال از محرم است
دانش از او شهنشه اعظم که او درست   اندر خور وزارت خاقان اعظم است
اندر بزرگواری او نیست هیچ کم   و اندر بزرگواری مانند او کم است
ای صاحبی که کف جلال تو روز بزم   خورشید ذره ذره و ابر کهر نم است
با همت رفیع تو و کف راد تو   پستست اگر سپهر و بخیل اکرم است
فرخنده فال صدری و دیدار روی تو   منشور شادمانی و بیزاری از غم است

کز غالمش باکمه و اکم نظر کنی — با اکمه در تو معجز عیسی ابن مریم است
بینا شود بهمت تو اکمه اکمه است — گویا شود بمدحت تو اکمه ابکم است
از زیر نعل مرکب تو خاک گل شود — این بر جراحت دل مظلوم مرهم است
در دین پاک خاتم پیغمبران ز عدل — تو خاتمی و نام تو چون نقش خاتم است
خورشید اهل دین بجفای تو روشن است — دیبای آفرین بقبای تو معلم است
با حاسد تو دولت چون آب و روغن است — با ناصح تو ساخته چون زیر با بم است
مهر تو رو لی و خلاف تو بر عدو — این چون جنان خرم وان چون جهنم است
گویم اگر عدوی تو کلب را است — ور چند با شجاعت و نیروی ضیغم است
هر چه آورد بجنگ همه بهره تو است — وین اندر او ز نفع کلب معلم است
درخورد دست خاتم اقبال و سروری — چون انگه رخش رستم درخورد رستم است
زیر نگین دست سراسر همه جهان — گویی که خاتم تو مگر خاتم جم است
از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی — تا آسمان بگونه پیروزه طارم است
بر طارم هوای دل خود نشاط کن — با مهوشی که قبلهٔ لغما و طارم است

جاوید در فضا مهود دی بی طرب مباش
کز غم حسود جاه تو تا عمر بکدم است

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی — کشتند قرین از قبل فرخ فالی
فال همه عالم شود از هر دو مبارک — گر بنده اگر فال خوهد از صدر معالی
صدری که همه ساله به بیننده او بر — فرخنده بود روز چو نوروز جلالی

والا پسر صاحب عادل که بدو داد — شد بر هنر و ملک هنرمندی والی
فرزانه ضیاء الدین کز همت والا — خورشید فلک را نپسندد بهمالی
پیش از عدد اگر بود ذره خورشید — بخشد بکمین سائل خود در دو لالی
آید بر هر کس که برو کرد تولا — از مجلس او دولت و نعمت بتوالی
حالی بر او هر که در آید بسؤالی — آسوده دلی یابد و حالی و مالی
افزون بود از بخشش گردون بتمامی — آنچه از کف او ماحضری باشد و حالی
از همت او هیچ عجب نیست که آید — از همت او مشتری و زحرخ هلالی
ای از شرف و زینت خاک قدم تو — گردون برین سافل و درگاه تو عالی
از خدمت درگاه تو عالی شود آنکس — کز مهر و وفای تو دلش باشد خالی
بدر فلک فضل و در بهر هنر و فضل — انگشت نمای همه عالم چو هلالی
فی فی نه هلالی تو که بر اوج فضایل — چون شمس و قمر زینت ایام و لیالی
خلق همه عالم ز تو با نفع و منالند — بر عالمیان عالم نفعی و منالی
از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست — ناکرده بکام اهل غرض جاهی و مالی
بس کس که بمال تو کند دوست نوازی — بس کس که بجاه تو کند دشمن مالی
گردون فشاند گهر از تیغ تو زیرا — اندر دل تو نیست بجز تیغ سگالی
ذات تو با وصاف محاسن متحلیست — و ز جمله اوصاف مساوی متعالی
از تیغ فعالیست همه خلق ستوده — باز از تو ستوده است همه نیک فعالی
مثل تو کسی نیست بعالم ز بزرگان — زان کز پدر خویش بدو برده مثالی

هنگام بهار است و نهال اکنون بالد … زیبد که دران روضهٔ فرخنده ببالی
زان روضهٔ فرخنده نهالیکه ببالد … باشد بر و برگش همه فرخنده خصالی
تا روضهٔ خلد است و درو رسته نهالی … این روضه مبادا ز نهال امده خالی
تا سال و مهی آید و باشد با دات … فرخ سر ماهی و خجسته سر سالی
عیش تو خوش و ناخوش ازاد عیش معادی … کار تو نکو و ز تو نکو کار موالی

ز عشق نگاری شدم مست و مجنون … که دارد سر زلف زنجیر میگون
بزنجیر میگون او بسته گشتم … چو مست ازلی و چون بزنجیر مجنون
نگاریکه فتنه است بر قد و خدش … یا سرو بستان دگر ماه گردون
چو با سرو و با مه قیاس آرم اورا … یا خوار مایه نماید دگر دون
الف قامتی کز الف قامت من … بنون خم زلف سازد خم نون
دلم خسته و بستهٔ زلف او شد … چو نون از سر شست و چون یونس از نون
ز خون دل خویش من دست شستم … چنو دست بگشاد بر ریزش خون
ستمکار یار است و من مانده عاجز … که تا یار بیداد او چون کشم چون
تظلم کنم تا ستم باز دارد … ملک خان عادل علا ابن هارون
ملک نصرة الدین که هست ازرزبکی … بداد و دهش داد هارون و مامون
فریدون حسب پادشاهی که ازوی … جهان داری آمد چنان کز فریدون
جگر گوشهٔ ارسلان خان غازی … دل و چشم خاقان منصور میمون

ابا پادشاهی که در ملک توران … زمانه نیارد قرین تو بیرون
سخاوت شجاعت سیاست کیاست … بذات تو در هست مجموع مقرون
بدین هر چهار ای شه هفت کشور … نباید کس از هفت و چهار تو افزون
چو حاتم کنی از سخاوت درفشان … چو رستم بری از شجاعت شبیخون
چو کاوسی اندر سیاست نمودن … بگاه کیاست نمودن فلاطون
ز خشم تو وارون شود خصم والا … ز عفو تو والا شود بخت وارون
غبار یست از خاک حلم تو جودی … بخار یست از آب جود تو جیحون
خزانهٔ است دل اهل فضل است و حکمت … دراو در مکنون مدیح تو مخزون
خلافه مدیح ترا در کف دم … بسحر انها دم بسی در مکنون
گرت مدح بنده پسند آید ای شه … کنم در مکنون مقفا و موزون
الا تا حد شعر نزدیک شاعر … مقفا و موزون بود زاهل قانون
هر بیت کز طبع شاعر بزاید
مدیح تو بادا دران بیت مضمون

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام … زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام
مدحت از گفتار شاعر محمل صدقست و کذب … صدق در حق کرام و کذب در حق لئام
شاعران در زیب دانا گو باندام کریم … راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام
گر لئیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل … هست پوشنده بد اندام و بر در رنی لیام
طبع شاعر هست چون دار السلام از خرمی … جز کریم اندر نیاید زان در دار السلام

راد با شاعر تواند بود در یک پیرهن   رفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام
هم شعر از خویش حدیثی کاشناسش کرده لیک   هم نبی و هم ولی و هم امیر و هم امام
شو حسان ابن ثابت را بخویش طبعی بشنود   پادشاه دین رسول المطلبی خیر الانام
داد دستاری بحسان اندر آن یک تا زروی   بهتر از دستار و دستار از خلاق مصر و شام
سنت شاعر نوازی پادشاه دین نهاد   ای همه شاهان دنیا مر غلامش را غلام
از ملوک و از صدور از بعد ان سلطان دین   در صلات شاعری کردند سنت را قیام
کرد عتبی با کسانی همچنین کردار خوب   ماند عتبی از کسانی تا قیامت زنده نام
خوب کرداری زبهر زنده نامی کرده ام   زنده نامی بهتر است از زندگی لحم و عظام
فرخی هندی غلامی از جهستانی بخواست   سی غلام ترک دادش خوش لقا و خوش خرام
عنصری از خسرو غازی شه زابل بشعر   پیل وار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام
هر ورق یابد ز دیلانش چو میدان در او   خسرو زاول کشیده تیغ هندی از نیام
تیغ هندی خدمت کلک نظام الدین کند   تا دهد کلک نظام الدین ولایت را نظام
صدر محمود حسن نظام الدین که گاه نظم مدح   از شنیدن گوش خوش گردد بگفتن حلق و کام
قطره باران در شود در خورد سنگ مرح   شاعران دریای فکرت چون برانگیزد غمام
جود او دامیست شاعر را نه دام حلق گیر   دست گیرد تا نگیرد دست بینش خاص و عام
خود غلط گفتم که جودش هست دام حلق گیر   تا نگوید مدح هر کس چون نبود در حلق دام
شاعر پخته سخن باید بهر بیتی از او   بدره بدره زر پخته کیسه کیسه سیم خام
ای هزاران شاعر پخته سخن را همت آنکه   مدح آرایند بر نام تو ممدوح همام

جمع

چون بود در حق فرزند اهتمام مام و باب   همچنان باشند ترا در حق مداح اهتمام
دایه الطاف تو اطفال اهل نظم را   تربیت زان سان کند چون طفل خود را باب و مام
هر که از خم می مدح تو جامی نوش کرد   تا نگردد مست طافح کی نهد از دست جام
صدر تو بیت الحرام اهل نظم است از قیاس   بنده از سالی دیالی زایر بیت الحرام
من که ابراهیم نامم خواهم ابراهیم وار   تا در آن بیت الحرم از مدح تو گیرم مقام
همت تو از بلندی بام عرش است از شرف   گر سپهر بر زبر آن سایه عرش است بام
تا ترا بنشانده در صدر وزارت شاه شرق   در زوزی در زمین ملک شه نهاد گام
کلک منقاد حسام است و نباشد بس عجب   کلک نواب ترا گر انقیاد آرد حسام

گردن اعدات بادا از حسام غم زده
غم زده اعدات و احباب تو زان غم شاد کام

خدایگان جهان پادشاه ملک آرام   که امر نافذ او راست چرخ توسن رام
شهی که از خوشی و خرمی و رونق و فر   خورنق و ارم از ملک او روند و رام
با امر نافذ مامور پرورنده بلطف   نظام داد که باره ملک را انتظام
نظام دین محمد محمد ابن علی   وزیر سران اهل و فخر امیر کرام
وزارت از وزرا برتری وازا مرا   بران نهاد که سر راست بر همه اعلام
منظم از قلم او است شغل هفت اقلیم   چنانکه هفته و ماه از لیالی و ایام
بر او لیالی و ایام آفرین گویند   سخن سرایان از وقت صبح تا که شام
ایا رسیده نسیم صباح دولت تو   رزوی مشرق و چین تا قفای مغرب و شام

بباغ مدح تو چین شود دشمامه عنبر   چو نمچه گل خلق تو برکشد مشام
تحی و لی نعم اهل علم و فضل توئی   تراست درحق ارباب علم و فضل انعام
چو خور ز گردون رخشنده و بخشنده   ز بار منت تو غیث گردنی بی وام
کسی ز اهل قلم غیث از تو مکرم تر   ز بندگان ملک ذوالجلال والاکرام
بپیش سایل و زایر بنان تو بقلم   گره به بندد بای الف بدامن لام
ملام غیث بر آنکس که بر تو گوید مدح   که بر حکیم ز مدح کریم غیث ملام
غلام خاطر خویشم بنظم مدحت تو   که هرچه خواهم از او بیش میکند چو غلام
بچشم آرد جام جهان نمای سخن   که تا جهان مدیح تو بینم اندر جام
چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت   بمن نماید راه برون شد و انجام
برارد از صدف سینه لولو منثور   که تا بسلک درارم بسورت نظام
نظامیان سخن بنده بر نظام الدین   اگر تو خوانی بهتر که من در این هنگام
که خواجه را سخن من بلحن و نغمت تو   چنان بگوش خوش آید که شکر اندر کام
چو سیم خام شود گر نهی سرب بر دست   چو زر پخته شود گر نهی بر آهن کام
جمال گیرد شعر من از روایت تو   چو زر پخته شود گر چو سیم باشد خام
جهان بکام تو باد ای وزیر ملک آرای
که تا بدولت شاه جهان توراست کام

دلبند من که بنده روشن مه تمام   خورشید آسمان جمالست و نجم بام
نجم کلاه دوز که ترک کلاه او   بر تارک غلام نهی سر شود غلام

میکن

میکون دو زلف نجم کلادوز بر دو رخ   دامیست حلقه حلقه و ماهی میان دام
ماهی بدام ماند و ماه تمام نی   در دام زلف نجم چرا ماند ماه تام
شب دیده بر سپهر و بر انجم گماشتم   تا خود نظیر نجم کلادوز من کدام
دیدم همه طلبان و بی آرام و شوخ چشم   او باز آرمیده و بر شرم و کش خرام
شاید گر از فلک دو رخ نجم را کشند   خورشید نیم روز و مه نخشب سلام
بر آسمان زمین بچه کار اکنند سری   تا اندروست نجم کلادوز را مقام
هر خانه که نجم کله دوز من دراوست   از صحن خانه ماه براید بطرف بام
هر چند من ز نجم کله دوز ساعتی   حاصل ندارم انچه مراد و هوا و کام
دارم مراد و کام و هوا انکه ساعتی   بی یاد نام نجم ندارم زبان و کام
جز در صفات نجم نخواهم شدن پدید   در نثر من عذوبت و در نظم من نظام
هستم کلاه نجم کله دوز اگر فقط   از سر کلاه خواجگی آرد بزیر گام
زان تا دو نجم سعد بیکجا قران کنند   با صدر نجم دین نجر امد با حرام
وین شعر مشترک غزل و مدح در دو نجم   بر نجم دین ز بنده روایت کند تمام
فرزانه نجم دین که سپهر و نجوم شد   ام وراء انجه مسخر شدند دوام
نجمی که از کفایت و از فضل و زیرکی   بر کلک اوست قاعده ملک را قوام
نجمی که آفتاب ز روشن ضمیر او   گاه از غبار چهره بپوشد که از غمام
نجمی که آفتاب کند ذره ذره زر   تا او ببدره بدره دهد چون گرفت جام
ای بر سپهر دین خداوند نجم سعد   ناظر شده ز برج سعادت بکام و عام

خاص از تو با سعادت و تشریف روز روز   عام از تو با کرامت و انعام شهر و عام
تا یافتم سعادت و تشریف از تو نیز   مسعودم و مشرف در زمره کرام
بی انقلاب رجعت و بی نحس و بد و بال   خواهم که بر سپهر جلالت بوی مدام
تا آفتاب و نجم بوند از برای من   خواننده حدیث و نویسنده کلام
تو نجم سعد بادی بر آسمان دین   مسعود اولیای تو از تو علی الدوام
گر در مه صیام شود خواننده این مدیح   بر تو بخیر باد مدیح و مه صیام

باز دیگر ره چو در خاطر شد این مداح پیر   از ره مدح جوان بخت جوان دولت وزیر
صاحب عادل نظام الدین وزیر شاه شرق   مهتر اولاد میران هم وزیر و هم امیر
صاحب صاحبقران عالم فضل و هنر   و اندران صاحبقرانی بی قرین و بی نظیر
مسند و صدر سری کم دید و کم بیند چو تو   صدر والاقدر عالی همت روشن ضمیر
از ضمیر روشنش گیرد ضیا شمس معنی   هم بدان تقدیر کز شمس معنی بدر منیر
دستگیر خلق شد عدل وی اندر ستم   تا نگردد هیچکس در دست ظالم دستگیر
خلق را بودی نفیر از ظلم پیش از عهد او   عدل او آورد ظالم را بفریاد و نفیر
تا مشیر شاه شد اندر ره انصاف و عدل   بچه آهو شد از پستان شیران سیر شیر
دل چو قیر و رخ چو زر گردد عدو گر دست او   مرغ زرین تن زند منقار در دریای قیر
هم بدان دریای قیر و هم بدان منقار مرغ   آستین پر زر برد از خط او دست فقیر
خود کسی با جود او یابد فقیر اندر جهان   کس بدین فتوی نداند زد جواب دلپذیر

تا فهم

تا نجم گرد طین خلقت او کردگار   بجل باران گل برون آورد چون موی از خمیر
از تنور گرم مالیخولیای اختری   حاسدان جاه او را خام سوزاند فطیر
ای صریر خامه تو ملک شه آراسته   وز تو آرایش گرفته مسند و قدر و سریر
گر صریر کلک تیر گردون بشنود   همچنین سیارات دیگر شکند بازار تیر
حامی تیر ار شود کلک تو در شد ز احتراق   بگذرد از قرص خور چون از ید بیکان تیر
از کمان جمع بر جان بداندیشان تو   تیر بارد بلا بادا چو دریای زمهریر
حاسدانت را ز باد حسرت و بار ندم   دم چنان زمهریر و دل بگرد از سعیر
آفرین گویان عالم آفرین گویان شدند   همچنین بخت چون تو صاحبدولت ار برنا و پیر
نیست در علم سخندانی و در درس سخا   مثنی چون تو مصیب و ناقدی چون تو بصیر
شعر من دانا خرد نادان خر کلبین بود   شعر من همچون شکر و در پیش خر کلبین شعیر
تا قلم گیرد دبیران چون مطرز برکشند   از قلم مشکین علم بر روی کافور و حریر
از پی ابنای کیهان ماه بادت چون بدیع   در پی تحریر دیوان تیر بادت چون دبیر

سرو سیمین طرف ماه منیر   تیره گرد از خط شب رنگ چو قیر
هست شبگیر خط تیره او   رخ رخشنده او ماه منیر
بتغیر آید عالم هرگاه   که رخ ماه بگیرد شبگیر
رخ آن ماه گرفت اینک و من   بتغیر آمده ام زو بتغیر
کرد دیوانه دلم را ز نخست   و انگهی بست بمشکین زنجیر

چنگ را در سر زنجیر زدم — شد کنارم همه پر مشک و عبیر
لب لعلش بمزیدم بچو نی — یافتم زو مزه شکر و شیر
شیر آن لعل مزیدم گر سر — باز کودک شدم ار بودم پیر
کودکی نو بحدیث آمده ام — سخنم نی بجز از مدح وزیر
صاحب عادل صدر الوزرا — صدر فرخ پی فرخنده ضمیر
جنب فخر امیران بزرگ — جنب صدر وزیران کبیر
مسندآرای بعز و بشکوه — ملک آرای برای و تدبیر
آن وزیری و امیری که چنو — نه وزیر است بعالم نه امیر
در امارت بده بی کفو و شبیه — در وزارت شده بیمثل و نظیر
بسر کلک وی آراسته ملک — خسرو شرق شه کشور گیر
ای وزیری که سر کلک تو کرد — صورت عدل و کرم را تصویر
هر چه تصویر کند خامه تو — نبود خام و نباشد تزویر
دست عدل تو ستم یافته را — راست چون موی برآرد ز خمیر
در تنور کرمت در همه وقت — آز را خام نبوده است فطیر
جنت عالم بچون تو کی آت — دیده شاه بروی تو قریر
غیرت در عالم بکنوح هنر — که ترا غیرت ازان بهره و تیر
روز روشن شود از همت تو — بر دل حاسد تو چون شب تیر
تا فلک بر دل خصم تو زند — تیر در برج کمان گردد تیر

حاسد جاه تو از آتش دل — باد سرد بود چون مهر تیر
تیر از عزم سر خامه تو — کم کند رونق خویش مسیر
کرم میت را چون دم صور — زنده گرداند کلکت بصریر
سایل از زر تو گردد قارون — اگر از مدح تو سازد اکسیر
با سخاء کرم تو بجهان — هست نایاب چو سیمرغ فقیر
کوه برکوه شود همچو پیاز — پیش تو مادح یکپوست چو سیر
تا بر غیرت ره و سیرت تو — غیرت این دولت نو عزل پذیر
تا که باشد فلک بر شده بلند — از بر خاک مسطح تدویر
باد بر رای تو تدویر فلک — بر همین باد ملک را تقدیر
تو بهر سالی بشادی و طرب — مانده اعدای تو در کرم و زحیر

وزارت است باصل وزارت آمده باز — سرای دولت میرانیان شده در باز
نظام دین سر میرانیان که بر شاهان — خجسته فال ترا است از هما و از شهباز
چهار سال چو شهباز از آشیانه ملک — بر هوای پرواز کرده آمد باز
نشستم و سرای و سریر و مسند خویش — بدان خوشی که بمعشوق عاشق دل باز
گرفت صدر وزارت بفرخی تا گرد — همای دولت و بهروزی از سرش پرواز
عدم شود ستم از ملک عدل گستر او — چو شد منادی انصاف او بلند آواز
چو سیر کوفته دارد سر ستم بیشه — خرد هم ستم اندیش را ز رنج پیاز

شود بکلک وی آراسته ممالک شرق / رونده نامه انصاف او بشام و حجاز
چو شمع دولت او برفروخت نفروزد / بنور عدلش گیتی همه نشیب و فراز
ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشک / ز رشک تو سر انگشت خود گزنده بگاز
چو شمع باد بد اندیش تو ز شب تا روز / بگاز داده سر از سوز و تن ز سر بگداز
نیاز بود چنین ملک را بچون تو وزیر / در آرزوی تو بنمود روزگار دراز
بشغل تهنیت این ملک را کنم نه ترا / که ملک داشت بشغل وزارت تو نیاز
بر بلیناس ایزد اگر خورم سوگند / که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز
خلاف باشد و اندازه من آن نبود / که بنشینم چو حکیمان دقت حکم انداز
بدیهه حسبی گفتم بوسع طاقت طبع / ضعیف دست بانجام بردم از آغاز
اگر بداد اگر نیک هیچ حاجت نیست / ترا بمدحت من چون خدایگان بناز
من و نماز و دعای و ثنا و مجلس تو / چو نیست بهتر ازین سر برین کنم ایجاز

همیشه تا که نبینند آز را سیری
بقات بادا چندانکه سیر گردد آز

آمد از بستان دولت اهل حکمت را نسیم / کز قدوم خواجه نو شد دولت آباد قدیم
شد نظام الدین میران منعم ارباب فضل / در مقام صاحب عادل عمر نعم الحکیم
چون سپهر از مهر و ماه و انجم آرایش گرفت / جای آن صدر کبیر از جاه این صدر کریم
شد بجنات النعیم آن صدر و ماند از وی سرای / تا شد از فر نظام الدین چو جنات النعیم
حکمت آرایان روشن رای را اعقل هیچ / جز بدین درگاه ننماید طریق مستقیم

هرکرا عقل مهجت از امیران سخن / در نظام الدین میران مدح او باید مستقیم
خامه در دولتسرای کامد ز مدحت سرای / کلک سیم آید وزاو بیرون شود بانگ سیم
خاطر مدحت سرایان بحر دان سینه صدف / مدحت صدر نظام الدین در او در یتیم
نقش دیوان حق ز باطل فرق کلک تو کند / کلک ملک آرای را چون فرق فرقانی دو نیم
قاف تا قاف از کفایت ذره خورشید را / در شمار آری و بگذاری بقاف و لام و میم
از صیانت و ز خیانت عاملان ملک را / خوف کلک تست پنهان خانه امید و بیم
بیش گفت زاد حق از غایت جود و سخا / در شبه دینارها اکنون کشا اطلس گلیم
در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار / همچو در آتش خلیل و همچو از دریا کلیم
همچو خورشید از فلک روی زمین زرین کند / گر براقکند سایه دست تو بر دست لئیم
بر وزیر و میر مستوفی مدیحی نظم داد / سوز ذا از خاطر دراک فیاض فهیم
چون وزیر و میر و مستوفی تو بایستی که بود / مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم

ای گاه وزارت بتو همچون فلک از ماه / آراسته تا رخ فلک ماه بهی گاه
ماه فلک فضلی و شاخ حشم و جود / رخشنده تر از ماهی و بخشنده تر از شاه
از همت تو شاهی و ماهیت فزودست / چون شد که از شاهی چون ماهی از ماه
دین از تو منظم شد چون رشته لولو / چون جشن بجشن آمد و همتاه بهماه
عدل و هنر و فضل و فتوت بهمه جای / گاهی نهی الا با تو همه همراه
تا از قلم کاه مثال تو مثالی / بیجاده بگیرد نشود کهربا بر کاه

هستند بزم تو نکرسته قلم وار　　بیجاده لبان طرب افزای تعب کاه
ازکلک خط آرای تو چو آگهی کلک　　با کثرت اهل هنر آید که دو بیکاه
ازکرم بدید آید چو آگهی کرم　　چندین قصب و اطلس و خز و برو دیباه
تشبیه گران سخن آرایی بعد قرن　　شبه تو نیابند ز آفاق و زاشباه
بر عرصهٔ شطرنج ثنا گفتن تو چهار　　من سوزنیم بیدق حاجب شرفان شاه
از بحر ثناهای تو بسکر نعم تو　　ساحل نخوهم یافت مرد ز فنانه باشناه
از آه پدید آید در آینه تا زنگ　　دیدیم بسی آینه در مدت کوتاه
از صیقل عدلت بجلا آینه روشن　　کی زنگ برآرد چو کسی از تو کند آه
بادا ز زن و مردی که بدانند شناتو　　این آیه تا محشر و آن منقطع الباه
تا سال و مه و روز و شب آرد فلک پیر　　در دولت برناها تو از قسمت الله
بادا شب تو به ز شب و روز تو از روز　　سال تو به از سال تو و ماه تو از ماه

شد برج حمل مرکب سلطان کواکب　　کز نو بتیا فتن به و بر تر مراتب
گویی حمل از گنبد پیروزه صفت نیست　　جز مرکب پیروزی سلطان کواکب
آغاز سوار شدن مه بود و ازو نیست　　کردند بدکر مرکب چون غازی لاجب
هر که که شود راکب این مرکب پیروز　　سی روز خرامد ز مشارق بمغارب
تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب را　　بر فسته و بالای زمین راجل و راکب
چون گشت هوا معتدل آید بپدیدار　　اشجار نوادر گل و اوراق عجایب

بلبل چو هد کر شود و قمری مقری　　محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب
این موسم آنست که از بوی ریاحین　　بر مشک تبت خاک چمن گردد غالب
آنرا که دو بادام جهان بین بود از باد　　ببیند گل بادام ربودن ز دو جانب
ای باد که آری گل بادام ربوده　　از بهر هوای نسیم قند لعاب
سلطان وزیران ملک آل امیرانست　　ممدوح امیران سخن حاضر و غایب
فرزانه نظام الدین کاندر صفت او　　نظام مدایح شود خاطب و کاذب
آرایش صد دفتر و دیوان بمدیحش　　بر هر سخن آراها بود واجب لازم
از مکرمت اوست که از منقبت اوست　　آرایش دیباچه دیوان مناقب
نبود عجب ار مدح وی انگیخته گردد　　بر آب روان از قلم قابل و کاتب
ای قول تو در دینی و دنیایی صادق　　وی رای تو در مملکت آرای صایب
از روشنی رای تو خورشید خلیقت　　تیر فلک از کلک خط آرای تو نایب
از کلک تو شمشیر زده لشکر اسلام　　بر قیصر و فغفور رهداج و خراب
آیند بدرگاه تو اشراف و اکابر　　بر خدمت صدر تو چنان طایع و راغب
کز وجه زمین بوس زدیوان سرایت　　که ریزه رباینده بنیاد ده جاذب
داری همه از ایزد وهاب سرشمت　　عیشی هنی و طبع سخی و کف واهب
یک بنده و هاب نیابند بگیتی　　نایافته صدبار ز جود تو مواهب
هر کس که شرابی چند و حقد تو نوشند　　ساقی دهد ش مژده بیر کندن شارب
تا رایت نور افشاندن شاهنشه انجم　　ناحب شود از مشرق و در مغرب ناکب

از مشرق تا مغرب اهل قلم و تیغ   بر خدمت درگاه تو بادند مواظب

در ضمیرم بدی هوای امیر   وانکه باشم ثناسرای وزیر
فتنه اندیشهٔ ضمیرم کم   خواجه را یافتم وزیر و امیر
بوزارت فرشته خوشدل و شاد   وز امارت نگشته غافل بذیر
شاه میرانیان نظام الدین   عالم عادل کریم کبیر
آنکه خورشید عدل و فضل ویست   نور گسترده بر صغیر و کبیر
در نیاید بچشم همت او   ملک و ملک جهان قلیل و کثیر
رای و تدبیر ملک آرایش   نبود جز موافق تقدیر
آیت فضل و رحمت است از حق   که بجز حق نداندش تفسیر
دیده ملک و ملک دارا را   دارد از تیره دل دوات قریر
صورت عقل سالار الملک   بصر بر قلم کند تصویر
از وزیران مشرق و مغرب   بصر بر قلم گرفت صریر
خط او بیش دیده که اگر   گر بلاری شود به بصیر
بجز انصاف و عدل و شفقت و رحم   فکرتی در نیایدش بضمیر
عدل او ناخن ستم از گوشت   برکند همچو موی را ز خمیر
در جهان با کف عطاده او   همچو سیمرغ و کیمیاست فقیر
در سرای وزارتش کم و بیش   کیمیا در نگنجد و تزویر

همچو

همچو مظلوم باشد از ظالم   ظالم از دست عدل او بنفیر
هر که بیند خیال او در خواب   باشدش فرو فرخی تعبیر
وانکه زاو هیچ برنگیرد چشم   چه بود هم برین نسق همکیر
نظرش نور دیده افزاید   زانکه صدریست بی‌عدیل و نظیر
ای نظیر تو جز تو نی بجهان   بجوانی بخت و دولت پیر
سوزنی پیر گشت و در پیری   گشت در خدمت تو با تقصیر
گر تغیر پذیر شد سخنش   نپذیرد عقیدتش تغییر
تا سپهر سریع دوران است   سیر شمس مضی و بدر منیر
تا دم صور از آفت ایام   ملکت حافظ و معین و نصیر
شمس و بدر بقا ترا بادا   جاودان بر سپهر جاه مسیر

ای نظم آراستن با سعد اکبر همنفس   مدح سعد الملک مسعود ابن احمد گوی و بس
اگر صدف ناطقه از سینهٔ ارباب نظم   گهر سلک مدح او در نفس آرد نفس
صدر ملک آرای عالی رای دستوری که او   با بارگاه قدر او کیوان ندارد دسترس
صاحب عادل بهاء الدین که هست از دوستی   شاه مشرق را چو شاه قاب قوسین انس
آفتاب خسروانرا سایه دستار او   چتر فیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس
فر دیدار همایونش به از فر همای   چون همای از بوم و باز از جغد و طاوس از مگس
ای سر و صدری که بر گاه سریر سروری   مثل تو صدری ندیدست و نبیند هیچ کس

شاه ملک آرا بلا بالیسته چون بر روی خشم بد سگال ملک او را چین بر روی خشم خس
آسمان قدری و تا قدر تو دانست آسمان آسمان را روز و شب افتاد سودا و هوس
تا کنی از آفتاب آسمان سیمین سپر وز هلال آسمان از زر کنی نعل فرس
هست در میزان حکمت پیکر لا بو قبیس هست با نیران خشم تو جهنم بی قبس
مهر دینار و درم را در دل تو جای نیست گنج دینار و درم نهی بطهر لاطیس
دشمن جاه تو در دل تیر که دارد چو شب نی غلط آن دان که هر گز شب نباشد بی غلس
هر که از کین تو دارد دل سیه چون لوبیا از دو سنگ آس غم بی پوست گردد چون عدس
گر سموم قهر تو بر روی دریا بگذرد از تف او در تک دریا پدید آید تبس
دیده حاسد تو چون غنب انگور است در شاخ در لگد کوب جفا با دش جدا آب از نکس
سوزنی اسب فو آفرا راند در میدان تنگ تا خر خمخانه بیهوده بجنبانند جرس
خس بود در لفظ تازی کوک و اندر شاعری کوک زن بر سوزنی کر خوش بر آید لفظ خس
ملحدان سنی شوند اندر طبس گر مدح تو راوی با بار خوان خواند ببازار طبس
تا بغلات قصه اصحاب رس خوانده شود بی رسن بادا بداندیش تو اندر قعر رس

[illegible]

بر امیران سخن مدح وزیر پادشاه واجب آید چون ز بستان گل بر انگیزد صبا
تا چو گل معنی تر انگیزد از بستان طبع آنکه باشد مادح صدر وزیر پادشاه
خسروی دستار بند آنکه دارد خسروی بر خداوندان دستار از خداوند کلاه
تا ز سیر کلک او شب در زمین پیوند بروز کس نگوید روز روشن را کین سیاه آن سیاه

سعد ملک آن محترم صدر یکه سعدین فلک چاکر آن صدر واو برتر ش کار این چنین کار
ماه تابد بر زمین نعل راه انجام او نعل راه انجام او را شکل بر گیرد در راه
هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک هست پیدا اندر او کز هر دو دارد انتساب
را فریش مردم مردم که با هم مهر تست او دست مردم دیگران در عهد او مردم کیاه
ای بدیدار همایون تو شاه شرق تیر وقت ساعت خرم و میمون و فرخ سال و ماه
بر سماع بلبلان بنوش سعد الدوله وار کر بدیدی جشن سعد الملک سلطان الکفاة
دل بعشق نیکوان در عنبر زنجیر کش بند کن در جاه سیمین تا بغیشد کناه
از گناه اندیشه که دارد دلی کز مهر او عنبرین سازند سیمین نیکوان زنجیر و جاه
زر بلون کاه گشت از ترس روز خشم تو از تو روز جشن آن بیند که روز خشم کاه
جود و احسان تو بی آموزش آموزش است هیچ دانا بچه لطرا بیاموزد شناه
روی تو آینه روی مروت دید هست جز مروت روی ننماید در وکردن نگاه
سوزنی در شاعری آرنده و دارنده است شرط و خدمت ترا بجای حق و نعمت را نگاه
دل چو گاه نقره کرد از فکرت مدح تو تا سخن چون نقره صافی برون آید ز گاه
بنده اندر حق تو دارد صفای اعتقاد از صفای اعتقاد بنده به داند اله

آمد چنانکه گرد ستاره سپهر شمار شاه ستارگان بحمل شهریار وار
تا بوستان بتابش شاه ستارگان بر شاخ آسمان گون آرد ستاره بار
بستان چنان شود که ندانیش ز آسمان چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره بار

برشاخ سار بستان بلبل نوا زند   بوبیت خوش نوای بلبل ز شاخسار
برجویبار سرو ببالد ز بهر آنک   تا فاخته بنالد بر سرو جویبار
بی آب دیده بر طرف جویبار گل   قمری غریو دارد بر جستجوی یار
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی   بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار
از خاک و خاره بارد بهمن پیاده   روید بنفشه زار و سمن بار و لاله زار
اردیبهشت ماه چنان کند نمایشگاه   خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
تا شهریار وار بدستوری خرد   جام می از تو گیرد دستور شهریار
صدر کبیر عالم عادل بهاء دین   آن هر حدیث او بها در شاهوار
دستور دادگستر سلطان دل و درز   مسعود سعد ملکت سلطان کامگار
فرزند سعد دولت فرزند سعد ملک   چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار
از دوده و تبار وی افکند دور چرخ   در دوده و تبار بود اندیشه ای تبار
ای صدر روزگار که در روزگار خویش   نور دل گرامی و تاج سر کبار
داری دو کف دو کف شاهین مکرمت   بخشندگان سیم حلال و زر عیار
شاهین صیت تست برنده نزق و غرب   از کف یمینت و از کف یسار
دارد یمین تو بسخا بیعت و یمن   خلق از یسار تو شده با غنیت و یسار
در چشم تو که چشم بدان دور از او سخن   زر عزیز باشد و زر عزیز خوار
زر در دل تو آبروی سخن خورد   شد نام زر بنزد تو خوار عزیز خوار
آید بجا همی اهل سخن را بمدح تو   الا که شعر باشد رسم دره و نثار

نامی چنانکه از پس ان نام نیست ننگ   فخری چنانکه از پس آن فخر نیست عار
در باغ عمر سوزنی از صدر روز به   هفتاد شد خزان و تموز و دی و بهار
چون هفده ساله کان نتواند نگاشتن   بر روی کارنامه خود لعبت بهار
بسیار منت است ترا از من ار قیاس   کانرا بعمر ها نتوان بود حق گذار
از شکر منت تو مقرم که عاجزم   گر دست باز بر تو شکر مرا شکار
تا در شکارگاه بتان عاشقی بلب   باشد شکر شکار چو بتان جوانکار
از بوسه گاه خوبان شکر شکار باش   تا بین کاه باشی و اقبال پیش کار

ای صاحبی که خطبه دولت بنام تست   کوس شهنشهی زده از طرف بام تست
جام جهان نمای دل تست و شاه سال   اندر جهان نظر بنمودار جام تست
دل را بجای جام نمودی بچشم شاه   تا شاه کامکار بدید آنچه کام تست
تدبیر ملک داشتن شاه شمس ملک   چون زر پخته از دل چو سیم خام تست
تا مهری ز صاحب عباد در جهان   سایر چو نام صاحب عباد نام تست
در مسند وزارت و در محفل صدور   خیر الکلام اهل کفایت کلام تست
رزدی در آفتاب لقای حسود شاه   از سیر تیره سر قلم زرد فام تست
بی بار منتی و گرام و کبار سال   گردن ز بار منت در طوق نام تست
از جاه پادشاه جهان مالک الرقاب   هر خواجه که خواجه تر است آن غلام تست
با دشمنان خویش الد الخصام باش   مدنیش از انکه الد الخصام تست

رامند خلق مر فلک تند را از آنک | در بند بند که فلک تند رام تست
از دست جور دور فلک ایمنی امان | باید که در رعایت و در اهتمام تست
تیغ قدر طغان خان زآفت منتقم | کش در دماغ دشمن سر انتقام تست
نزد شه بلند مقام قوی محل | حاشا که دیگری بمحل و مقام تست
نوجهن محمدی بسر بو هشام خصم | خصمت شکسته خصم تو تا احتشام تست
اهل سرای نوجو محمد بآفرین | نفرین برانکه او بسر بو هشام تست
باد از حسام شاه چو کلک تو سرزده | آنرا که سر نه بر زمین بوس کام تست

ملک جهان ز دولت تو بر نظام باد
بادست لفظ که خود بر نظام تست

صاحب عالم عادل ملک اهل قلم | ملک آرای وزیر ملک ترک و عجم
ملک ترک و عجم را تو وزیری فرخ | همچو رسید صدیق و چو آصف برجم
آسمان قدر وزیری که به پیروزی و بخت | زآسمان سازد پیروزه نگین خاتم
بقدم تارک کیوان سپر دار بهمت | چون بکیوان نگرد ننگرد الا بقدم
طلعت فرخ فرخنده او هر سال | مشتری را نظر سعد فرو شد بسلم
بنده دارد بهرام فلک کر سر تیغ | کند اعدای ورا دم بهدر در یک دم
چون بود تربیت او ز فلک شمس الملک | شمس در برج شرف باشد ازین خیل حشم
شادی او طلبد زهره زهرا بر چرخ | که طرب راست مهیا و ندارد سر غم
بکفایت قلم از تیر فلک باز گرفت | تا کمر بند شدش تیر فلک همچو علم

یا بوی

تا به پیش و پس زین بر اتش ماند | اول و آخر مه ماه از آن گیرد خم
صاحب عادل در زین براق چو فلک | هست خورشید بپای دو مه نیمه بهم
ای چو خورشید فروزنده عالم بجمال | عدلت افکنده بساطی به بسیط عالم
از شهنشاه طغان خان ملک روی زمین | دولت و حشمت تو بر فلک افراخت علم
باروان چون درم قلب زتو بی هنران | بارواتر ز تو در هر هنری قلب درم
بکرم دست بگویم که گشادی هرگز | زانکه هرگز نبود دست تو بسته بکرم
هر که او از کرم دست تو آگاهی یافت | نخرد حاتم طی را بیکی دسته کرم
نفی علم سخائی وز تو سایل را | نیست جز قول نعم پاسخ و جز بذل نعم
قلمت نافذ امرست چنان کر خط او | لام الف منفی گردد ز حروف معجم
از عدم تا بوجود آمدی ای عالم جود | چه با تو بوجود آمد گویی ز عدم
بر خلقت جود و بکه خلقت تو | عنصر هر دو بتمزیج عناصر شد ضم
عنصری باید تا نظم مدیح تو کند | سوزنی کیست که او مدح تو گردد منظم
سوزنی مدح ترا سلک جواهر نخرد | که بود سوزن با سلک جواهر محرم
شعر سلک درر او واسطه مدح تو بزرگ | سال سلک درر او واسطه ماه اعظم
ماه اعظم را در طاعت ایزد بسرار | باز شاه اعظم جد تو بود معظم

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم | بکام و روز مجد ار بنفده همچده قدم
مرحرم عالم فروز باز بنیت | فکند ظل همای بهار بر عالم

رسیدن سر سال عرب بین موسم   فزود زینت روی زمین ز سبزه و نم
زمین و سبزه و نم چون زمردین لوحی است   نثار کرده بر آن روی لوح دُرّ و درم
چو نوبت سر سال عجم رسد برسد   ز شاخسار سر اندر سر و هم اندر هم
سیاه برگ و گل رنگ رنگ گوناگون   ز باد مشکین بر هم زنان علم بعلم
شود بنفشه ستان دستان زن و سرود سرای   بجنبش بر گل خوشبوی بلبل خوش دم
چو شد زنم زدن ابرهای فاخته گون   درخت باغ چو طاوس جلوه گاه خرم
ز خرمی چو شد باغ دل گشای شود   وجیه دین عرب قبله وجوه عجم
سپهر مجد و معالی محمد ابن علی   جهان جود و مکارم عزیز مصر کرم
همای جال و مفخر احرار ماوراءالنهر   پناه عام و دل و پشت پهلوان و حشم
بزرگواری آزاده که خرد و بزرگ   کشیده اند بخط بر زبندگیش رقم
بامر تیغ زبان و اشارت قلمش   شده مسخر او اهل تیغ و اهل قلم
چو دست سال تقلم برد و عدل نامه نوشت   قلم شود سر تیغ داد دست ستم
ز رای روشن و تدبیر ملک پرور اوست   که داد کیش از آن بیش اند ظلم کو نشان کم
کفش بابر درم ماند و سخا بمطر   در آن مطر شده لب تشنه مکرمت حرم
کف جواد و را چون کنم بابر صفت   که ابر نم ندهد تا بابر نم ندهد یم
کف جوادش تا امداز عدم بوجود   ز جود او شده بخل از وجود خود معدوم
هر آنچه گفت همه گفت اوست مستحکم   هر آنچه کرد همه کرد اوست مستحکم
ایا بحکم حق از بهر کامرانی او   که دست تو کمر بسته آسمان محکم

با

بسزد که کند خدمت آسمان بلند   ترا که هستی چون آسمان بلند همم
گر آسمان را پرسد زمین که هست چنین   زمین صدا شنود ز آسمان بلی و نعم
بلا که هست عدو را ز تو خلاص بلا   نعم که هست ولی را چو تو ولی نعم
همیشه تا که بود در جهان مخالف   میان سد و شب و ناز و میان شادی و غم
تو شاد باد و پیوسته دشمنت غمگین   ترا نشاط رفیق و ور اندیم ندم

لمعات باد اچندانکه عاجز آید از او
مهندسی که بداند شمار جذر اصم

ای بنده مکارم تو اهل روزگار   جز مکرمت نداری نه شب نه روز کار
در هیچ روزگار چو تو کرم   کاندر عطا دهی نزد هیچ روزگار
مشاطه ای که کلک تو کز مشک و غالیه   زلفین لیل شانه زند بر رخ نهار
از روی هر آن نگار که پیدا شود کند   کار هزار کس بیک لحظه چون نگار
ز اهل کرم هزار یکی بخشش تو نیست   ز اهل قلم بدانش تو نی یک از هزار
زان تا بخط دست عزیز تو اهل فضل   از ذل فقر باز رهند اندرین دیار
کلکی چو ذوالفقار علی تیز کرده   تا خون بخل ریزی چون خون ذوالخمار
تا تو وجیه دین لقبی اهل دین بتو   هستند در مواجهه قبله کبار
آن راست بخت بار که در جمله جهان   از جان کند خدمت صدر تو اختیار
مداح صدر تو چو باوصاف خلق تو   در خاطر آرد آتش بی دود بی شرار
در مجمر دماغ و دل او بهر نفس   عطار طبع مشک برانش کند نثار

زین سخن سوار صف کرده عسجدی   کلک هنرور بلاجه شد سخن گذار
در طبع آن امیر سخن گر کنون بدی   جز کلک تو نبودی زین سخن سوار
چون تو سوار اسب فصاحت شدی اگر   سحبان بود پیاده دود از پس غبار
با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز   با حلم تو نه جرم زمین است بردبار
عالی ترین از آن متواضع ترین از این   زان باش کامران و ازین باش کامکار
اعدات را عطف برار از زمین بچرخ   تا قدر تو بسنند اگر فرو گذار

حزم زنی ز دور فلک بر هوای دل
تا از بر هوا بود افلاک را مدار

ای بر سریر دولت و اقبال متکی   ممدوح بی خلاف و مخدوم بی شکی
والا وجیه دین که سپهدار شرق و چین   فخر آرد از تو نایب فرزانه زیرکی
بر تیغ او دست تکیه که شغل کلک تو   مردان تیغ زن شده بر کلک متکی
میدان فضل و مرکب اقبال در جهان   همتای تو سوار نبینند یکا یکی
با جود کف راد تو آید که عطا   بسیاری سخاوت حاتم باندکی
در جود بر نیاد کی ازین زاینده   وز فضل فضل داری بر فضل برکی
فضل از نژاد برمک آتش پرست لیک   نور از نژاد مهتر دین و علا زکی
در حلم با زمین مطبق برابری   وز قدر و جاه بر زسپهر مسیکی
روزی ز آسمان بسر کلک تو رسد   تا تو بسر کلک بخشی بزیرکی
کر سایه کف تو بر افتد بممسکی   اندر زمان بجهد از او نام ممسکی

هوکو

صد بیت از آنکه تو بکمین شاعری دهی   از طبع بحری بکف رود یکی
بری ز راه عقل و جوانی ز روی بخت   واندر نشاط و لهو بکردار کودکی
چون کودکان ز دایه مادر زبخت خویش   دیدی نشان دایگی و مهر مادرکی
چون مانکه شیر و شهد مزد طفل نازنین   تو شهد و شیر دولت و اقبال می مکی
تا بر تو برگ گل نزند دست روزگار   بخت پرور اند در ناز و نازکی
آن دیده را که در تو نظر دارد از حسد   روید بجای هر مژه ای تیر ناوکی
وان دل که در میان دو پهلو بکین تست   دردی رسد ز قوس فلک زخم بیلکی
از روزگار خلق شکایت کنند تو   در تو بر روزگار کسی نیست مشتکی
در زیر بار منت تو تنگ جهان کس است   شرح و بیان بکار نیاید که کی و کی
دولت ز مهتر منهتک جدا مباد   از تو جدا مباد که بس به تهتکی
تا جنت است و دوزخ باشند هر این   این مسکن موحد و آن جای مزدکی
اندر دل حسود تو باد آتشی زده   چون آتش جهنم با سهم مالکی
چونین قصیده گفت بزنبانی ادب   اندر حق امیر سماعیل کیکی

هست این جلاب شکر تر بنا ای انگه گفت
یارب چو دلربای فریبنده کودکی

این منم یارب بصدر مهتر کهتر نواز   از ندیمان یافته برخواندن مدحت جواز
قفل درج طبع بگشاده بمفتاح زبان   آشکارا کرده هر دری که در دل بود راز
مهتر کهتر نواز از مدحت من شاد و خوش   من خوش و شاد از قبول مهتر کهتر نواز

فخر آزادگان والا وجیه الدین که خلق   مدح او خوانند چون وجهت وجهی در نماز
محترم صدری که در سازنده این در عجم   حرمت آباد است چون بیت الحرم اندر حجاز
اگر نباشد بر سریر جهانداری متکی   شد سریر جود او تکیه گه اهل نیاز
سفره جود ورا تا بار گستردند شد   بخل را از رنگ ابرو چهره چون سفره فراز
با سخای او حدیث آز گفتم اندکی   گفت هر کز من خبر دارد نداند نام آز
آز اندک باشد اندر لفظ بزرگ و بیز   ساغ خزعطای من نداند داد آز
گر بصدر او در آید سایه‌ای عریان چو سیر   با حریر و حله تر برتر رود همچون پیاز
گر زکف گنج بخشش سایه افتد بر زمین   در زمین افتد ز بذل گنج قارون اهتزاز

نایب است از پهلوان شرق و همچون پهلوان   دل ز مهر زر برین همچو مهر زر بگاز
ای ز سهم پهلوان و رای عدل آموز تو   بوز از آهو در گریز افتاده و گرگ از نهاز
تا ز ازباز و زند بر باد عدل پهلوان   چرغ عنقا دار متواری شود از بیم تاز
در پناه پهلوان کبک و تذرو آرد برون   جوزگان دانه چین از بیضه شاهین و باز
بی بدل صدری و رای تو بدل داند زدن   تخت بیجه بابه بر اعدا بگاه شست باز
ملک توران مهره کردار است بر روی بساط   رای ملک آرای تو بر مهره با هر مهره باز
پیر پرور دایه لطف تو است انگه کرد   هیچ دانا را ز طفلی تا به پیری شیر ناز
گرد ره گم کرده بودم در فراق صدر تو   گرد ره گم کرده را حاجت بره آورد باز
آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا   مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز
در امل تا دیر یازی و درازی ممکن است   چون امل بادا ترا عمر دراز دیر یاز

والله

بد سگالان تو از هر شادیی کوتاه دست   مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز
تا زنند از حسن خوبان طراز و چین مثل   از نکویان مجلس بزم تو چین باد و طراز
کسوه عمر ترا تا دامن آخر زمان   از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز

بدست خاطر من داده‌اند عنان سخن   زمانه داد زبان مرا بیان سخن
بیان کنم صفت حسن آن کمان ابرو   اگر ببازوی طبع آیدم کمان سخن
سخن بلند و برو راست چون قامت او   نگه کنم همه بینم در او نشان سخن
چو بنگرم برخ چون گل شکفته او   ز طبع گل شکفانم بگلستان سخن
حدیث تنگ دهانش کنم که از تنگی   کسی نیارد بردن بدو گمان سخن
بدان لبان طمع بوسه چون توان کردن   تو گو بجا چو به بینم در او توان سخن
بخاطر آید مشکل میان نازک او   ولی نگویم تا نشکند میان سخن
من و نگار من از دو میان برون شویم   وی از میان نکویی من از میان سخن
همه جهان سخن من شد از نکویی او   چگونه عرض خواهم کرد بر جهان سخن
حمید دین محمد که جز مدایح او   هر آنچه گفته شود نیست جز زیان سخن
مکان و کان خرد جوهری کاف صدری   که جوهر است همه الفاظ او ز کان سخن
همه بگوهر کانی سخن خرد ز خرد   از آنکه کان خرد باشد و مکان سخن
بر آشکار سخن کس نشد چنان واقف   که او شده است بهر دقت بر نهان سخن
بریده خرد زود یاب دور نظر   همی بهیسند مغز اندر استخوان سخن

چنان بلند سخن گستری که گر خواهد | ببام عرش برآید بنردبان سخن
بجای باران از ابر طبع در فشان | در خوشاب چکاند ز ناودان سخن
بمدح او به پروردن چنان مادح | وراست دست سخا و مرا زبان سخن
که بساط سخن طی چنان اهل هنر | چو تو بگسترد از فضل طیلسان سخن
سخن بحضرت او قیمتی گران دارد | دهد برد سخن قیمت گران سخن
زمین بزمی کو گوی سخن روان دارد | روانی سخن او بود روان سخن
ایا روان سخن در روانی سخنت | بجان تو که در الفاظ تست جان سخن
بامتحان طبیعت نشاندم بذوقت | نهال مدح تو در بوستان سخن
بامتحان سخن از من ردیف خود در آخر | بمدح صدر تو رفتم برامتحان سخن
شنیده ام که شاه سخن بود شاعر | از آنکسان که زدستند داستان سخن
اگر درست شود شاهی سخن بر من | بجنب تو نبوم جز که پاسبان سخن
سخنوران را صاحبقران توئی بجهان | بتو تمام شود مدت قران سخن
بر آسمان سخن پایدار خورشیدی | همه سلامت خورشید آسمان سخن
فزونتر است زبان سخن ز هر چیزی | فزوده باد زمان تو از زمان سخن
همیشه تا که سخن را بقا بود جاوید | بقای تو بجهان باد همچو آن سخن

ای سزاواری که هستی بر سری ابن السری | جز سری ابن السری نبود سزاوار سری
سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است | مردم بی اصل و بی گوهر نیابد سروری

گردها

گردد

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار | پای دارد سروری با تو چو باشی جوهری
تا ترا از آسمان آمد حمید الدین لقب | این لقب بر هیچکس نامد بدین اندر خوری
آسمان زیر نگین قدرت و بر اعدای تو | تنگ پهنای زمین چون حلقه انگشتری
مشتری دیدار صدری ناصرالدین زان قبل | تا برویت فال گیرد سعد کجات مشتری
ناصرالدین را جهان خوانم پس آنگه کومنت | ای جهان را دیدن رویت بفال مشتری
از محمد نام و خلق خوش بتو میراث ماند | گر نباشیتی نماندی هم بتو پیغمبری
در کفایت بی‌نظیری در مروت بیعدیل | در سخاوت بیهمالی در سخن بی آوری
عالم و عامل کنند آرایش از علم و عمل | نور علم و از عمل آرایش صد کشوری
عالم و عامل بدرگاه تو روی آورده اند | این ثنا گر دلکشد اقرار و آن بر چاکری
چاکرند تو همه فرمان دهان عالمند | ای همه فرماندهان پیش تو در فرمان بری
تا سخن پرور توی از صاحب رازی بهی | چون سخاگستر توی از حاتم طائی بری
گر بدندی هر دو نام آور درین ایام تو | از سخا و از سخن پیش تو کشتندی بری
نام هر دو زنده داری و توانا نیست هست | تا سخن پایرور آید سخا را گستری
هر زبانی بر تو از دانش دری را بر گشاد | تا بهر در میخرامی کس نیارد کلک دری
همچو من شاعر بباید تا چو تو ممدوح را | از ره دریای دانش خواند بار هر دری
کف و در فرمانت چون تیغ اجل برکشی | سینه بدره کنی و ز زهره رفتی دری
ساحری باید نمودن مرا در مدح تو | کاندرین باره تو از هر ساحری ساحرتری
انچه اندر یک دو بیت از صفت تو ترا گفته است | نیست اندر جمله دیوان شعر عنصری

در ثنای تو سخن پرور بوند اهل سخن / تا تو از دست سخا اهل سخن پروری
میوه من مدح و آب زندگانی اندرو / زنده نامی حاصل آید چون بدین درنگری
جز از هم برکت بر جمع از اقبال تو / گر بگردد بر ره رای تو هیچ جنبری
تا بود گردان بگرد خاک اساس بی‌پذیر / جنبر گردون بی آسایش نیلوفری
همچو جنبر باد خصمت همچو نیلوفر کبود / خود خود حاسدت از رنج و از بدآختری

خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدای
تا تو از اقبال و از بخت جوانی برخوری

زاقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین / زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین
صدری که دین پاک محمد بنام او / محکم شده است و بوده بود تا بیوم دین
صدری که اوست واسطه عقد اهل فضل / هر نکته از عبارت او جوهر ثمین
هر جوهری که لفظ وی از درکان طبع / زان جوهر است خاتم اقبال را نگین
سلک جواهر است خط جانفزای صدر / چون صدر جوهری بود آری بود چنین
تشبیه صدر نامه و توقیع کلک صدر / زلف مسلسل است و بناگوش حور عین
شاگرد دبیرستان هر طفلکان وی / استاد کار هر سپهر بلند بر زمین
از آفرین سرات و زالطاف کردگار / آنکه آفریده شد آدم ز آب و طین
از مدح او بود سخن آفرین سرای / از آفرین سرشته بگرد عالم آفرین
هر کس که آفرین تو گوید بصد زبان / از صد زبان بگوش وی آید آفرین
نه از کبار دهر کسی مر ترا نظیر / نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین

احسنت

احسنت است کلک تو اندر بنان تو / کز سر او نبات هنر زاید و بهین
مدبر قیر بسته کشاینده چنانک / سد سکندری بنود پیش او متین
شیرینی کتابت عبارت تو اهل فضل / در گوش خوشتر است چو در کام انگبین
گر بر درخت ما رود چنین ز لفظ تو / افشاگند نوا و صفیری زند حزین
نبود عجب که مار وی بیمغز بی مزه / یابد از آن نوا مزه و مغز همچو تین
دستور شاه شرق و بر آسمان فضل / چون صبح صادق بدید همان در آستین
گیتی بنور عدل شه آراسته شود / خورشید فضل تو چو شود ظاهر و مبین
چون در تو ظن خلق بنیکی است نیک باش / تا در تو ظن خلق به نیکی شود یقین
سند پیش مهر ام تو دلهای خلق موم / آن کن که مهر بپذیرد نه مهر کین
تا آفتاب شاه نجوم است و مه وزیر / وز هر دو دور چرخ شهور آرد و سنین
آن اشهر و سنین عدد عمر شاه باد / تو ماه صدر بادی و شاه آفتاب دین

ایا گرفته سر زلف تو هزار شکن / میان هر شکنی در دلی گرفته وطن
دل مرا وطن اندر میان زلف تو است / بدان صفت که ترا جایگاه دل من
تو در میان دلی و دل میان زلف تو در / گر آتش خود مجو و زلف را فشانه مزن
که گرد دلم بسر شانه تو خسته شود / نبایدت که ترا نیز خسته گردد تن
نگار غالیه زلفی و ماه غالیه خط / چو تنگ غالیه دان است ترا تنگ دهن
میان غالیه دان تو ای پسر که نهاد / بدان لطیفی سی و دو دانه دُر عدن

میان غالیه دان لولو عدن که نهد   که غالیه دان سازند از عقیق یمن
کشیده بدل و جان دوستان خنجر   چو پهلوان جهان تیغ بر سر دشمن
امیر میران فرزند پادشا سنجر   ابو محاسن آن هم دل علا و حسن
خجسته نصرت دین آنکه همچو فرزند   زمین نزاد ز کشت فلک بهیچ زمن
کز سخاوت معن است و حاتم و افشین   که شجاعت فرهاد و رستم و بیژن
چو جام گیرد بدره دهد ببنده نواز   چو تیغ گیرد دگر داگن است خصم شکن
بزخم تیر رسیدن بردن برد سوفار   بزخم تیغ دو نیمه کند گرز آهن
بگاه حمله سر رمح از دها هفتش   مخالفان را زهر افکند بگرد بدن
زبهر جنگ مخالف چو بر گرفت سلاح   شود مخالف او از فزع سلاح افکن
دلیر وار بدشمن چنان رود گوئی   بگر بدوستی آنجا که زند دامن
ایا نبرد سواری که خصم تو گوید   ز روی و آهن و پولاد زان به از رزن
چو هیبت تو در افتد بسینه مردان   شوند مردان همچون زنان آبستن
حجاب نبود تیغ ترا بجسم تو بر   ز کوی مغفر تا عطف دامن جوشن
سنان سینه گذارت برون شود آسان   ز کوه آهن همچون ز پرنیان سوزن
همیشه تا که ببزم و روی نکو راست   ببر نیان دیری وصف در سیان کن
ز ساقیان پری روی پرنیان بر گیر   می چنانکه چو جان در بدن بود در دن

بدست لطف مر احباب خویش را بنواز
بر تیغ تیز مر اعدات را بزن گردن

نوشته بجهان جهان دیگر   چرخ دگر و زمان دیگر
زال نقش ارسلان سلیمان   انده نفس ارسلان دیگر
سالار سپاه سیف دین آنک   هست از شرف آسمان دیگر
تاج الامرا حسن کز احسان   بحر دگر است و کان دیگر
آن شیر دلی که همچو نیست   در خلق پهلوان دیگر
مهری که سپهر پیر ناورد   زیبا تر از او جهان دیگر
میدان و صف مبارزت را   بندارد بوستان دیگر
در روی سپر بنفشه گون تیغ   کارد گل و ارغوان دیگر
تخت بجمال او شد امروز   از بعد جهان جنان دیگر
جز سایه عدل او بتخت   کو جایگه امان دیگر
ای همچو بدر بروز هیجا   شیر یله زبان دیگر
بعد از نکها که جان ستاند   شمشیر تو جان ستان دیگر
در ملک شهنشهی که بنهند   در دهر چنو نشان دیگر
تیغ تو بس است پاسبان بس   بی منت پاسبان دیگر
صفی که ز رنگ گران بجنبیت   نتوان دیدن گران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی   بی زحمت همعنان دیگر
رمح تو زلبس جواب زخمی   سنبد سنان سنان دیگر
جز حلق مخالفان نشاید   مر تیغ ترا فسان دیگر

پرنده خدنگ فتح جان — هر روز بقصد جان دیگر
مرغی است که جز دل مخالف — ننشیند در آشیان دیگر
آرایش کار ملک را نیست — جز رای تو قهرمان دیگر
امروز بعدل میزبانی — نبود چو تو میزبان دیگر
مداح تو صد هزار کس هست — هر سو بیکی زبان دیگر
زانسان چو محمد ابن مسعود — نه کهنه مدح خوان دیگر
هر لحظه فزون خوهد زد حمت — در خاطر خود توان دیگر
در جود کف تو هر زمانی — باید مهلت کران دیگر
مادام که تا درین جهان نزا — ارند بدل جهان دیگر
در ملک جهان مباد جز تو — کس والی و کامران دیگر

برای باد صبا مژده بلقین سروش — همه خلق جهان در بدر و گوش بگوش
که شفا یافت سرتاجوران تاج الدین — عین دولت شرف لشکر خلخ لقب وش
سرکش توران مسعود که دارد در شرف — مشتری غاشیه اسب مرادش بر دوش
هر شب و روز که بروی سلامت گذرد — به از امروز بود فردا چون از دی دوش
آن نه نوش است که گویند پس از تلخی — صحت او پس از تلخی نالانی نوش
بود از آتش اندیشه چو دریای بجوش — پهلو ناز تو در پرده پهلو دل خلق
جوش دریای دل خلق به بنشستن تو — یافت آرام و دل جمله بعقل آمد و هوش

ا لم تو

زبس قند بسی کس بدعای تو شدند — بزبان نکو کاشان و عبادت کرده اوش
هر دعائی که بگفتند نه صحت تو بود — سرو قدت بضعیفی شده چون مو ز نکوش
اندرین هفته بتخت آمدی از جامه خواب — بدگر هفته زره در شوی و جوشن پوش
بسیم هفته بدانسان شوی از زور و توان — کز نگاو ر نگاو ر جهی از توش نگوش
که چو گرگ از شیر بود دشمن تو — همچو روباه شود چاره گر و حیلت کوش
کارزاری نشود با تو بمیدان نبرد — مگر آنکس که زجان آمده باشد بخروش
شود از کوشش تو شیر دلاور بدل — شود از بخشش تو گنج توانگر درویش
نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق — این نه زرق است بدین گفته منم زرق فروش
هیچ مادح را بهتر ز تو ممدوحی نیست — خاصه امروز که من مادح و تو مدح نیوش
تا سخن طفل بود بنا هر دانا دایه — خاطرش پستان زو شیر خورد روشن ازو
سوزنی دایه اطفال مدیحت بادا — پرورش داده سخن را بکنار و آغوش

ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش — جوش دریای تو شمشیر زن و جوشن پوش
نصرت دین حقی دین حق از تو منصور — پهلوان خشم مشرق و مغرب بخروش
همنام علمت نام رسول قرشی — که بدار مرکب او غاشیه بر دوش سروش
مر ترا هست کنون نقش فتوت بر دل — همچو همنام ترا مهر نبوت بر دوش
دوش در نظم ثنای تو بدم تا دم صبح — صبح صادق بدمید از دم من الا دوش
بدل صاف مدح تو چنان دادم نظم — کز ازل اخرس و ابکم بزبان آمد و گوش

6

خرد و هوش زیادت شود از مدحت تو   کس مبادا که بنقصان خرد کوشد و هوش
کیمیای زر درویش کف راد تو است   مدح گوینده چنین گوید با مدح نیوش
از کف راد تو درویش غنی شد چندانک   کیمیا یابد و همچو سیمرغ و نیابد درویش
گر جهان از سر شمشیر تو گفتم که زرم   گر چو دریای بگوشت نیم ازان خاموش
بعطا دست و دل و طبع ترا گویم هم   که چو دریای بگوشند و چو دریای بجوش
بعطا دست تو ار حاتم دیدی از شرم   دست خود را بکشیدی ز عطا در آغوش
کین و مهر تو بر تو رهی ماند راست   که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش
نوش کن باده تلخ از کف زیبا صنمی   از بنا گوش چو گل از کله مرزنگوش
در ثنا دست گشادست و درغم بسته   بسته گشای همه غم و کن ده ما گوش
می آسوده بکف گیر و بعشرت ماسای   کز نوا بلبل آسوده در آمد بخروش

سران ملک سمرقند را چو تن را جان   جمال داده سپه پهلوان ترکستان
حسام دین که بهیجا حسام قاطع او   کند دو نیمه عدو را ز فرق تا بمیان
جهان دو نیمه کند خصم را که نیم از بیم   بلرزه بپذیرد زیادت و نقصان
چو بر براق سبک سیر او نگاه بزد   عنان سبک شود اندر تک رکاب گران
سبک چنانکه بمنقار دانه چیند مرغ   سنانش چیند مرد مبارز از میدان
شود سنانش چون باز نیز از تن خرب   بجای مرغ مبارز شده در او گردان
زند و قبضه او بر کمان و تیر فلک   شوند فتنه چو گیرد بدست تیر و کمان
کی

کجا دو تیر کند یک که فسانه زدن   بود بحکم ز سوفار این فسانه آن
برزنکه زهر بر کمان کشیدن او   بگوش خصم رسد کل من علیها فان
اگر برستم دستان ورا قیاس کنم   قیاس راست نیاید برستم دستان
ازانکه رستم دستان بدست مردی کرد   گهی مبارزت و گه بحیلت و دستان
همه مبارزت او بدست مردی اوست   جهان شناس مرا زاو را چنین میدان
بهیبت از در چاچ تا ختن بگرد   شود ز زلزله از تنگ تا نوی و کران
بجنت آینه هزار روی مثل   نهاد و هیات چنا کمان کشند فشان
بروی آینه بر شاه چین نگر نکنند   ز فتنه آینه ناخواسته پناه و امان
ایا پناه همه خلق زیر رایت تو   ز شیر رایت تو شیر آسمان بفغان
ز شرم رای تو در وقت نیمروز شود   چو سایه از پس دیوار آفتاب نهان
هنوز رای خود ار بنگری توانی دید   همه نهان فلک را به پیش دیده عیان
جهات تو بیکدم جهان خراب کند   مواهب تو خراب جهان کند عمران
جهان اگر نرود بر مراد تو یکدم   بقهر نام جهانی بیفکنی ز جهان
نهاد قلعه چناچ تو بفضل تو است   چنانکه شهر مداین بعدل نوشروان
در آن دیار و نواحی ز بس سیاست تو   پناه گرگ بود زیر پوستین شبان
بروز بزم ز کف تو زر چنان بارد   که از شجر ورق زر فشان ز باد خزان
همیشه بزم تو بادا چو بوستان بهار   پر از گل طرب و بلبل مدایح خلان
مراد تو ز جهان جملت آن محصل باد   هر آنچه داری کام و هوا مباد جز آن

سوی جبال سپهدار شرق شد بجدال   خدای عرش بر او سهل کرد فتح جبال
ز بیم آنکه سر تیغ او ببال رسید   عدوش سر بهزیمت نهاد تا فته بال
حلال بود بر او خون طاغیان از عدل   ز روی فضل و بزرگی بریخت خون حلال
بجان و مال امان یافتند از او قومی   نبوده ایمن از ایشان کسی بجان و بمال
خیال تیغ قدرارسلان سپهسالار   اگر بکوه در افتد در افکند زلزال
بکهستان فزع ترک از او از آن بنشست   کجا بترکستان بود سهم رستم زال
ز دور گردون خورشید تیغ زن سنگ   شنیده که کند لعل در هزاران سال
بعینه سر تیغش بکهستان گنج   ز مال لعل بدخشی کشند خون رجال
بنور عدل وی آراست جمله روی زمین   چنانکه چرخ بخورشید از قیاس و مثال
سران خلخ و مردان مرد و شیر دلان   نهاده گوش بفرمان او بجان و بمال
بروز بزم ز بهر و بیند دوست نواز   بروز رزم ز بهر و بیند دشمن مال
هر آنکه نیک سگالست و نیکخواه دلش   زمانه هست ورا نیکخواه و نیک سگال
بعهد او چو ستمکاره مر ستم کش را   ستم کننده ستمکاره را کند بوبال
جز از وبال قیامت بدل ندارد ترس   ز راه او بترسد دشمن چو متقی ز وبال
ایا پناه و دل و پشت لشکر توران   که هست لشکر توران بتو گرفته جمال
مخالفان تو از تو ضعیف حال شدند   موافقان ترا از تو است قوت و حال
سپهر دولت و اقبال و جاه و حشمت را   توئی چو چشمه خورشید بی کسوف و زوال
بهر کجا که روی قاهر آئی و غالب   مظفر آئی و منصور در همه احوال

همی

همیشه تا صفت بزم و رزم باشد خوش   بگوش مردم عشرت فزای آغال
ز هر بدی که بوهم کسی گذر دارد   نگاه دار تو بادا مهیمن متعال

سپاس از خداوند بیچون   که با طالع سعد و با بخت میمون
خداوند را دیدم و روز بر من   بدیدار میمون او شد همایون
اجل فخر دین احمد آن صدر دنیا   که با قدر والاش گردون بود دون
بجز بر مراد دل او نباشد   نه سیر کواکب نه دوران گردون
بعالم کس از دور او سر بتابد   جز آن کاید از عالم بخت بیرون
دل و جاه و دولت بر او هست عاشق   چو بر روی لیلی دل و جان مجنون
همه خلق مفتون نازند و نزهت   بر او ناز و نزهت همه ساله مفتون
ایا صدر دنیا که ارباب دین را   چو دین مهر تو در سینه مخزون
هر آن دل که مهر تو را شد خزانه   ز محزون خود شاد باشد نه محزون
ثنای تو فرض است بر اهل حکمت   که بارند در مدح تو در مکنون
من آن در حکمت ندارم مهیا   که عرصه زنم بر تو هر زمان دگرگون
توانم که در رشته مدحت آرم   بصدر تو من مهره چند موزون
ثنای تو طبع از بد بها نشوید   بدانسان که جامه نشوید بصابون
ثنای تو ناگفته عیبیست فاحش   مبادا ثنا گوی صدر تو مغبون
دل حاسدت شود چون ز حسرت   چو آید ز قهرت بر ایشان شبیخون

شبیخون قهر تو که بر ندارد — گر از سهم و بیم تو خارا شود چو خون
دل ناصحان ز احسان و برت — بدست هوای تو کشته است بر چون

کریمانه بخشی و منت نخواهی
عطای کریمان بود غیر ممنون

صدر جهان ز مجلس شاه جهان رسید — مهمان همی رسید شه و او میزبان رسید
آراست خان و مان بجهه لقای خویش — کز پیش تخت خان بسوی خان و مان رسید
خلد است شهر نخشب و از خلد خوشتر است — صدره از آنکه صدر بدو شادمان رسید
صدری که آسمان ز فیضش بمرتبت — کز آسمان نه برتر تا ز آسمان رسید
بر آسمان بساید فرق سر از شرف — هر گز قدوم خدمت این آستان رسید
از آستان او زره جاه و منزلت — آسان باسمان برین مرتوان رسید
صدری که برد با قین دارد ملک لقب — زی ملک خویش چون ملک کامران رسید
این لفظ بر زبان دعاقین نخشب است — شادی کنیم چون ملک از پیش خان رسید
جسمند اهل نخشب بیجان چو بی وی اند — واکنون که او رسید سوی جسم جان رسید
از دست روزگار ستمگر بعهد او — زی اهل شهر نخشب خط امان رسید
دریای جود و کان سخا کف راد اوست — کاحسان او بجمله خلق جهان رسید
از شهر نخشب است شرف بر همه جهان — کامروز سوی نخشب دریا و کان رسید
شد بوستان دولت نخشب بعدل شاه — یک سرو در دو بستان کز آن گمان رسید
سرو روان بود که بهر بوستان رسید — او سرو سرفراز بدین و بدان رسید

برا

یک چند گر نیابت آن بوستان گذشت — وین چند گه نیابت این بوستان رسید
ای آنکه هر که دید ترا از اهل این دیار — پنداشت مادر و پدر مهربان رسید
پنداشت نیست حقیقت از این سخن — زینسان سخن بگوش تو از هر زبان رسید
بر تو زبان اهل زمانه دعاگر است — جود و سخای تو چو باهل زمان رسید
نزدیک شه مکاتب خود بین و ظن مبر — در کس که کس بدین شرف و این مکان رسید
از رسم و شان خوب رسیدی بدین محل — هر کس بدین محل بچنین رسم و شان رسید
بار سپاس آن ملک عیندان پذیر — کین جاه و دولت از ملک عیندان رسید
گویند مهدی آید صاحبقران برون — چون مدت زمانه خواهد بکران رسید

صاحبقران تو بادی و مدت بسر مباد
چون ملک جهان بتو صاحبقران رسید

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی — نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندرافتاده ام — چو دل نماند تن در دهم بجانبازی
گهم بغمزه زهراب داده خسته کنی — گهم بنوشین بیجاده مرهمی سازی
چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست — مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یکم — بمن نیایی نازان همه بپردازی
مرا بعشق تو ظنت ای بسر ز نام افتاد — چه راز ماند ظنتی بدین خوش آوازی
نشست عشق اگر آشکار با راز است — خوش است با تو ام آشکار با رازی
بجای کار ببازی با خصم تو همی کوشم — که مر روزی را کار اوفتاد با رازی

چو مشک حسن تو غماز من شد ای دل و جان   بدیع نبود از مشک و عشق غمازی
خبر بمجلس ممدوح من رسید که تو   چگونه بر دل مداح او همی تازی
سپهر فضل علی افتخار دین که بدو   کند تفاخر دین پیمبر تازی
زچرخ حسید کند نسر طایر و واقع   عقاب همت او از بلند پروازی
ایا بزرگ و سرافراز مهتری که نیست   نه در بزرگی یار و نه در سرافرازی
نسیم خلق تو از آهوان تاتار است   سموم خشم تو از گزدمان اهوازی
ز طبع پاک زیادت کننده خردی   بکف رادت ازین کننده آزی
سخای حاتم پیش سخای تو زفتیست   بنزد رستم نرد برد تو بازی
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون   رسید بی رسن از چاه هفتصد بازی
هزار گنج بیکدست اگر بجنگ آری   بدست دیگر هم در زمان بر اندازی
بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست   که اهل دانشی و مستحق اعزازی
هزار سال ترا عمر باد در اعزاز   که از شمار غلط کرد از سر آغازی

آن خط تیره گرد بناگوش روشنش   گوئی نبشته اند بخون دل منش
خون دل منست نه خط آن زبس که گشت   اندر دلم خیال بناگوش روشنش
در دل نهال عنبر و سوسن فشانده ام   کاندوده شد بعنبر تر ترک سوسنش
بر روی من ز دیده چکان آب رو ببین   بی آن رخی که گشت بگرز آب روشنش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست   غازی بت من اگر نه زجان برهمنش

از غ

از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان   آن دلفریب نرگس جادوی پر فنش
هر ناوکی که غمزه غازی زند بخشم   نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریزد از آن غمزه غازیم   باشد زنهار خون من آزاد گردنش
یک تن ز اولیای من از بهر خون من   زنهار خصم وار مگیرید دامنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازیی   شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد   زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی بدین زمان   تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی سپهر هنر افتخار دین   کافرین سرشت خداوند ذوالمننش
آن مهتری که آسان سیمرغ و کیمیا   یابند در جهان و نیابند دشمنش
گردی بدست بخت بگیرد عنان چرخ   جز رام گردنی نکند چرخ توسنش
پران خدنگ او بگه حرب و گاه صید   از خون چنان شود که ندانی ز چند فنش
زانار صحبت کف گوهرفشان او   گوهر براید از دل برنده آهنش
آهن به پیش آتش خشم وی ار نهی   در حین کند گداخته چون موم و روغنش
هر خانه کاتش کینش فرو جهد   از باد مرگ دود برآید ز روزنش
اندر زمین دل که کند کشت کین او   دست زمانه در زند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد   از عکس نقش طارم و ایوان گلشنش
شیرین و چرب شد سخن من که طبع سلا   پرورده ام بشکر و مرغ مسمنش
زاید دلم مدیح بالوان از آنکه تن   پوشیده ام بکسوت خوب و ملونش

گردشمنت زجاه بخورشید بر رسد　　زان سان که ذره ذره شود بر زمین زنش
در هر دلی که رسته شد از روی درخت کین　　ناآمده برگ و بر از بیخ بر کنش

یارب بروز حشر بران رحم کن که گفت
یارب بروز حشر مگیر از پی منش

آراسته بعید برون آمد آن نگار　　از فرق تا قدم همه آرایش بهار
بر صورتیکه هر که بدو بنگرید گفت　　با او بهار رحمت و عید بر چکار
برخاسته زخیل گل از عارضش نفیر　　در قامتش قیامتی از سرو جویبار
آمد بعیدگاه چو سروان بچهره گل　　بر رخ چه براق گلگون شده سوار
گل بود بار سرو چوان گل پیاده بود　　وانگه که شد سوار گل آورد سرو بار
تیر و کمان زترکش و قربان چو برکشید　　آمد نشانه پیدا در پیش آن نگار
تیر و کمان و قبضه و بازوش را یکی　　تیر و کمان غمزه و ابروش را هزار
پیش از نماز عید بقربان گشاده دست　　وز تیر غمزه کرد دل عاشقان فگار
این رسم تو که دید که پیش از نماز عید　　قربان به تیر غمزه کند لعبت تتار
گفتم بتیر غمزه چو قربان عاشقان　　آیین تو نهادی و این بودت اختیار
از بهر تیر بازو قربان بدید کن　　گفتا بدید بخت بداندیش افتخار
فرزند پادشاه دها قرین علی که هست　　عالی محل و قدر بر از دیگ شهریار
خورشید آسمان معالی و مرتبت　　کز نور رای اوست منور همه دیار
خورشیدوار نور دهد بر همه جهان　　جمشیدوار چون بنشیند بعید بار

از جاه بر مثال سپهر است سرفراز　　در حلم بر نهاد زمین است بردبار
دستش بابر نیسان ماند که سخا　　گر باشد ابر نیسان زر بخش و در نثار
ای یافته دولت و اقبال یافته　　در روزگار دولت تو اهل اختیار
در هر یکار رسیده زتو جود بیقیاس　　وز هر یکار رسیده زتو شکر بیشمار
آنی زمهتران که بیابد بنام نیک　　بار تو زین کنار جهان تا بدان کنار
زان تا بنام نیک بر آیی جهان ترا　　از مهر دایه وار بپرورد در کنار
گر بار نیک خواهی شو نیک نام باش　　تنها نماند آنکه بود نام نیک بار
مهتر بسی بود نه همه چون تو کامران　　گلها بسی بود نه همه همچو کامکار
در باغ مهتری چو گل کامکار باش　　با نیکخواه بوی بر و بدسگال خار
آیین عید کردی جشن بهار ساز　　اندر بهارخانه چو بتخانه بهار
آوازه در فکند و این بیت را بخوان　　خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
ارد بهشت ماه بسر بر بنیک سبوح　　کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
با مطرب هزار نوا باده نوش کن　　در موسمی که زاغ هزیمت شد از هزار
خونریز شاخ وار خوش آمد برود عید　　در موسمی که باشند کاریز شاخسار

از شاخسار باد نگونسار دشمنت
خونریز او فرایضه چو خونریز شاخدار

نادیده مژدگانی و نادیده مژده ور　　دیدیم فر طلعت آن عالم هنر
مارا بفر طلعت خویش آن سپهر فضل　　خود داد مژدگانی و خود بوده مژده ور

تا آمدی خبر ز خلاصیدنش بجا — پیش از خبر رسید و خبر ماند باز
بودیم از او بیک خبر خوش نیازمند — پیش از خبر رسید و خبر ماند بر خبر
روز دوم بد از ده آزادی مهیام — کازاده وار از سفر آمد بمستقر
از کردگار خود بدو آزادی اندرم — آزادی از غم وی و آزادی از سفر
منت خدایرا که بصدر و سریر خود — آمد از آنکه رفت بصد بار خوبتر
خورشید سوی برج حمل برچه سان رسید — او سوی شهر خویش چنان آمد از سفر
خورشید دوده و گهر خاندان خال — آن برده گوی مهتری از عم و از پدر
فرزند پادشاه دهاقین روزگار — فرزانه فخر دین خداوند دادگر
خورشید آسمان هنر افتخار دین — دهقان علی که هست علی خصلت و سیر
آیین این علیست سخاوت چنانکه بود — آیین ابن عم نبی سید البشر
تا ذو الفقار جود ویاهیخه شد بدهر — شد خون عمرو عنتر بخل از جهان هدر
ای آنکه در زمانه باحسان و مردمی — شد نام تو چو مردمی هم نام تو سمر
در جنب رای روشن و کف جواد تو — خورشید کم ز ذره و دریا کم از شمر
بی بار شکر و منت و احسان و جود تو — آزاده نیابی در کل بحر و بر
در باغ مکرمت شجر همت تر است — ز احسان و جود و بر و سخا شاخ و برگ و بر
یکتن ز اهل فضل نیابی در این دیار — ز آن باغ بی نصیب و بی بهره ز آن شجر
بودند اهل حضرت جلت ز دیر باز — از جاه و از جلالت تو با جمال و فر
بالین مهتران و سر آستان تست — در آفتاب تو بفلک شان رسیده سر

داور

در خدمت تو آمده محروم بیشگان — بسته بصدر بار تو چون بندگان کمر
وین بندگان نخست بمانده ز جاه تو — محروم چون پیمبر کنعانی از پسر
در هجر تو یکان یکایک ضرر رسید — چون آمدی بنفع بدل شد همه ضرر
شد لمر نخست از جمال تو بار دگر چنانک — گویند نخست این باجنت دگر
با ماه روزه و شب قدر است در جهان — تا عید در رسد چو مه روزه شد بسر
تا حشر ماه صوم و شب قدر و روز عید — بر تو بخیر باد و بر اعدای تو بشر
چندان بزی که از عدد سال عمر تو — عاجز بود خواطر و حیران شود فکر

ثناگری بدر خویش بلا نفر زندم — اگر نه معتقد مجلس خداوندم
سپهر جاه علا افتخار دین که ز فخر — چو شیعه مذهب جود ار ابن علا بندم
همه مناقب او گویم و مدایح او — ثناگری چو سخن بر سخن به پیوندم
قصیده تا شد فرزند شاعر و نحو هم — کرم بخدمت تو باشد انچه فرزندم
هر آن قصیده که انشا جز او بود ممدوح — چو خوانده گشت بدین کریم و نکان خندم
بزرگوارا در خدمت تو سالی چند — گذشت عمر و نمانده است روزکی چندم
بروز چند که مانده است بنده بروز باشن — که من ثنا که روزی نعم خرسندم
بمهتری دگری نیست مثل مانندت — بشو اگر دگرانند مثل و مانندم
بخدمت تو درست اصل نیکبختی من — که از درخت ثنای تو برگ برکندم
ستایش تو کنم خویشتن ستوده بوم — گر درخت بخت بناجا اگر بیفکندم

ثواب روزه و مزد نماز دار طمع   فروض سنت شرع خدای و پیغمبر
زکوة جاه بده بندگان ایزد را   که در ادای زکوة است سود در محشر
همیشه تا به قسمت بود مه روزه   بهر سه قسمت از ایزد کرامتی دیگر
غریق رحمت بادی بقسمت اول   دوم ز مغفرت جرم بر سرت مغفر
چو از عذاب سقر بنده خواهد ازادی   بقسمت سیم آزاد بادیا ز سقر
ز چشم بد تن و جان از اکر دکار سپار   بجد و جهد ره عذر کردکار سپر

بصبح مجلس میمون تو مزین باد
جریده سخن ارای بیر سوز نگر

همه سلامت سلطان ملک مشرق و چین   همه سعادت میر عمید سعد الدین
که ملک و دین بلا بنیاد محکم است و قوی   ز تیغ و بازوی آن و زبان و خامه این
امین و مؤتمن شاه مشرق و مغرب   عمید ملک خداوند تاج و تخت و نگین
جهان جهان فتنه از عدل خسرو شاهان   که آشیانه کند کبک بر سر شاهین
حقیقت است که در ملک شاه ملک آرای   ز رای اوست ترازوی عدل سلطان این
بگوش خسرو شیرین بود عبارت او   که دوست دارد خسرو عبارت شیرین
کسیکه باشد شیرین سخن بداند کین   سخن ز خسرو پرویز نیست ور شیرین
سخن ز خسرو چین است و لفظ میر عمید   از انکه میر عمید است خاص خسرو چین
بگوش خسرو چین همچنان سخن گوید   که بر شود ز شکر آستین شکر چین
خط مسلسل او هر که دید پندارد   که زلف لعبت چین است و جعد چین بر چین

زبند و حکمت من باد سال عمر تو بیش   ز صد هزار فزون باد حکمت و بندم
بزند ماند طبعم چنانکه زو آتش   عدوت سوخته باد از آتش زندم

هلال روزه نمود از سپهر بر اختر   بشکل مشرب زرین ز چشمه کوثر
کنار چشمه کوثر رسد بروزه کشای   رحیق محترم از حق نگاه شام و سحر
بر اهل دین سحر و شام این همیون ماه   ز نکهه کر متبرک تر اند و میمون تر
مهست فرخ یعقوب سال را و سعت   عزیز گشته و بر یازده برادر سر
بقدر یکشب این مه به از هزار مه است   چنانکه میر عمید از هزار مرد هنر
مقرب ملک شرق و غرب سعد الدین   که ناظر اند بوی سعد اصغر و اکبر
چه سعد اکبر و اصغر که مهر و مه خجلند   از او یکی بحجل دیگری بدو بیگر
زمین تواضع مهدریست اسمان همت   چو این بحلم و وقار و چو آن بجاه و خطر
شود بکوخوه او برشده بجاه خطیر   فرو فتاده بداند چنان او بجاه خطر
بزرگوارا کو هر شناس اهل سخن   تو ئی و بر تو سخن عرضه دادن کوهر
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو   در آب و اینه پیدا شود خیال صور
نسیم خلق تو گر در ضمیر دی چو خضر   بخاره بر گذرد بر دمد ز خاره خضر
گرافتد از کف تو سایه بر سر درویش   چو آفتاب توانگر شود بسیم و بزر
چسایه سپر روزه در مهی بحرام   بحرب نفس که بهتر ز روزه نیست سپر
بخنجر و سپر ماه دیو را بر هان   که هست ماه بنیک ره سپر دوره خنجر

بنز

بدیع خطش چون بگرد خرد گوید | که کارنامهٔ مانیست از نگار بعین
زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان | همی کنند لطوع آستان تو بالین
ز آستان تو سر بر فلک توان افراخت | نه این فلک فلکی همعنان علیین
قلم بدست دبیری به از هزار درم | مثل زنند دبیران مفلس مسکین
اگر قلم قلم تست و خط خط تو به از | هزار بدره دینار و درج در ثمین
خط عطاست خط تو باین و آن دادن | نه خط خواستن از این و آن بقهر و بکین
یمین تو چو خط آراید آفرین شنوی | بر آن یمین خط آرای از یسار و یمین
یمین اهل قلم جز بخط دست تو نیست | بخط تو که ز خط تو نشکنند یمین
در سرای تو هست آفرین سرایا نرا | حریم کعبه حاجت روا علی التعیین
بحاجت آمده ام تا قبول فرمایی | مرا بخدمت خود تا بوم رهی و رهین
بفر دولت سلطان آسمان همت | که نیکخواه و بیند اهل آسمان و زمین

تو نیکخواه و همی نیکخواه تو اقبال
همیشه بادی با نیکخواه خویش قرین

ای جهان شرف بتو معمور | یافته از دو پادشا منشور
از خداوند دلدل و قنبر | وز خداوند ناقه و یعفور
پادشاه حسینیان اشرف | شرف دین کردگار غفور
هست در جنب پادشاهی تو | بندهٔ پادشاهی فغفور
پادشاه سیادتی و تراست | از شرف ملک و زخرد دستور

امت

امت جد تو ترا خشنود | طایعاً راغباً بجان مأمور
هیچکس نی ز تو بدل غمگین | هیچکس نی ز تو بتن رنجور
بی هواخواهی تو در دل کس | نه دهد آفتاب ایمان نور
تا دم صور پادشاهی کس | نیست وان تو زانسو از دم صور
هست فراش جد تو در خلد | شهپر روح و زلف و گیسوی حور
شهر نخشب بفر دولت تست | همچو خلد برین بحور و قصور
چون نبوت بجد تو مختوم | شد فتوت بنام تو مقصور
از عطای کف عطاده تو | یک جهان شاکرند و تو مشکور
عالمی قایل ثنای تو اند | زو چه منظوم گوی و چه منثور
نظم و نثر همه ستایش تست | راستی بی دروغ و غیبت و زور
از مدیح تو بر صحیفهٔ عمر | کرده مدحت سرای تو مسطور
عمر من در ثنای مدح تو باد | تا بود قصر عمر من معمور
صرف در دولت بقای تو باد | چرخ را مدت سنین و شهور
تا شهور و سنین پدید آرد | دور چرخ بلند روشن و دور

دور باد از خجسته مجلس تو
نکبت دهر پیر و دار غرور

نگار من همه حسن و ملاحت و جمال | همه ملاحت و حسن و جمال او نگار
غزال چشم نگاری که بر شکار دلم | شدست چیره تر از شیر بر شکار غزال

زتب دین لب لعل شکر سرشته او　خطی چو برگ نی سبز نو دمید امسال
چو بوسه خواهم از شرم بوسه خواهش من　چو شکر از لب از او خوی برون دهد در حال
شبی و روز بجا در سرو مه نظر کردم　زخد و قد وی آمد به پیش دیده خیال
بماه گفتم کای خد ماه منت نظیر　بسرو گفتم کای قد ماه منت همال
باسمان و ببستان از این سخن مه و سرو　همی فروزد چهره همی فرازد یال
اگر چه قامت ماه من است سرو صفت　وگر چه چهره سرو من است ماه مثال
بنزد من مرمن سرو ماه مطلق نیست　که سرو غالیه زلف است و ماه مشکین خال
بمشک و غالیه خال زلف او قلم　نبشت مدحت محمود بن حسن الکمال
جمال دین محمد یگانه که بدو　گرفت دین محمد هزار گونه جمال
سپهر دولت و دریای فضل و کان خرد　بنای مردمی و جود و قبله اقبال
سؤال همچکسی را نزد او ردنی　چو مرد عاشق نی را نیارزد مثقال
برد بجان گرامی اگر سؤال کنی　پذیره آمده باشد عطا به پیش سؤال
بر اهل فضل و هنر طلعت خجسته او　به از همای هوائی بود بفر و فال
ایا همای همایون اهل دانش و فضل　تو بر وری همه را زیر سایه پر و بال
بکف راد دهی مال خویش را اشکش　تراست مال مکر دشمن و تو دشمن مال
همیشه مال ترا همچو آب سیل بمحیط　بسوی سایل و زایر بود شتاب و مآل
سری نه بینم بر هیچ تن بدین عالم　که بار بر تر ترا نیست گردنش حمال
بمجلس تو نخستین قصیده ایست مرا　بمدحت طبع فشاندم بباغ مدح نهال

گر از زبان من اکنون بمدح تو تقصیر　ز هر چه گفتم آن بهتر است با دالال
همیشه تا فلک ارشته زر روی مثل　بود چو دیوان و زهفت اختران عمال
مباد از قلم هفت عامل فلکی　بهم نامه تو در کشیده خط زوال
ز ذو الجلال که عز و جلال او باقیست　بروزگار تو بر و فق باد عز و جلال

ای رنگ رخت گونه گلنار شکسته　یک موی تو صد طبله عطار شکسته
از خجلت بالای تو در هر چمن باغ　افکنده سر سرو و سپیدار شکسته
بازار نکوئی بتو افروخته و از تو　یکسر همه خوبانرا بازار شکسته
تمثال تو چون دست براهیم پیمبر　مر بتکده‌ها را در و دیوار شکسته
مخمور دو چشم تو بیک غنج و کرشمه　صد بار در خانه خمار شکسته
وز ناوک مژگان تو در بابل و کشمیر　بسیار صف جادوی مکار شکسته
ما راهم از آن ناوک شوخ تو دل و جان　بشد خسته هدف وار کمان وار شکسته
پیوسته دو چشم سیه مست غنوده　چونانکه سیه جعد تو هموار شکسته
چون چشم تو شد بخت من ای دوست غنوده　چون جعد تو شد پشت من ای یار شکسته
گردم دل خویش ای بت عیار زعشقت　چون رود که اندر غم عیار شکسته
چون گردن احرار ز بار من خویش　دهقان اجل احمد سمار شکسته
صدر یکه بدست کرم او ز در کل　زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته
هست او سر احرار و زیرا من بخشش　تا حشر نگردد صف احرار شکسته

در باغ ایادی تو بر اشجار مروت / پخته است و رسیده رطب و خار شکسته
از برگ بر آوردن بسیار نگردد / یک شاخ از آنجمله اشجار شکسته
گر شاخ مراد عدوی او بر آید / بر بار نشود تا نشود از بار شکسته
همواره بود از نفس سرد حسودش / از دو رخ تفسنده تف نار شکسته
شد کعبه زوار در تو زانکه بر آن در / گشت آرزوی سینه زوار شکسته
هرگز نشود دامن زایر بدر او / از تیشتش و ناپافتن بار شکسته
از دست ستمکاری و کردار بد دهر / از خلق نکردار و نکردار شکسته
دارد بس احسان و مروت کف کافیت / از زر و درم قیمت دینار شکسته
خود جز تو نباید که کند دست بد دهر / از خلق نکردار و نگفتار شکسته
ممدوح سخن دانی و اندر تو سخن را / نبود شرف و قیمت و مقدار شکسته
شاعر ز پی نظم مدیح تو ام ار نی / هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تا طبع مرا نظم ثنای تو بود کار / هرگز نبود طبع مرا کار شکسته
از غیرت و از رشک که بر مدح تو دارم / دارم قلم از مدحت اغیار شکسته
گر بلبل مدحم نه مدیح تو سراید / برنده زبان باید و منقار شکسته
جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ / باد از کفم انگشت قلمدار شکسته
استاد رشید ار پی شعریست ردیفش / چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من بسوزنیم شعر من اندر پی آن شعر / نزد دبیجا سوزن سوفار شکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیابد / آن شعر بدین شعر شود زار شکسته

ای دولب

ای دو لب تو قافله قند شکسته / قد تو بهر سرو سمرقند شکسته
بادام دو چشم تو بعیاری و شوخی / صد بار بهر لحظه در کند شکسته
از هیبت مژگان دو بادام تو بی جنگ / چنگال هژبران زمین رند شکسته
بر لعل شکرخند که نرخ شکر و قند / گردی بدو لعل شکر افکند شکسته
خوش باش بدان دو لب و خوش خند که گردی / بازار شکر زان لب خوش خند شکسته
بادی که شکرهای دو زلف تو پراکند / زان باد دلی چند پراکند شکسته
چین و شکن زلف تو چند است ندانم / دانم که در او هست دلی چند شکسته
جای دل من نیست در آن زلف که نبود / هرگز دل مداح خداوند شکسته
ممدوح هنرمند که از هیچ هنرمند / نه مهر گسسته است و نه پیوند شکسته
فرزانه نصیر الدین کز دولت او نیست / قدر هنر و ارز هنرمند شکسته
صدری که ندارد ز هنرمندان مانند / تا نیست چو مانند ز مانند شکسته
ای بنده نوازی که کف راد تو دارد / از دل جرسنده و خرسند شکسته
دارد سره جود بر آنگونه که گویی / دیوانه شده ستی کف تو بند شکسته
جز مدح تو گر قند بود هرچه نویسم / گردم قلم از بافه و ترفند شکسته
در مدح تو گردد ز درستی سخن من / آنکس که بنای سخن افکند شکسته
دارد دل اعدای تو سوزی که نگردد / آن سوز بکافور و برپوند شکسته
بر بستر غم خفت حسود تو چنان زار / کش تن شود از بار فرا کند شکسته
در دار فحن گشته عدوهای تو گونسار / چون خوشه انگور ز براکند شکسته

حسادترا در دل و در جبین شکستن   جز جبین دل حاسد مبیند شکسته
تا شهره بود غمزهٔ معشوق غنوده   تا طرفه بود طرهٔ دلبند شکسته
در طرهٔ آن قندلب آویز که هر کاکلش   دارد صف جادوی دماوند شکسته
وز دولب او بوسه همی خواه که دارد
از دولب خود قافلهٔ قند شکسته

شکسته زلف عهد و وفای من شکن   چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من
چو من بدام هوای تو پای بسته شدم   مکش سر از من و مستان ز دست من دامن
ز دوستی بدل و دیده در فشا خمت   بدان که این دو پسندیده تر بود دشمن
ز آب و آتش چشم دلم رمیده مشو   که آب و آتش من دوست داند از دشمن
از آتش دل من بوی ده چو مشک تبت   وز آب دیدهٔ من تازه شو چو سرو چمن
چو سرو و ماه خرامان بکه بر زدمن آی   که ماه و سرو منی مشک زلف و سیم بدن
بتی پری رخ و آهن دلی و پی رخ تو   چنین پری زده کردار و شیفته است تن من
بمن نمای رخ و اندکی بمن ده دل   که با پری زده دارند اندکی آهن
نگار جان مرا در کمان ابروی تو   بران دو نرگس بیمار مست ناوک زن
نهاده بر رخ چون گل چو چنگ شاهین حجت   ز عنبران خط مرغول تیره روشن
مگر که خط ولی نعمت کریم من است   ببسته از قلمی هم فصیح و هم الکن
نصیر دین شرف دولت احمد ابن علی   سر معالی عین الکفاة صدر زمن
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار   همیشه بسته میانند و کرده دهن

ایمن

رهین منت خود کرده خلق عالم را   برای روشن و کف جواد و خلق حسن
ایا متین چو بنیاد ملکت توران   ایا قوی چو جبین و پناه دین و سنن
تو تا پدید شدی در زمانه پنهان شد   ز بار عدل تو سیمرغ وار ظلم و فتن
ز نور خلق تو شد دیدهٔ خرد بینا   چو چشم مرسل کنعان بسوی پیراهن
ز مهر بدی دل نیک اعتقاد تو خالیست   بران قیاس که خالیست خلد از اهرمن
یقین شده است همه خلق را که نیست چو تو   ستوده سیرت و نیک اعتقاد و نیکو ظن
سخا نمای تر از تو کس و سخن دان تر   پدید نامد در عالم سخا و سخن
نه در سخن ز کسی جوی آبروی و ریا   نه در سخا بکسی بروزنا تو باد بمن
بکین و مهر تو اندر نهاد دست زمانه   یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من
از آنکه بر همه عالم شعاع دولت تو   چو آفتاب برآید بهر در و روزن
ز بهر زادن اقبال هست تا محشر   شب سیاه بخورشید روشن آبستن
تو در عجم بکفایت همی بدان مثلی   که در عرب بشجاعت زبیر و بوالحسن
بنوک کلک تو اندر زمین سیاست و کر   سنان رستم زالست و خنجر بیژن
بزیر سایهٔ کلکی که خامهٔ تو شود   شکن شکن شود از سهم شیر خصم شکن
تو آفتابی و خصم تو در مقابل تو   ضعیف حال تر است از چراغ بی روغن
چو شمع اگر نفروزد عدوت را سر کار   ز روز کوری در کار سر کند همه تن
کسی که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد   ز شور بختی دردی خورد هم از سر دن
کسی که با تو بدندان زنی برون آید   بود زمانه مر او را بقهر دندان کن

مخالفان تو از چرخ آسیا کردار درست باید کین جور آسیا ارزن
موافقان ترا روزگار دولت تو ز شادکامی برفرق سر نهد گرزن
جهان بروی تو از سوزنی نخواهد دید خلیده بادا در چشم سوزنی سوزن
همیشه تا به نوشتن بود غنا چو عنا بدان قیاس که باشد محن چنان محن
تن ترا محن از حفظ ایزدی بادا عنا ترا و حسود ترا عنا و محن

ابا فراق تو دردی که وصل تو درمان بگوی وصل سرای فراق را درمان
فراق روی تو دردی فکند در دل من که جز بدست وصال تو نیستش درمان
مرا ز وصل تو هجر آمد و بهجر تو وصل بهم بدل شده بادا این وصال و آن هجران
فراق وصل تو وصل فراق من هستند که داد شادی وغمهای تو چنین درستشان
تو دور از من و غمهای تو بمن نزدیک تو شادی من و من بیتو با غم و برمان
ز فرقت لب جان شکر آگینت بجان رسیدم کار و بلب رسیدم جان
چو سکرم نکند از اندر آب دیده خویش چگونه آید آبی بگونه مرجان
نشاط دیدن روی تو باشدم یک روی دگر مدایح خوانم بمجلس دهقان
تن مکارم و احسان جود و مایه فضل ستوده عین دو آفرین مفاخر اعیان
ستوده شان و نکوسیرت احمد ابن علی که چون علی بسیرت چو احمد است نشان
جهان و سیرت و آیین جوانمردی کردن همه جهانرا دعوت مرد سالاربان
در احد ای جهان گویی از عدم بوجود بجود مردی آورد نزد خلق جهان

بهیچ نوعی ز انواع فضل و جود و هنر گران ستایش دارا فرین است بر آن
بصد هزار یک او بصد هزاران سال بدید نارد افلاک و انجم و ارکان
سران همه صدف اند او است همچو لؤلؤ کر جهان همه خزف اند او است همچو گوهر کان
وی آفتاب کمالست بر سپهر شرف کزی کسوف و زوالست آفت و نقصان
ولیست در سر جاه و خطر بجای خرد ولیست در تن فضل و هنر بجای روان
نیاورید ملک همچو تو بصد قرن نیاورید فلک همچو تو بصد دوران
عنان مرکب انعامش از بر گردون طناب رایت اقبالش از بر کیوان
مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر مرا فنا عری اندر چو عنصر جسد توان
بیک زبان نتوانم بکام خویش رسید اگر براید بکام من هزار زبان
بهر ستایش کو سزا تمام بستایم از آن ستوده فزون تر بود بصد چندان
ستوده شعر من آید بمدح مجلس او چو در محمد مختار گفته حسان
ایا رونده بکاشان بگیر مدحت من بهر کجا که خداوند من بود برسان
زمین ببوس بپای خدمت تخت از من براو بده و گوی این قصیده را برخوان
بگوی سوزنی ار آرزوی خدمت تو نحیف گشت بمانند سوزن مکان
بگوی کای سر و صدر زمانه افزون است نشاط خدمت تو در دلش زمان بزمان
اگر زمان کنی اینجا بخدمت آمد نیست ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان
همیشه تا که ندیده است کس در این عالم زمین ساکن و گردنده چرخ را یکسان
عدوی دولت تو باد خوار همچو زمین بگرد روی زمین همچو چرخ سرگردان

ابن من بازمون چو طلب کرد یار دل از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
فرمان گذار دلبر و طاعت نمای من طاعت نمای داده بفرمان گذار دل
من دل سپار و آن مه روی دلپذیر کی جز بدلپذیر دهد دل سپار دل
دل را بدان نگار سپردم که داشتم رو چون نگارخانهٔ چین بر نگار دل
دل را قبول کرد و بجان زینهار داد گویی که داد جان مرا زینهار دل
جان اختیار کرد که در بندوی بوم آنگه که کرد عشق ورا اختیار دل
در آبدار عارض او بنگرم بچشم شد آبدار دیده و شد تابدار دل
تا هست درد دلم ز رخ آبدار دوست کانرا به پیش کس نکند آشکار دل
شکر لبی که جان طلبد بوسه را بها سیمین برش ربوده بوقت کنار دل
گردد هر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد هم پر سرشک دیده و هم پر شرار دل
تا چند رنجه دارم در عشق دوست جان تا چند بسته دارم در بند یار دل
دادم بباد سار دل را بباد عشق فکنت اگر بباد دهد بادسار دل
بی نظم گشت کار من از بیدلی چنان کر بار باز کرد خواهم خواستار دل
کاری کنم که باز خداوند دل شوم دارم بنظم مدح خداوندگار دل
کامد بفرخی ز سفر اختیار دین کز مدح او کند بجهان افتخار دل
دهقان علا که همچو علی بدسگال را در سینه بشکند بسر ذوالفقار دل
هر دو یکی بمحبت او هیچ خلق را اندر میان سینه نگیرد قرار دل

ای

گویی ز بهر مهر ورا آفرید و بس اندر نهاد آدمیان کردگار دل
گر گوش نشنود که بمانند او کسیست کم دارد آن شنوده گوش استوار دل
دارد بجود و مردمی آن عالم سخا مانند بحر بیگذر و بیکنار دل
گر حلم و علم و شرم و خرد زینت دلست او را ازین است بدین هر چهار دل
زرگان از زر عیار تهی دل کند بجود چون خوش کند به بخشش زر عیار دل
تا دل چو زر و سیم ببخشد بمن او گردار بمنش میل بسوی یسار دل
ای مهر روزگار که اهل زمانه را بی خوشدلیت خوش نکند روزگار دل
باز ملت مهر تو که کند بر هوای طبع از هر هوا خواهی بتلطف شکار دل
اندر هوای خدمت کبار و کرام را همچون هوای بی خلل و بی غبار دل
در دست تو نهاده به بیعت کرام دست پیوسته با دل تو بصحبت کبار دل
گر دل بدل رود ز دل خویش باز پس تا بر هوای خدمت کر ازبردار دل
در خدمت تو اند میان بسته چون رهی گردان رستم تن اسفندیار دل
بر بر همید رند چو سهراب بلا بدر خصم ترا بخنجر جوشن گذار دل
خار افکند و نار ملک تا حسود تو دوزد بخار دیده و سوزد بنار دل
تا نسبتی ندارد آبی بکو کنار وین هر دو را ندانند از یک تبار دل
بادند حاسدان تو آبی صفت همه پشمین لباس و زرین رخسار و فار دل
چون کوکنار خورده ز سودا دماغ تر و از خرمی تهی شده چون کوکنار دل
با دوستان تو خوشدل و مر دشمنان را درمانده گشته با غم و بی غمگسار دل

خواهم بقای تو زمان صد هزار سال   از من بدین قدر نکند اختصار دل
چندان بقات باد که ادراک و فهم آن   آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

علیت روز مصاف و نبرد و کوشش و کین   سر سپه شکنان بوعلا شجاع الدین
بهار دولت عالی مبارز الحضرة   پناه لشکر سلطان ملک بروی زمین
مبارزی که مر او را بروز بار مصاف   هر آنکه دید به بیند بچشم روشن بین
هزار حاتم طائی نشسته در یک صدر   هزار رستم دستان سام در یک زین
بچشم او ننماید بحرب جز بازی   نبرد و کوشش و پیکار رستم و روئین
ز بیم ضربت صمصام آبدار و ز آن   رخ مخالف شه چون زره شود پر چین
ز بس شجاعت او بر زبان مادح او   سخن رود که تو گوئی درست گشت یقین
که کردگار بهنگام خلقت آدم   ابو علا و علا را سرشت از یک طین
ز بهر صاحب آید مظفر و منصور   بدان صفت که علا آید از صف صفین
قد عدوش چنان کمان شود در خم   چو او ز زخم کمان بر عدو گشاد کمین
شهاب ثاقب گردد خدنگ او ز کمان   عدوش سوخته گردد از او چو دیو لعین
ایا بزرگ خداوند تخت و خاتم و تاج   همیشه بود ز شاهان بیک عزیز و مکین
رعیت از تو امان یافته ز دست ستم   از آن سبب که نه بر ستم کننده امین
نگاه خسرو گیتی ستان ستاند داد   ز ملک گیتی چو آنکه خسرو از شیرین
تو آفتاب ملتی برای روشن بین   که هست رای ترا بنده آفتاب مبین

بجود

بجود بحر محیطی نه زانکه بحر محیط   کف جواد ترا هست چین رهی و رهین
رهین منت و انعام تست در عالم   فزون ز ذره آن و فزون ز قطره این
رمیدگان و گریختگان ز وطن   ترا خوهند ز ایزد بدعوت و آمین
که تا بدولت و اقبال و جاه و حشمت تو   روند باز وطن چند بیوه و مسکین
بزیر سایه عدل تو روزگار کشند   که عدل تست چو طوبی جهان چو خلد برین
همیشه تا چکد از ابر قطره باران   همیشه تا دمد از خاک لاله و نسرین
چنان ابر گهردار قطره باران   ز کف راد بر افشان بخلق در ثمین

ای نامی از تو نام خداوند ذو الفقار   در دین سید و لد آدم افتخار
هم خلق سید و لد آدمی ز لطف   هم نام و هم سخای خداوند ذو الفقار
از ذو الفقار جود تو شد کشته از دو بخل   همچون ز ذو الفقار علی عمرو ذو الخمار
از بخل خالیست دل جود ورز تو   بر روی جود خالی و در چشم بخل خار
از فخر دین خال به نیکیت یاد کرد   از بهر آنکه ماند از او نیک یادگار
جایش بهشت باد که در خان و مان خویش   پرورده بهشت شدند مفخر تبار
اعمال نیک او شده از مرگ منقطع   گر تو شد بکار عمل نیک صد هزار
زنده کند پدر را فرزند نیک نام   نام پدر تو از پسر خویش زنده دار
خاص خدایگانا خلق خدای را   یاری دهی به نیک بادت خدای یار
از روزگار تو خاص و عام را   از جنگ غم نجات ز جور روزگار

در سینهٔ تو بحر سخا موج میزند | تا غرق نعمت تو شوند اهل این دیار

از بیشمار حلاسه بخشیدن تو نیست | در فهم و وهم حلاسه بخشیت بیشمار

با اهل علم و عقل بتقریر علم و عقل | کم بینی سخاوت تو نیست برقرار

اندر میان دلها شاهیست مهر تو | بگرفته زاین کنار جهان تا بآن کنار

اقبال و بخت و دولت پیروز روز نیک | فرزند نازنینی پرورده بر کنار

قبه در سرای تواست اهل فضل را | گرد سرای تو فلک فضل را مدار

در خدمت تو اهل ادب زین و فضل | در خدمت تو دوری و نشین آدعیب و عار

هر شاعری که بوسه دهد بر رکاب تو | گردد بدولت تو براسب سخن سوار

من بوسه داده‌ام دگران بوسه میدهند | تا همچو من شوند به از من هزار بار

در بنده بودن تو زپیری مقصرم | ای بخت تو جوان زمن پیر در گذار

دل شاد باش و خرم و خوش خوش طرب | بنده نواز باش و حق اندیش و حق گزار

دهقان کشتمند رضای خدای باش | و اندر زمین فربه دل تخم خیر کار

تا حاصل بر کری بقیامت ثواب مزد | اینست کار و بهتر از این کار خود چکار

در ماه روزه کارست قدر کن بشکر | تا بر تو آن ثواب نهان گردد آشکار

رحمت نثار یافته باشی و مغفرت | آزادی از جهنم و از تف تفته نار

عید خجسته باد و تو اندر خجسته | آیین عید ساخته و ساز عید وار

لیل و نهار و سال و مه تو بخیر باد | با تو جهان چنانکه تو با شند اختیار

ای سوزنی بمدح خداوند از این نسق | در ثنا سوزنی خاطر برشته آر

[illegible]

ای پایگاه قدر تو بر چرخ تیز رنگ | دوران اسپ و قطای تیز درنگ

اندر شتاب اوست درنگ ترا مدد | واندر درنگ تست شتاب ورا درنگ

بیداد و رنگ او دو زبان کلک تو کند | چون بر بیاض روم سواد نگار و زنگ

آیینه ضمیر تو اندر خطا بود | بزداید از دو آینه چرخ میغ زنگ

از باده جو رنگ بکام جهان کامی | جان تازه کن که جان طلبد باده چو رنگ

تیر خدنگ شاه بکلک تو داد شغل | تا راستی و راست روی گیرد از خدنگ

مستوفی ممالک مشرق نظام دین | کز کلک تست تیر فلک را مسیر تنگ

تنگ شکر حدیث ترا بندگی کنند | کاندر عبارت تو شکر هست تنگ تنگ

چون تو سوار فضل کجا در همه جهان | بر مرکب کمال هنر بسته تنگ تنگ

زر سخن سواری از شعر عسجدیست | بر دست تو سوار عنان سخن کنگ

از مدحت تو سوزنی پیر شد جوان | چون تیر گرد قد خمیده چو پشت چنگ

لیکن نگرد عسجدی اندر کجا رسد | چون همت ترک تازی او باخران لنگ

از تربیت نمودن تو مهتر کریم | روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ

هر شهسوار فضل که شد با تو همعنان | باید بکرد کردن از اندام با لهنگ

در ذات تو نهاد ملک عز اسمه | ذهن و ذکا و فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ

حسن نظر تو بهتر بر مکابره ایست | با نافه نمودن بر عقل شالهنگ

منت نهنگ دم زن دریای مردمیست | در مردمی ندارد دریای تو نهنگ

منت پذیر باشی منت نهنده نی | کز تو غنی شوند بروزی هزار ونگ

در خدمت تو بودن فخرست و نیست عار | در مدحت تو گفتن نام است و نیست ننگ
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر | مطلق توئی و نیست در این باب ریو و رنگ
با اهل صلح صلح تو فتح کلک تست | بر داشتی برای تو از اهل جنگ جنگ
خشم تو آذرست و حسود تو نال خشک | بر نال خشک سال رسد از آذر آذرنگ
در موسم بهار که دریا شود جهان | بستان بحر تو گردد همچون بهشت گنگ
در مجلس تو زورق باده رونده باد | هر چند هست عادت زورق روان نهنگ
تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش | در سبلت حسود تو افتاده باد کنگ
تا سیم و زر با آتش و سنگ امتحان کنند | مردان کاردیده چو صلح چه زند و سنگ
در راه عشق آتش رویان سنگدل | سیم و زر امتحان کن و در باز هوش و سنگ
چه مرا ز هزل بیابد نصیبه | هر چند یک مزه نبود شهد با شرنگ
با بنگ و کوکنار بدیلانگان کنند | دیوانه باد خصم تو بی کوکنار و بنگ
با بادسار دین سر آید ادب نمای | زان سرخ بادسار چو سرکفته باد رنگ

ای از کمال قدر تو تیر اندر آسمان | وز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمال حلم تو اندر زمین بنصب | چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان ز خشمت تو داشتی سپر | نبود کی کشیدی تیر اندر آسمان
در مهرتی بدیدی چون آفتاب و ماه | در روز روشن و شب تیر اندر آسمان
بدر سپهر فخری و فرزند فخر دین | ان بر زمین چو بدر منیر اندر آسمان

هم نام ابن عم رسول علی که بود | مداح او سروش کبیر اندر آسمان
آن صدر سرور که نهد بخت بر تکا | از قدر جاه و کلاه سریر اندر آسمان
تو در زمین نظیر نداری بمهتری | چونانکه آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید و ماه نور جمال تو یافتند | گر شد جهان ازان چو وزیر اندر آسمان
سیارگان بر موافقت رای تو کنند | هر هفت کم کشند مسیر اندر آسمان
اسرار آسمان بضمیر تو ظاهر است | چون شد نهان بخشم ضمیر اندر آسمان
کیوان که از نحوست گردند رای او تر | اهل زمین برند نفیر اندر آسمان
گر مشتری اختر بدخواه جاه تو | او سوی خود کشند زحیر اندر آسمان
بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین | کان تیغ هست رنگ زریر اندر آسمان
خورشید چون جمال تو بیند بحجب تو | گردد چو ذره خوار و حقیر اندر آسمان
ناهید رود ساز ناهید بزم تو | دارد بدست جام عصیر اندر آسمان
تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند | مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان
هر شب که تو نشاط کنی عندلیب وار | سیارگان زنند صفیر اندر آسمان
تو باده بر گرفته و وز دست مطربانت | افتاده نالهٔ بم و زیر اندر آسمان
تو بر زمین نشسته و ز لطف خلق تو | افکنده باد بوی عبیر اندر آسمان
در آسمان شیله گر بنگری بخشم | گردد بدید رنگ زریر اندر آسمان
تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر | بی شب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت نکرده لز | نانی بنام هیچ فقیر اندر آسمان

حکم ازل جو مایه دشمن ترا | لوزینه ساخت است بسیر اندر آسمان
کوهن تنور روغن کرد است تا برند | خوان ترا کزنج بنشیر اندر آسمان
تف سعیر در نظر هیبت تو هست | جونانکه هست تف اثیر اندر آسمان
خیمت براوج ماهی اگر برشود زجاه | بریان شود ز تف سعیر اندر آسمان
زان بکر شعیر براقت شود شداست | امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
مرد حکیم کرد مرا امتحان وگفت | ای کلک تو فکنده صریر اندر آسمان
شعری بیتر قافیه کو اندرین ردیف | شعری نهاد مرتبه کبیر اندر آسمان
کفتم سپاس دارم وکویم جو بنکرم | نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان
تا قافیت روان دهد از خمیر طبع | بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان
هست اسمان جو سفره وخورشید قرص او | انجم جو کوزه و مه جو پنیر اندر آسمان
تا ثبت انجم و مه وخورشید را مدام | از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیرت بیرج لهو وطرب باد سال وماه | ای طلعت جو مهر منیر اندر آسمان
بادا بزیر سایه بخت جلال تو | جندین هزار اختر پیر اندر آسمان

ای کرده ملک سیادت خسرو دریا دلی | مفخری برعترت مختار و بر ال ولی
هر حدیث از لفظ تو دری است از دریای لطف | از دل دریا براید دُرّ و تو دریا دلی
زینت ال حسین ابن علی المرتضی | میر میران اطهر ابن اشرف ابن بو علی
بو علی از اشرف واشرف ز تو نازد بخشر | بیش مختار و علی ان شاه کانه و ولی

ان علی کو عمرو عنتر را بزخم ذوالفقار | سر جدا کرد از قفا همچون برنج آملی
آن علی کاندر مصاف صد هزاران خصم خوانت | هر یکی جون رستم دستان زال زاولی
آن علی را از نژاد تو بعی اندر جهان | نیست همتای تو فرزندی ولی لیعی
گر کسی کوید که همتای تو دیدم سیدی | هم ترا دیده بود وان دیده دارد احولی
صدر وبدر مرسلان بد سید آخر زمان | تو نبیب صدر و بدر عترت ان مرسلی
سید اول وی است و سید آخر تویی | سید ال وی کر آخری با اولی
گر کند با تو کسی دعوی بصاحب کیسوئی | کیسوی از شرمت فرو ریزد ببندد کاکلی
خرمی هر محفلی از صدر ان محفل بود | خرم ان محفل که تو صدر و سران محفلی
محسن ومجمل بود در خور بمدح وآفرین | آفرین بر تو که تو هم محسن و هم مجملی
تیز رو باشد بسوی راه دوزخ روز حشر | هر که اینجا در ره مهرت رود با کاهلی
منت ایزد را که من باری نیم زان کاهلان | کاهل آن ره بود یا خارجی یا حنبلی
گر مرا آیینه خاطر شود زنگار گیر | زنگ برخیزد جو از مدح تو سازم صیقلی
منزل ال ولی الله اعلی منزلیست | وز همه ال ولی الله اعلی منزلی
دین حق را از کمال جاه تو قوت فزود | گر کمال الدین لقب داری کرنی بر باطلی
ان کمال الدین تویی ای اطهر اشرف نسب | کز همه عالم بگوهر اشرفی و اکملی
بیش حلم وجود تو هرگز نیارد کرد جز | کوه جودی ذره کی دریای قلزم خردلی
آفتاب جودت ار نور افکند بر مدخل | در زمان جون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی
شکر وحنظل ز کین ومهر تو پیدا شوند | بر موالی شکری و بر معادی حنظلی

خار و گل دارند نعت عنف و وصف لطف تو / تا ولی را بوی بخشی و عدو را دل خلی
شاعران از هر طرف نزدیک تو شعر آورند / من بصدر تو خوش ابیات از خود منتخبا
وحی منزل بود مدح جد تو از آسمان / تو چو جد خود سزای مدح وحی منزلی
گر بدان گر طبع من زاید بوی رامی رسد / کاروان بر کاروان و خیلها بر خیلها
حاصل آن دانک گر پسند آید ترا اشعار من / یکدم از گفتن نیاسایم بود بیجا
جویم از درگاه تو هر خویشتن را آبروی / همچو از درگاه هرون بوسحاق موصلی
باد درگاه تو دایم جایگاه اهل فضل / گرچه در هر فضل از هر اهل فضل افضلی

روی من زرین ز عشق یار سیمین بر سزد / بر سر معشوق سیمین بر نثار زر سزد
زرد گر رخسار من شد عشق یار سیمبر / اینچنین زر کردن آری از جهان زرگر سزد
دل فدای دلبری کردم که از بس نیکوی / هر که دل دارد مقر آید که او دلبر سزد
دیده چون چهر بتی دیدم سمر شد چشم من / گر سمر شد چشم من از بهر آن چهر سزد
یار من شکرلب و گل روی و من دردمند دل / گر کند درمان این دل زان گل و شکر سزد
چو زنخ زنجیر زلف است او و دل در جرم من / چون چنین زنجیر شد بسته بدانجا در سزد
بیش از این کان چاه سیمین را بخط عنبرین / سر بپوشد گرد لم زانچه برآرد سر سزد
سر سزد بر آل یاسین از نکوی یار من / وز شرف بر آل یاسین سر امیر اطهر سزد
اطهر اشرف شه آل حسین بن علی / آنکه عالیجاه او هر روز عالیتر سزد
گر سزندی از پس جدش دگر پیغمبری / امت جدش برانندی که پیغمبر سزد

جز خداوند

جز خداوندی که بروی نام معبودی سزاست / هر خداوندی که باشد مر ورا چاکر سزد
چون مناقب نامه آل نبی دفتر کنند / نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد
این مدار گنبد پیروزه بر اختران / قران دارا که پروردن اختر سزد
این همایون را که سوی جد او بازو رسید / عنبرین گیسوی او بازوش را شهپر سزد
عنبرین گیسوی او هم بوی خلق جد اوست / وصف خلق جدش از عنبر کنم عنبر سزد
از جهان شایسته فرزند ار بنازد روز حشر / سید کونین امیرالمؤمنین حیدر سزد
ای جهان از جاه تو همچون جهان از فرد رب / فر پیغمبر توی و از تو جهان را فر سزد
مر علی مرتضی را بود قنبر یک غلام / هر که مهر مرتضی دارد ترا قنبر سزد
ای در خیبر ز بن برکنده دست باب تو / بدسگالان ترا دل چون در خیبر سزد
ای سر عنتر بتیغ جد تو از تن جدا / جملگی اعدات را سر چون سر عنتر سزد
هر که سازد آذر کین ترا در سینه جای / تا بدوزخ در نیاید در جهان آذر سزد
هر که او از کوثر مهر تو کاسی نوش کرد / منزلش فردوس اعلا مشربش کوثر سزد
خاطرم از مدح تو دریاست بی معبر ولی / خاطر مداح تو دریای بامعبر سزد
این عروس خاطر بنده که چه گنج گهر / از سزاوار براو پیرایه و زیور سزد
از هواخواهی که هست این بنده مر جد ترا / عرضه زد بر جد تو از بنده بهتر سزد
تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول / بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد
تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری / فرق اعدای تو سر تا پای چون چنبر سزد
سالهای عمر تو باد از دور آسمان / بیحد و بیمر که بیحد زیبد و بیمر سزد

تاج دین محمود بن عبدالکریم آن که هست   از پی احسان او گیتی پر از بسیار مست
صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را   اندر او اهبت صاحبقرانی بود و هست
از دوات تیره گیسوها مبرا فر کلک   بر سر اهل هنر افسر نهاد و کله بست
چون برارد ماهی زرین نقش انگیز او   قطره از قلزم آن بعید سیم نشست
بر حباط سیکون از دست دریا جود او   نقش مشک آثار خیزد دام دام و شسته شست
عمرو زید عصر دل خسته و دربسته کل   سایلان و زایر اکلا خفت و دل شکست
تاج دین در عمر خود روزی چو عمرو زید عصر   زایر برادر نسبت و سایل را دل بخست
رسم و آیین بخیلا جود او منسوخ کرد   شد یقین کان رسم و آیین ها همه دیگر است
همتی دارد جهان عالی که چرخ برترین   با فرودین پایگاه همتش دون فرودست
گر بجنبد همت خود ننگرد در دست خویش   آید اندر چشم او چون در سخا بگشاد دست
اطلس روی هوا از زر نشابوری سرب   در عدن شبه یاقوت رمانی شکست
هست فوتی فوت را قلم در دست او   با سنح فوتی نجم راندی کجا لاد وست
لفظ او شیرین تری دعوی کند بر انگبین   این کسی داند که داند انگبین را از کبست
هر که اندر سایه اقبال او مسکن گرفت   از سموم فاقه و ادبار محنت جست و رست
زانکه در کردار نیکش خشم بد را راه نیست   بدسگال دولتش را دل دریده دیده خست
خلق ایزد را از او شکرانست و آزادی مدام   همچنین بادا به آزاده و ایزد پرست
خار باد و خسته دل بدخواه جاه و دولتش   گر به بغداد است و ریا در طخارستان و بست
سوزنی در مدح وی با قافیه گیتی گرفت   قافیه شد رام گردن گرچه توسن بود و مست

عید شد ایام ما تا آمده ایام عید   چون رسید از راه مهمان بادشا بر عمید
سعد دین صدر بزرگ دیدار همایون بخت آن   همچو نام شاه مسعود است و چون بخشش سعید
قبله اهل قلم ممدوح و محمود نیکو ذات   آستان دولتش محراب احرار و عبید
مبدی انعام و احسان بنده پرور منعمی   در حق هر بنده گر مبدی است و هم معید
بر شرار زرها سدیدوی بود آسان کند   سد اسکندر که هست از خاره و رویا و حدید
خاره و رویا و حدید اندر گداز آید چو موم   ز آتش شمشیر تیز او چون خشم سر گردد شدید
چون قلم در پیش او اهل قلم خدمت کنند   چون قلم از سر قدم سازند تا باشند مفید
خدمتش ارباب دانش را سراسر فایده است   هر کرا دانش بود داند مفید از مستفید
نور چشم اهل علم و عقل در دیدار اوست   هست بی دیدار او دیده فقودی در قید
هر کسی در دانشی گوید فریدم هست و نیست   آن وی است از جمله دانش بهر فنی فرید
ای بهر فنی ز هر فاضل زیادت نزد ما   آب روی و جاه تو هر روز بادا بر مزید
هست در بازار جود تو جان معن زایده   گرده حلقان سخای حاتم طی من یزید
با کیارخا دوست داری در سخا با دوستان   بر دل هافی زنی چون پیر صافی با مرید
سایه وار از آفتاب جود تو اندر فراز   بخل چون از سایه هنگام تو دیو مرید
خاص و عام از قاضی و دانی همه از خواه تواند   عمرو زید و جعفر و صالح یزید و بایزید
از امام اهل حکمت انوری تا سوزنی   ورد هر یک مدح تست از قرب حبل الورید
گر در ایام تو باشندی نبایستی بجز   مادح صدر همایون تو حسان و لبید
مهر تو برها در دو وارد با حسان و کرم   هست افزون زانکه باشد مهر والد بر ولید

در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را   نی زبان گردد کلیل و نی شود خاطر بلید
چون قلم گیرد بدندان تا در بیان آرد زبان   چون بود استاد کامل عقل شاگرد رشید
هر کجا مدح تو خوانند از خوشی و خرمی   نزهت ارتنگ مانی گردد و قصر مشید
باش ممدوح چنین مادح که ممدوحان پیش   زنده نامند از دقیقی و کسائی و شهید
تا ز روز و شب پدید آید سال و ماه باد   سال و ماه و روز و شب عیش هنی عمرت مدید

عید باد ایام عمر تو سراسر چون ز تو
عید شد ایام ما تا آمده ایام عید

ای ستوده بتو خانواده نبوی   جهان گرفته ز رای صواب و عزم قوی
توئی که چون شرف دین کردگار جهان   نه دین بود نه شرف هر کجا که تو نبوی
اجل سید عالم سپهر جاه و شرف   محمد ابن علی بن محمد العلوی
بزرگوارتر از تو ندید کس بجهان   بزرگوارتر از تو توئی و باز توئی
جهان پیر کهن گشته زنگار شده   بدولت تو جوانی گرفت و باز نوی
اگر بر آدمیی صد زبان پدید شود   ز صد زبان همه مدح و ثنا خود شنوی
شبی که از تو فقیری دو صد غنی شنوند   بروز آری تا بامداد کم غنوی
غریق منت احسان بیشمار تواند   ز لشکری و رعیت ز عامی و علوی
همه جهان گرو بر و کرامات تواند   بزیر منت باری ندان که تو گروی
پیمبری سخا گر کسی کند دعوی   ز دوستی سخا شاید ار بدو گروی
ز رای تو همه کس برده صواب روی   ز رای خویش تو هم برده صواب روی

مخالفان

مخالفان تو نار عداوت افروزند   ز رنجت تو همه بر نار خود شوند شوی
گرفتند نکوخواه و بدخواه تو مدام   یکی طریق ضلالت یکی سبیل سوی
عداوت با تو برابر بود با اهل و نسب   اگر برابر باشند کلیم با سطوی
کسی که با تو دم از اتحاد و صدق زند   اگر چه هست موحد یکیست با ثنوی
همیشه تا که شناسند اهل حکمت و شعر   صحیح را ز سقیم و ردیف را ز روی
هزار شاعر استاد باد مداحت   چو بحتری و حریری چو اصمعی لغوی

ای یافته اصل و نسب از صاحب معراج   هستی لقب دین همیون و ترا تاج
هم نام تو است و پدر تو بدو خوش نام   جد تو رسول قرشی صاحب معراج
شاه شرفا تاج تو هست از نسب تو   تاجی که نه غصبست نه آورده نه تاراج
ملک تو نه ملکیست بتاراج گرفته   کز ملک بشمشیر توان کردن اخراج
از نسل حسین ابن علی شاه شهیدی   نز تخمه جمشیدی نز گوهر مهراج
آن شاه که گویند بجنت بر دانکه   از جود کرم مرغون و زار تخت زاو داج
منهاج سخا و کرم و جود و فتوت   جد تو نهاده است و توئی راه رو منهاج
از منهج مهر تو بجز خارجی شوم   از امت جدت نکند هیچ کس اخراج
طاوس ملائک بنوا مدح تو خوانند   اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج
گیسوی تو شهپر همای نبوی دان   بوینده چو مشک تبت و مشک و طغفاج
گردهیان گیسوی مشکین تو بینند   دانند که ز جنس همایست علم و تاج

از نور جبین تو بود روز منور … وز گیسوی مشکین سیاه تو شب داج
از روی هواخواهی سادات منم من … پیوسته بمدح شب و روز تو محتاج
تصویر کنم مدح تو بر خاطر روشن … وز نوک قلم نقش کنم غالیه بر عاج
دیباچه دیوان خود از مدح تو سازم … تا هر ورقی گیرد ازو قیمت دیباج
در مدحت صدر تو منم شوشتری باف … دیگر شعرا استری بافند جولاج
نامم بثنا گوئی صدر تو نوشتند … آنگه که سرشته شدم از نطفه امشاج
جهت دل من کرد هواخواهی سادات … هنگام مزاج دل من خالق ازواج
تا بدرقه از دوستی آل عباست … بر قافله دین همه دیو نهد باج
کعبه است دل من که بدان کعبه نیاید … بی دوستی آل نبی قافله حاج
هرگز نبود کعبه معمور دل من … حاجی ملعون نخورد کشتن حجاج
تا تاج بود زینت فرق سر شاهان … و اندر خورتر بود رسم با تاج
تو تاجور ملک شرف باد و اعدات … بر آتش غم سوخته باد چو ورتاج

آماجگه تیر قضا باد حسودت
در خون جگر بر رخ بدخواه تو آماج

غزل ایضاً له

در راه مرادی صنمی در گذر آمد … رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد
شوخی شکری سروقدی کج کلهی چست … کز حسن ز خورشید بسی خوبتر آمد
در پیش وی استادم و دامنش گرفتم … زان سان که چنان دلبرم اندر گذر آمد
گستاخ سخن گفتم و پرسیدم و انصاف … با من سخن گفتن گستاخ در آمد

گفتم

گفتم که بمهمان برم آئی تو مرا گفت … از خانه مرا کار بجای دگر آمد
گفتم که بتقدیر کجا باید تدبیر … هر رای که آمد ز قضا و قدر آمد
گر بر سر ما هست قضائی که بباشد … آن رد قضا جوید کو بیخبر آمد
رورو که سوی حجره خرامیم و بیاسیم … کز نسیم برت کارکها همچو زر آمد
نزد است شراب است و کباب است و رباب است … دانی تو که هرجا ز نشاط بشر آمد
شیرین سخنم دید و بدین چرب زبانی … زان شکر لبی بار لگا نرم تر آمد
قصه چکنم بردم با خانه چنان ماه … آن ماه که پیرایه شمس و قمر آمد
زان پیش که در پیش طعام آرم گفتا … کو باده که آن در دو جهان ناجور آمد
رطل دو منی بود بیکدم بکشیدش … آن ماه چنان باده چنان باده خور آمد
پس عرصه بیفکند و فرو چیدش مهره … هر زخم که او میزد می کارگر آمد
از نرد سر تا پای فراتر ننهادم … هم خصل بهفده شد و هم داو بسر آمد
برداشت رباب از سر شکا و پس آنگه … بنواخت و زو او چه نواها بدر آمد
در پرده نوروز بدین وزن غزل گفت … وزنی که همه مطلع فتح و ظفر آمد
اشک و رخ من در غم تو سیم و زر آمد … چشم و لب من در هوست خشک و تر آمد
از دیده و دل کرده شرابی و کبابی … هر چند که در نزد تو این ماحضر آمد
بخرام شبی از سر خوشنودی و بپذیر … این هدیه که در پیش تو بس مختصر آمد
شیرین بکن این تلخ دل سوخته من … زان قند که سرمایه شهد و شکر آمد
بنهاد رباب و سخن شعر در افکند … یک نکته او مایه عقد گهر آمد

ازوزن و قوافی وز ایهام سخن گفت   الفاظ نکت بود و معنی غرر آمد
من واله و حیران شده از گفتن او   زان لفظ که آرایش اهل هنر آمد
از باده و از چرب زبانی جهان   اندر سر ما هر دو مستی اثر آمد
فارغ ز بد و نیک کشیدم ره شلوار   واندر کفش دست رهی چون کمر آمد
بر جستم و جا یکی میان رانش نشستم   مولع شدم از حرص مرا عهد بر آمد
لیکن چه کنم آه که خرگوش فرو خفت   مانند مستی که سرش بر خمر آمد
جنبیدم و افتادم و برخواستم از جای   او خفت و نجنبید و نگاریم بر آمد
چون کیر مرا در حرکت سست بدیدم   از زیر برون جست و مرا بر زبر آمد
آمد شد بسیار همی کرد بر آن سر   یک چشم مرا کور شد او هر دو کر آمد
البته بجنبید و فرو خفت در آن زیر   بر جانم از آن غصه هزاران شرر آمد
از شرم بدو گفتم اجازه گرامی   حمدان مرا میل بسوی پسر آمد
در کرد کس و کرد زنان هیچ نگردد   کو نجوید و ز کس همه سالش حذر آمد
خندید و مرا گفت که ای سره گر نیست   کش راه و روش جمله نکوه و نکر آمد
در گشت و بر آورد یکی طاق بعیوق   کز دیدن او نور حسی در بصر آمد
گل بود که با یاسمن آمیخته بودند   یا لاله که بر گرد شکوفه بر آمد
من باز دگر باره بر آن دنبه بخفتم   جنبان حرکت رفت که خون در جگر آمد
یکباره نجنبید از آن جمله رگها   در سیر جگوئم که عجب بد سیر آمد
چون دید که حمدان مرا نیست حیاتی   یک تیز فرو داد و پا کند بر آمد

ترکت زنارم ز کمرش تا سر زانو   بر جانم از این واقعه صد شور و شر آمد
گفتم که چه کردی و چه خوانند چنین حال   ای قحبه که از فعل تو جانم خطر آمد
گفتا برو ای شاعر مابون که بدیدم   خود لایق تو بی سخنی کیر خر آمد
درخوردن ریش تو چنین کار سزا شد   کین کیر نخوانند که نقش هنر آمد
بر بسته بناموس دوالی بمیان ران   حقا که دوالیست که نامش ذکر آمد
چادر بسر آورد و فرو بست سراویل   بیرون شد و این قصه بنظم سمر آمد

این جواب سخن میر معزی
مه بین که ز نو در خط ان بسر آمد

خر خمخانه بالادو خم زنشراب   با بس در تهی است بر ز شراب
میکشد دم دم و می آساید   خر نه هشیار از آن نه مست خراب
گاه ازاو اشهب فراخ عنان   گاه ازاو ادهم دراز رکاب
بر سر از سم نعل بسته لعین   همچو زو خفته خط بصواب
هست از جامه خانه فلکی   جا یکی ز آفتاب و از مهتاب
روز باشد بخیمه قاقم   شب در آید بخرگه سنجاب
مطبخی دارد از هوا و هوس   بر ز نقرین صرف و لعنت ناب
نا گرفته در او کند بریان   خوک بچگان نابر آمده ناب
نام اهل کتاب بالا   کند آن خرترین اهل کتاب
کند از دوغ مرهٔ با سهل   سن خویش ادا نفع الباب

بزد اندر تنور چوبین نان　　بال سیمرغ در تنور کباب
ملح کبریت احمر و تره چون　　خضر چشمهٔ خضر نایاب
دو کفه میکند نوال لاف　　نه هر ریزه کلب و ذباب
همه سوداش الکه نقش کند　　بکلاه جریده القاب
سید هراز ابارنامه سرد　　بطغان خان لسیه مرده کباب
اعذب الشعر اکذبه گوید　　شعر او عذب نی و او کذاب
شعر من عذب و من صدوق القول　　بدیع وزیر دولت یاب
ملک نسل و گوهر میران　　میر نیک اعتقاد پاک انساب
صدر میرانیان نظام الدین　　عامر عالم خراب و یباب
الکه از کو کنار سیمینش　　سیم خواه ستم شد اندر خواب
نوک باز سپید او چو شود　　بچه بر داز آشیان غراب
ظلم سیمرغ وار در که قاف　　متواری بود ورای حجاب
قاف تا قاف صیت عدل وی است　　کذران بر لب اولوا الالباب
سایل و زایر از مواهب او　　سال و ماه هنه بالصیب و لعاب
هیچ سایل بر او سؤال نکرد　　که بلا و نعم نیافت جواب
کو بی همت کف واهب او　　قهرمان خزانه وهاب
رای او آفتاب رخشان است　　بر سپهر فضایل و آداب
کر منجم برای او نکرد　　نکند ارتفاع اسطرلاب

گر براه قدم سپرده او　　سر نهد بر فلک رسد ز تراب
تا فلک باشد و تراب بود　　در تراب و فلک درنگ و شتاب
وز فلک بر تراب خواهد تافت　　شب و روز آفتاب و شهاب
بیش باد از شهاب روی فلک　　سالهای بقای او بحساب
تاب در آفتاب جاهش باد
چون فرو ماند آفتاب از تاب
سر کہ خلق جهان لا دلست و خسرو شاه　　امین دین الهت و سعد ملکت شاه
ستوده فخر خراسان محمد یوسف　　که چون محمد و یوسف جمال دارد و جاه
اگر محمد و یوسف ندیده اید بهم　　کنون ببینید ار اندرو کنید نگاه
مدار سرا الکن خود اشاره کرد　　مه تمام بدو قسم شد بحکم اله
مه صیام بدو قسم کرد او و گذاشت　　نقسم روز بصوم و نقسم شب بصلوه
زنان مصر بریدند دست اگر دیدند　　جمال یوسف یکبار بر گذر ناگاه
هزار مرد ستمکاره دست ظلم برید　　کنون بعهدش از آن بیم اگر شود آگاه
اگر محمد اندر مقام محمود است　　گناه امت خود را ز حق شفاعت خواه
بنزد خاقان محمود هم رعیت را　　همی شفاعت ظاهر کند کونه کناه
برادران یوسف چو دله گندم و جو　　بها گرفت از ایشان بضاعت مزجاة
اگر بضاعت مزجاه نشم و مینو بود　　بنود گندم و جو جز که تخم گیاه
میان تخم گیاه و میان مینو و نشم　　بسی تفاوت بنود چو عقل بیند راه

بهای گندم و جو او همی دهد زر و سیم   با شناوه بیگانه ی بسبیل الله
بدل ستانه زایشان بجای مینو بشم   چه شعرهای رکیک و چه قصه‌های تباه
از آنچه می بدهد تا بدانچه میگیرد   تفاوت است چو از زرگاه تا برگاه
همیشه تا بود روزه در مجالس علم   بود درود محمد رونده بر افواه
پس از درود محمد ثنا و مدحت تو   رونده باد بر افواه خلق بی اکراه
همیشه تا که بگویند بر چه سیرت بود   نشست یوسف در صدر پادشاهی و گاه
بصدر عزت بادی نشسته چون یوسف   سران ملک بخدمت کریت بر درگاه
به پیش روی تو از امت محمد پیش   نشسته یوسف رویان با قبا و کلاه

گسترد نام نیک چو محمود تاجدار   محمود تاج دین شه احرار روزگار
از شاه وار بخشش او ظن بری کرام   محمود تاج نیست که محمود تاجدار
او تاجدار ملکستان زیبد و عدوش   در بارگاه حشمت او گشته تاجدار
تا آمد از دیار خراسان بماورا   النهر بهر دولت او گشت چون بهار
از برق اهل فضل زر افشان شود هوا   هرگاه از آن بکار شود بر هوا بخار
نیل و فرات و دجله و جیحون موج زن   با کف راد او چو سرابند هر چهار
هرگه که سیر کلک بکردار او کند   سر دل دوات نگهدارش آشکار
آرد برات او امرای کلام سل   بر دوش طوق منت و در گوش گوشوار
محمود شاه غازی شاعر نواز حق   آیین نهاد و سنت و رسم توده و شعار

از سر گذشت و بود و نبود همه جهان   دیوان عنصری است ز محمود یادگار
از شاعران بحضرت محمود پادشاه   چون عنصری بنام نیامد یک از هزار
وز مادحان مجلس محمود تاج دین   چون عنصری هزار برآید یک شمار
محمود سومنات گشای صنم شکن   از غزنوی گرفت لسان زره گذار
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین   از یک بدیهت کلک بریده سر نزار
ای تاج گز جواهر دانش مرصعی   بر فرق دین سید شاه نبی نزار
نور دل و راحت روح سدید دین   عبدالکریم صدر کرام و سر کبار
عبدالکریم صدری گزوی کریم تر   عبدی نیافریده کریم آفریدگار
او اهل فهم نیست تر آن اهل را تو فرع   باران تو چو چشم بروح و شجر ببار
ستونی ممالک مشرق تویی و هست   بر کلک سحر آر تو هر ملک را قرار
زابنای روزگار نیاید کسی چو تو   بر مرکب کفایت و فضل و هنر سوار
گر کار تو بعقد بنا نیست و سر کلک   اندر کشی وزارت خورشید را بکار
بی سهو و بی غلط بجریده نشان کنی   از بیش باد اگر بهر نمیت رود غبار
دانی شماران و دانی که سیم و زر   بر شاعران ز جود تو چندی شود نثار
بر شاعران ثنای تو هر سال سنت است   بر من رهی فریضه بروزی هزار بار
گر شنونده هست بدین خامی پسند   در یک دو مدح تو دیوان کنم نگار
تا از برای گفت و شنود است خلق را   گوش سخن نیوش و زبان سخن گذار
از زیر باد ریخته در گوش آن کسی   کو دارد از شنودن مدح و ثنات عار

ترک من مهر و وفا سیرت و آیین نکند — تا که بر برگ گل از غالیه آذین نکند

اندر آن آذین آیین وفا راست امید — ای تو مبدی ازین کند آیین نکند

بیقین دانم کان ترک ستمکاره من — از پی رغم مرا آن کند و این نکند

آنچه خواهد برخ آن دلبر من خواهد کرد — گر بود مایل بر روی بت چین نکند

کند از غالیه پیراهن گل سار پرچین — تا کس از باغ رخش گلشن و گلچین نکند

خود خطا باشد انصاف خرد باید داد — کین چنین باغ بر آن گل را پرچین نکند

از خط نامه هر چند سخن گویم راست — زلف مشکینش خطا داند و تحسین نکند

چون درآید خط مشکین و برآراید رخ — زلف تکلیف خلاف خط مشکین نکند

راز گوید سر او سوی خط آورده جبان — کان بجز صاحب ما عین دنیا و دین نکند

هر عین خداوندی دنیا و دین که خداوند هنر — بجز او را که خداوندی تعیین نکند

آن سرافراز که مر هیچ سرافراز بلا — نگذرد تا که بر آستانه اش بالین نکند

آسمان پایه قدر و شرف و بخت ورا — جا بجز جایگه فرقد و پروین نکند

در بزرگی در آن کو کند با همه خلق — از همه خلق کسش نیست که تحسین نکند

دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او — مر ورا جز همه نیکویی تلقین نکند

کین او کان بلا گردد در سینه خصم — زانکه او با همه کس مهر کند کین نکند

دشمن جاه ورا زهره و یارا نبود — کانچه او گوید در ساعت و در حین نکند

آن کند تا سر دشمن چو قلم در کند او — که قلم کند شود در روی مسکین نکند

باده گین ورا هر که بنوشد عجب است — که عسل باشد اباش عسلین نکند

لفظ

لفظ شیرین ورا هر که بنوشد عجب اگر — تلخی گوش تو گوش اندر شیرین نکند

ار زمین سایه حلم وی اگر بردارد — تا قیامت زمی از زلزله تسکین نکند

تا بهار ار کف حق ورا در بد هم — چهره باغ بر از تازه ریاحین نکند

ابر نیا فتد از کف جوادش تعلیم — لولو افشانی بر باغ و بساتین نکند

هر که جود و کرم او بعیان دیده بود — بیهده گوش بافسانه افشین نکند

بسخا تهیه کند کف جوادش دل خلق — ز سخا کس بجز او بانه و شاهین نکند

هر که میزان سخن سنجی داند کردن — بجز از راستی مدحش شاهین نکند

مرکب دانش و فضل و هنر و دولت را — بجز از مهر ورا دست زمان زین نکند

شاه شطرنج کفایت تا یک بیدق او — لعب بکنرزد دو اسب و رخ و فرزین نکند

هر دلی کز قبل شادی او شاد بود — گردش طوفان غمان بارد غمگین نکند

هر کرا عقل و بصر باشد خاک در او — بجز از سرمه دو چشم جهان بین نکند

تا بدانند که سر و کار شیاطین از نار — سجده بر آدم بیدانه از طین نکند

باد بر ملک بنی آدم فرمانش روا
که همی کار بفرمان شیاطین نکند

آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف — نور گستر دو جهان بر شرف و اهل شرف

ظل طوبیست بر آنکس که بدو گستر شد — آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف

آفتاب همه سادات که با طلعت او — آفتاب فلک از نور فروغست و ترف

خلف حیدر کرار محمد که بود — همچو حیدر بشجاعت چو محمد بلطف

یک زمان چهره‌ای از اهل هنر خالی نیست   همچو خاتم‌بندی تخت سلیمان ز آصف
آسمان بوسه دهد خاک درش را بامید   کاستانش بزداید ز رخ ماه کلف
هر که در خدمت او کرد رهی گشت رها   از غم و رنج و عنا و تعب و کرم و اسف
ای سیادت ترا ارث ز سید مختار بدل   وی شجاعت ترا ارث ز حیدر کرار خلف
پسر حیدر کراری و بر دشمن و دوست   چون پدر فاتح تیغی چو پدر واهب کف
بر گلو خورده بکف راد کنی خلعت بدن   سر تیغ کنی خون بداندیش تلف
بدرت تا ملک الموت بقرآن بادح   هفت آیت بنی مدح وی اندر مصحف
سنان کشف کنی راز دل از سینه خصم   گر بود خصم ترا سینه سنگین چو کشف
چون خدنگ تو ز شست وزه تو گشت جدا   نگزیند بجز از جبهت اعدات هدف
علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد   نبش باز ز تیغ تو چو لاغر علف
نکند از فرخرامیدن تو یاد کنون   فر فردوس اگر بود چو قاعا صفصف
تا ز بر فلک چنبری اندر همه وقت   گل به از خار و گهر از شبه و زر ز خزف

ملک چنبری اندر خط فرمان تو باد
ورنه بشکسته چو از عربدکان چنبر دف

سپهر برین را همه سرفرازی   شد از همت و قدر دهقان غازی
کنون همچو بازیگران گاه گشتن   کند همتش را همی بنده بازی
کند کهتری آرزو مهترا ترا   گر او را که دارد که مهتر نوازی
نیاز آورد هر که یک روز بینش   نماند همه عمر در بی‌نیازی

ایا سرفرازی که از خلق نیکو   بر احرار شاید که تو سرفرازی
ز خلق خوش تست شرمنده دایم   چه مشک طرازی چه بان حجازی
ز خلق تو پرورده عز و نازند   که تو اهل سرمایه عز و نازی
پدر از تو فرزند نازد ترا هم   جان باد فرزند کز وی بنازی
بکم شاعری آن دهد کف رادت   که محمود غازی بمسعود رازی
یکی ترک تازی زبان آمدستم   بمهمان بحضرت و رنج و بازی
بترکی و تازی بدو علم گفتن   سر اندر نیارد بترکی و تازی
بسیم و بمی گر بخواهم من اسب   بر آن ترکتازی زبان ترکتازی
گراذ بصدر تو آوردم امروز   که تا میهمانی ملالت زنی
بدریای آن سرو نازنده بالا   کف راد خود را سوی کیسه بازی
گران گشته شود حسن آن ست   کنم باز فردا به بیتی غماری
درازی این قصه کوتاه کردم   همه در بقای تو بادا درازی

یاقوت کبیر فروش کیاده خر   در جو با چهار پسر هست پنج خر
دو خر شهاب و منتجب است و عمر سیم   محمود گشته چارکره و بر خر پدر
هر پنج گنگ لاشه دراجه بوش تا   خر بنده‌ام زمان بزمان خرسبو ز تر
در کون خر اگر بستیزه مثل زنند   ایشان خر ستیزه کش و من ستیزه گر
در باره هجو شان کشم از گوش تا بدم   خواهم بچوب رانم و خواهم بهیر دهر

خرکره و خر را کردم ز بار هجو — آزاد بار یعنی محمودک و عمر
بار هجای آن دو بدین سر نهم بجبر — خر بنده را تصرف باشد بدین قدر
خرم دمند هر سه نه مردم نه خر تمام — از هر دو نام همچو شترمرغ بهره ور
ای ریش کش شهابک ما چون هزار تیز — در ریش آن پدر که تو هستی ورا پسر
وی صد هزار کیر بکون برادرے — کو را توئی برادر و این بود ما حضر

شنید کان سهمگین لولکنے هنجار شد — بره هموار او خس رست و ناهموار شد
زلف مشک افشان او بر ماه چون زنجیر بود — ریش لک لک کرد دور لعل بینه بر بار شد
بر بنا گوشی که رنگ او بچشم عاشقان — دسته دسته گل نمودی پشته پشته خار شد
وان دهان کز کوچکی چون نقطه پرکار بود — از فراخی باز هم چون دایره پرکار شد
وان لبان کز ذوق بر شکر آمد عشق ابزار — چون سفال بیهده بی آب و بی مقدار شد
رزمت افشار بودی بوسه او را بها — سیلت او زرد و سرها تیزتر افشار شد
صد هزاران جبه و دستار شد از وی گرو — تا کنی با باز بازی خفت و بی شلوار شد
کرد شهر خویش پیش خویش و بیگانه سی — خورد دست افزارها تا وقت پای افزار شد

تاز بارم کیر من در کون هر زن پاره — زین مناره شکل کیری خانها چون ناره
بدر کے سرخی درازی کفته اشغنته — کاذی کس دشمنی کون دوستی کون پاره
فاخته طوقی شتر لغبی غضنفر گردنی — خرسری غرغا و مرغی اعوری عیاره

زین سرا او نه یک اندامی درشتی بر دلی — مرغ کلاهی مرغ روئی دیرابی دور فتاره
بدکسی حقه زنخ کاری بای مرمی سر زنی — علم اندازی کلاه سرکین کش خون خواره
بر خدوی زشت خوئی خیره روئی خر دلی — خوب کرنه آهن و پولاد و سنگ و خاره
دوغ اربی دبه رو لوطی فشالی کون دری — عاشق کونی که دارد در کره و در ساره
معده کو بے سینه کاوی دل دری پشش اکلنی — گرده کن رود اکنی بن سوزه چین خاره
نیز خشمی زود خوشنودی قناعت پیشه — داروی هر درد مندی چاره بیچاره
گاه گادن کردنش بینی برابر داسه — میر پنجه ساله را با بچه گهواره
از سر تیمور من هرگز کجا بیرون شود — عشق هر سرکین فروشی مهر هر کون پاره
هم بران وزن سنائی گفت سلمانی بجه — عقل و جانم برد شوخی افنی عیاره

ای پسر ریش آوریدی کل کش و دیوار زن — باد سرد از درد ریش آورده ای دیوار زن
گاه بی ریشیت گفتم دست بر دیوار نه — مر مرا گفتی رو ای غرزن سر و دیوار زن
بر گل خیریت خیره خار رسته است ای پسر — خیره منشین جان بابا خر بگیر و خار زن
یار بر من لاف بی ریشی زدی و خوش زدے — کر بحس امسال چون پاری فزون از بار زن
فاقه و ادبار بار ریشی خور و بسیار خور — باد سرد از باد بی ریشی زن و بسیار زن
آن دهان کم کوی کز خوبی سمر گشتم بخلق — بر دهان همچو کون بوزنه مسمار زن
کون بی سر عرضه کن کر هیچ خواهی عرضه کرد — رایگان آواز در هر برزن و بازار زن
کیر و کون تو ندارم خیز و بالا راست کن — کیر کون خویش جوی و چنگ در بالار زن

این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی   ای سنائی دم درین منزل قلندروار زن

این خواجه زادگان که درین شهر و برزنند   مردند مرز نامه لیکن فراز نند
زانگونه مولعند براورده بر دمن   کز شان زبر فرو ان زنم زیر بر نند
خورشید چرخ شیفته بر روی شان و لیک   از راه خبث شیفته بر سایه میشنند
من مرد مرد کامم و گنگ اندرانگنم   ایشان همه مرد و لیکن بر افکنند
تیمور من جو عامل شغل لواطه است   این کودکان جو مال گذاران بر زنند
زین تهمتی که هست نهفتن سزد مرا   همچون قحبه اگرچه تهمتند
خرمن بباد داد ان رسمست و میدهند   کو نها بباد از انکه نکو نها جو خرمنند
همچون چراغ پایه نگردند سرفراز   زیرا که زخم پایه چون کون نادنند
هست این جواب انکه سنائی بنظم کرد   این ابلهان که بی سببی دشمن منند

نخواهم کرد وصف سرخ کناس   جو کرد اندر دلم ابلیس وسواس
نزش روی ابو العباس نامی   نشسته بر بساط ال عباس
بتن مانند روباه سوخ   بسر مانند بتفوز نسناس
جسان با جه کاو یکه از موی   برون ارد ورا شاگرد رواس
فشان طوق بر گردن جنان دون   غلام ارمنی جسته ز نخاس
صفات خواجه تیمور من است این   کر گفتم بشنو این نسناس

جه تیمور و جه اسنان کوب نقال   جه تیمور و جه گندم کوب هراس
من این تیمور خود را وقف کردم   علی مهبیا لکم یا ایها الناس
رهه فیقا کاف کون بر کیر من نه   پس انگه خود تکف خواهی با پاس
جرا گوید سنائی از خطیری   نخواهم خورد هرل و زرق و ریا س

کیری دارم که خر ندارد   خرتا بکلاه بر ندارد
مانند یکی درخت جیلان   سرکنده که برگ و بر ندارد
کونی داری که گر جنین کیر   تا خایه خورد خبر ندارد
دارد کلهی ز اطلس سرخ   لیکن کمری بزر ندارد
رزین کمرش تو کن از ایرا   درخورد کله کمر ندارد
انکس نکند بدو دلیری   کو قوت شیر نر ندارد
اینست جواب انکه گوید   نور رخ تو قمر ندارد

منم که از سر حمدان عقیق در یمنم   بسرخ کیری کس نیست همچنین که منم
مرا سزد که کنم در جهان تکبر منی   که بر منست کودکان همه ده همجده منم
من انکسم که زبس تیز شهوتی کیرم   ز بیم کون همه شب پاسبان خویشتنم
جو کرم پیله من از بیم مار گرزه خویش   بجای جلاب همه جامه کرد خویش تنم
زبان بی دهن است انکه من همیداریم   بگرد شهر طلبکار بی زبان دهنم

هران دهن که بجز این زبان دراو گردد   چه گفت گفت که جز این زبان بر سخنم
ایا جماعه ازاین امتحان که کرد ستی   نه عاجزم نه فرومانده ام نه ممتحنم
کم از تو شاعر باشم که بر لبم دایه   نخست شعر جت نهد وانگهی لبنم
مرا مفاخرت این بس بشاعری که جو تو   نه دزد شعر توام نه رفوگر کهنم
هر انچه خواهند از من همان زمان گویم   همان نخواهم وز هر دری سخن نکنم
جلاب شعر جالیست این کجا گوید   منم که روح علوم زمانه را بدنم

ای سنائی تو کجائی که کون تو دریم   تا به تنور هجا قحبه شعرت بدریم
هرکجا شعر تو یابیم نقیضه بکنیم   ور ترا نیز بیابیم بکون در ببریم
اندبار از تو و یار تو عطیه کل کور   کل تر و کور تر و خر تر و دیوانه تریم
تحفه هست وعطای تو عطیه بر ما   ما هر ساله در اکاج بیاد تو خوریم
تو چندار که تا او بر ما باشد ما   روی زی هجو تو آریم واز او درگذریم
هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کور   نفره بر دارد و گوییم نه نکوهیم و کریم   گنگیم
شعرهای تو نخواهیم و بر او سخره کنیم   در کند نخره ما نخره او را نخریم
ای سنائی نه من وکور عطیه خبری   جت و جو تی نکنی تا من و وی بر جه بریم
سخن آریم و بریم آری آرند و برند   من و این کور رهاره ببراریم و بریم
هر زمان گوید اشعار سنائی بخرید   نخریم و نخریم و نخریم و نخریم
چند گویی که سنائی و سنائی و سنا   نه سنائی زر سرخ است و نه ما از گزریم

ای سنائی

ای سنائی بجز این هست که تو باهنری   وی سنائی بجز این نیست که ما بی هنریم
این جلاب است مرا نزا که سنائی گوید   صنما تا کنف غمزه عشق تو دریم

بخشم فاسقان اندر سر من کرد کلکش   زهی خشکنه ترش زهی خار سنگ تکش
مهتاب کوی آن کودک جکوم خه که آن کودک   هم کوفت و کون و کون زبا تا ارشتا تکنش
ندانم تا چه خواهند جبال بیت کاندر ده   که بدعه اگر تا خایه نفت ردح لنگنش عکسش   چاه
سپید است ار کسی گر سنگ سیم اید همی بردن   زبهر سیم و زر بدره خوش اند بوق چون سنگش

بپیش ادم براه یکی تاز تاکی د   تمور من بدیدن او باد در قفا د
بر من سلام کرد و گرفتم کنار تنگ   کیر از کرانه سر بلبان بای او نهاد
بر می طپید گرد میان پای من نخست   چون کودکی که بر طپید از زخم اوستاد
کودک چو این بدید مرا گفت چیست این   گفتم که کیر جا کرت ای بری نژاد
گفتا دروغ گوی دلنغ همی سوز نی   کیر اینچنین نباشد و کیر اینچنین مباد

خری سبو سری و دره گوش خم پهلو   کمانه جست که دو گردن نکاد کلو
چو آمد ابا وی سبوی و دوره و خم   جو نشد کمانه رود بادی و نکاو کدو
خری سرش ز خزد چون کدوی بی دانه   خری شکم ز کدو دانه چون کدو گلو
خری که کاه و جو سی ز برگ تاک و لنگ   مرانه کردن و غلطیدنش انشو با نشو

حلب گویم اگر پرسیم کان خر کیست خری گر کسی ابلیس قوم لعنهم
خر حیث مخلص خر نامه بنیره حج که مطبع و تقطیع رغایة وز خدو
خر حیث چون بر انشت طمع بیمز بنو کاو درنده بهر کس از هر سو
چو کاو رحین الوده طبع او در شعر همی زرانشد الا مرا از سرین بسرو
بحر گدائی چون استر سپید بدید چهار حرمی بجنبی زبان زبان زانو
خر حیث شاعر و تقطیع شعر او ایست معالف علفات معالف علفو
سیه گلیم خری زنده حل و بیشما کند که زندگیش بود دربدر بدر دو نه رفو
بحر گدائی چون چشم شوخش آب گرفت نه هر بکوش در آید سخن ازان بسیتی جستجو
چو سوزنی بس وی گوش خر زدن گیرد بحکم خر گوش اندر زند بعادت و خو
درای هجو در او بحکم ز کردن خر که تا شود خر خمخانه استر علو
سنائیا بکجائی که تا بنالی زار که سوزنی چو خری چست بر طویله تو
بران صفت که خر نیز بر رسنش تفو زنند بتو باد صد هزار تفو

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را بر لشکر سخن چو رشیدی خدایگان
گنج سخن کشاده و هر نکته از آن افزون ز گنج و قیمت صد گنج شایگان
نثرش بری ز لغو و خطش از خطا و سهو نظمش ز حشو در صف و زابل و شایگان
من رایگان رهی هستم بنده را که او دیدار او بجان بخرم هست رایگان
در بهر هنر زمانه بر او مادری نبود داد از برای او دگر الا بدایگان

مرد سخن و بیت بتحقیق دانا همه طراف رسن و سبلت و حال خایگان

حکیم سوزنیم چشم شاعران بهجا چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد
بسا بسان سوزن بریشته خاطری دارم بهر کجا که در آرم برون شود از یاد
چو رشته در کشم از هجو یکی یکی شاعر بتیکه گر بر دوزم که در نگنجد باد
کسی که گفت مرا هجو و نام خویش نگفت کنه چو سوزن هجوم در او خلد فریاد
بگیرم آنکه در پیش یکان یکان بکنم چو بر چوزه اندر ربوده کرسنه خاد
بگویم ای زن بو کشته قلتبان شوهر سپاه جنس و زن شده تلادا داد
مرا هجا چکنی چون هجا من نه هجی هجای من بدیع الزمان کجا افتاد
کنم من او را تا هجو من بدو برسد و آز هجای من اندو همگین شود ناشاد
نه من مرا و را شاگرد شاگردم و زرهی نه آنکسی که مرا و ترا بدست استاد
بیار هجو مرا پیش روی من بر خلاف اگر توانی در پیش من فرو استاد
لقیط کردی فرزند خویش میدانی که شاعر بد باشند فرزند شاعران حق داد
لقیط بود که فرزند خویش کرد لقیط که داند این ز که ماند و که داند او ز کزاد

صاحب خسرو نشان کز نور رای روشنت روشنائی وام خواهد خسرو سیارگان
همچو اندر خسرو سیارگان کردن نظر در جمالت خیره ماند دیده نظارگان
کشت بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت سوزنی پیر دعاگوی تو از نان خوارگان

جامه برتن پاره گرداز جور نان پارگی　　　درغم بیچارگی ماندست و بی نان بارگان
چاره بیچارگان کشور توران تویی　　　کار این بیچاره سازای چاره بیچارگان

ای نام دین سید اولاد پیمبر　　　ای عالم جاه و شرف و دانش و تمیز
از غایت جود و کرم و بر و مروت　　　ناخواسته بخشی همه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یابند　　　جز این دو سه تا شاعر بیمغز جگر تیز
چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت　　　باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز
از روز که تو خواسته ناخواسته بخشی　　　کس بر شعرا ساند بار بدهلیز
ور باز رسانند بدان مجلس خود شان　　　ایشان سرخر باشند آن مجلس بالیز
بخشیت چو این طایفه گر کل انسان　　　گر کوزه کنی آب شود خشک بکاریز
زین سور بامین تو بردند بجز وار　　　زر و درم آن قوم که نرزند دو شیز
از مطرب بدزخمه و شب بازی بد بس　　　سنگ و سرخ و جه زن و مسخره و جیز
چون کار همه ساخته گشت از کرم تو　　　باید که شود ساخته کار شعرا نیز
تا از جی و از بت سخن انگیزد شاعر　　　می خور ز بتان خلخ و تبت و قرقیز
هر روز بنو جامه شادی و طرب نوش　　　تا جامه غم سال بدرد دامن و تیریز

بزرگوارا از حکمت آن سزد که بخت　　　بر آستان تو آداب خدمت آموزم
پس انگه از تو چیزی خوهم بوقت خوهم　　　که تا کند کرمت بر مراد پیروزم

هم

همی دریده شود بر تو پرده رازم　　　هر آنچه پیش تو در هم ز پیش تو دوزم
چراغ عمر مرا کم شده است روغن عیش　　　نه می بلرزم و نه خویش همی برافروزم
شدم حکیمان چراغ بی روغن　　　چنانکه طیبان گفته است اندر او سوزم
ز جام جامه بتن بر نماند چندانی　　　که کنج خشم کنم با کسی بی فوزم
بجان تو که جو امروز ساندارم نان　　　ز بیت روز چنین بوده ام که امروزم
بجز در تو ندارم درین دیار دری　　　وگر بود در دیگر نه مرد در یوزم
دری گشای باقبال خود که زان در دست　　　بخت بر نهم ادبار سال و سیوزم
زمانه باد ز اعدای دولت کین تو　　　که تا بدولت تو کین خصم تو توزم

[illegible]

[illegible]

بازمانم اگر کوزه پر آب کنم　　　صدا ثنای تو آید ز جوف کوزه من
اگر خلاف رفت اندرین سخن با دا　　　بباد رفته تو آب نماز و روزه من
بشو عذب دلفروز من نگر منگر　　　بریش و سبلت دلقوز و ریک پوزه من
بهانه جستم در شعر موزه قافیه کرد　　　بدین بهانه فرستی آن بهای موزه من
بجز سپوزی ازین قافیه برون جستم　　　نگر بن دشمن تو لوق خرسپوزه من

ای خاطرم از نور مدیح تو منور　　　جز مدح تو در فکرت من نیست مصور
از خلق تو هر که بزبان آرم لفظی　　　چون خلق تو گردد دم از آن لفظ معطر

خورشید سپهر و کرم و جود و سخائی ... نور تو در آینه ز هر روزن و هر در
بیش از عدد ذره فشاندی و فشانی ... دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر
هر خادم و چاکر که چو من نزد تو آید ... باید ز تو تشریف مثنا و مکرر
از دست تو ای دست تو از چرخ زبردست ... ان خط تو ای خط تو فرمانده کشور
بردم سوی محمود عمید اکرم احمد ... گفتم که بده آنچه در آنجاست مکرر
صد بوسه بر آن خط زد و گفتا که در آنجاست ... سیصد درم عدل علطان مدور
امروز نمیدارم فردا برسانم ... گر بایدم افزود بر آن سیصد دیگر
باوی بجز این نیست که فردا برسانم ... هر روز همین است از آن لفظ چو شکر
در شهر تو یکی داور و من هیچ هم آورد ... فردا برسانم را امروز بداور
از وی طلبم یا ز تو یا نزد وی و نزد تو ... یا هم ز وی و هم ز تو بر حیت مقرر

فرمان تو بر بنده روانست و روان باد
بر خلق همه روی زمین تا که بمحشر

ای شمس دین بنام و بنور از تو ابتر ... جابر است کفن نکوتر و جابیت بقبر
از صوت و صورت تو هزار آن هزار بار ... خوشنده ابر بهتر و درنده ببر به
هر چند مومنی چو نداری سخاوتی ... از تو هزار بار جهانرد کبر به
در امت مسیح نبی راهب از تو به ... در امت کلیم نبی از تو حبر به
مالت همه ستانده بجور است و جبر باز ... از تو همه ستانده بجور و بجبر به
گردن سطبر کردی از سیم این و آن ... با سیلی مصادره گردن سطبر به

ذ...

گوئی که صبر کن جهت من بتو رسد ... از جهل تو طمع کسستن ز صبر به
صبر است مدحت تو و شکر هجای تو ... هجوت همیکنم که شکر ز صبر به
دوشینه کاغذی سعدی نوالخصم فرموده ... شب خلعه موید شهاب دین احمد
ای صبح مجد جهت ... شمشیر ... هزار ... اندر ...

شمس نامی و نور می نه سپهر ... ابری ای کیر خواره زن ابری
مومنم گوئی و نه مومنی ... کبری ای کیر خواره زن کبری
تیز سبزی و تلخ و بد گوار و غلیظ ... صبری ای کیر خواره زن صبری

ای بزرگی که بنده وار زدم ... کوس مدح تو پیش دشمن و دوست
مدحتم را خطا جهت دادی ... نزدم سیم کس بناخن کوست
سفاهای او در او درشد ... کفش من جرم و پای من بدبوست
ان خطا از بهر راکچی دادی ... یا خودی که خط من نیکوست

مرا معز خرداد دیب زنم ... که تا همچو خر گردن آرم بزیر
چو خر نرم گردن نگشتم از آن ... ولیکن چو خر گشته ام سخت گیر
سقفور بوده است نر معز خر ... بده من ز زار زد از او بیک سیتر

ای سوزنیک چون به سر خواجه کلاج ... با زرق و لباسات و فن و در دو دو سخنی

سال تو بر پنجاه و یک آمد که یک روز · مر کیر ترا تنگ نباشد در رودی
داماد خسرو کای بدی پیش سی سال · و امسال خر خواجه داماد شوی

من یکی شاعرم مبارک هجو · نیست حاجت مرا بدین تعریف
هر کجا من هجا کنم گردد · گر بود دون دون شریف شریف
کیر کلاج را هجا کردم · یافت اسلام و خلعت و تشریف

تا ز حمّامه یکی دست بچه‌ام برد · دید چیزی که گران سنگ چون بازوی گرد
هر رگی از وی بر خلاسه چون تیرهٔ غز · سر او همچو سر گرز که در شستم گرد
آنچنان کیر که در کون خری نغز زدم · نتوانست خر از درد همی تیز فشرد
مزد کردم پسری کاموی ستر را یک روز · نتوانست یک هفته از او موی سترد
با همین پیش من آن گنده دشوار پسند · گفت کاین کیر تو یک پاره حقیر آمد و خرد
وای بر کون تو ای میره که از بهر ورا · آب من بردی و آب تو هم خواهد برد
ماندم از شرم چو خر بر یخ و گفت ار خجل · کای خر آنکس که ترا کار بنهاد و برد

همه یاران ز من بزرگ شدند · من بماندم بچشم ابنان خرد
ای دریغا که من نه بتوانم
خویشتن را یکی بکون در کو

مرحوم حاجی [illegible] در ره [illegible] قطب مهدی [illegible]

کرم داد ای شاه عالم را درم
درم داد ای شه عالم را کرم

[illegible]